کارنامهٔ سامانیان

«گزیدهٔ بخشی از تاریخ بلعمی»

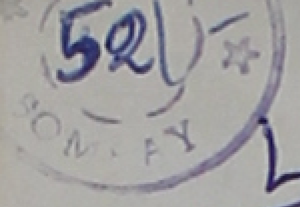
بکوشش:

دکتر بدیع آسه دبیری نژاد

استادیار دانشگاه اصفهان

ناشر:

کتابفروشی ثقفی - اصفهان





کارنامهٔ سامانیان

«گزیدهٔ بخشی از تاریخ بلعمی»

بکوشش:

دکتر بدیع الله دبیری نژاد

استادیار دانشگاه اصفهان

ناشر:

کتابفروشی ثقفی - اصفهان

این کتاب بشماره ۱۰۵ دردفتر نگارش اداره کل فرهنگ هنر
استان اصفهان به ثبت رسیده است

از این کتاب ۱۵۰۰ نسخه درچاپخانه نشاط اصفهان بچاپ رسیده

اگر شیوهٔ تاریخ نویسی شرقیان خالی
از انتقاد و تجزیه و تحلیل وقایع و یاد
نکردن آنهاست، این فایدهٔ بزرگ هم
درین شیوه هست که حوادث را در نهایت
امانت و صمیمیت و خالی از هرگونه غرضی
در دسترس خوانندگان میگذارند «۱»
«ریوار»

پیشگفتار

در دورهٔ سامانیان شعر و ادب فارسی رونق و رواج خاصی یافت، پادشاهان این سلسله که نسب خود را به بهرام چوبین میرسانیدند در تشویق شعرا و نویسندگان و مورخین بزرگ واحترام به دانشمندان اهتمام بسیار داشتند و در دربار آنها شاعران بزرگ چون رودکی، شهید بلخی، دقیقی و کسائی مروزی و دیگران صله وانعام می‌جستند، تکریم آنها در حق اهل فضل چندان بود که خود شبهای جمعه در دربار بخارا انجمن علمی تشکیل میدادند و نزد علما و اهل فضل حاضر میشدند.

بدون شك عصر سامانیان را باید یکی از ادوار درخشان ادب پارسی و دورهٔ پیدایش آثار و تألیفات و مصنفات فراوان ادبی و علمی و تاریخی دانست. تشویق و ترغیبی که پادشاهان

---

۱) رجوع کنید به: بدایة‌المجتهد ج ۲ ص ۳۸۱ والمحلی ج ۹ رقم ۱۸۰۰ و صفحهٔ ۴۶ مقدمهٔ تاریخ بلعمی، مصحح بهار.

سامانی از گویندگان کردند سبب شد که در دربار آنها عدهٔ زیادی شاعر و نویسنده فراز آیند و هر چند از آن جماعت آثار بسیاری باقی نمانده است ، لیکن شیوهٔ گویندگان این عهد در دوره های بعد همواره مورد تقلید گویندگان و نویسندگان بزرگ واقع شده است . این طرز و شیوه درشعر قدیمترین نمونهٔ سبک خراسانی یا «ترکستانی» را نشان میدهد که مشخصات آن عبارتست ازسادگی فکر و بی پیرایگی بیان . شاعران و نویسندگان و مورخین آثار عربی دراین دوره سعی داشته‌اند اندیشه های لطیف وسادهٔ خودرا بدون هیچ پیرایه وتکلف وبهمان صورتی که بخاطرشان میآمده است بیان کنند و بهمین جهت شعر شعرای این دوره بیشتر مشتمل بر وصفهای ساده وطبیعی است واگرهم بجای وصف بتشبیه بپردازند ، تشبیهات آنها نیزاز حدود عادی وطبیعی تجاوز نمیکند وکارشان بخیال بافی وباریك بینی شاعرانه نمی کشد ، چنانکه **ابوالحسن آغجی** «۱» وقتی میخواهد خورده های برف راکه از آسمان شروع بریختن میکند وصف نماید ، ساده ترین تشبیهات را برای توصیف این ذرات معلق در فضا میآورد وآنها را بهزاران کبوترسفید فراری تشبیه میکندکه ازپیش مرغ شکاری گریخته بهرسو بپرواز درآمده باشند چنانکه گوید :

۱) ابوالحسن‌علی بن الیاس الاغاجی‌البخاری امیری بود ممدوح شعرا ومحمود فضلا فضلی وافرو بذلی‌متواتر، بسنان‌بنان‌حلقهٔ مشکلات راگشاده ودر مضمارشهامت ازاقران قصب سبق‌ربود ودرآن عهددقیقی شاعر برولایت بیان امارت داشت وهردو معاصریکدیگر بودند، الاآنکه دقیقی‌شاعری مادح بود وآغاجی امیری ممدوح (لباب‌الالباب مصحح‌سعید نفیسی ص ۳۳) وی از امرای معروف عهد سامانی بوده است .لقب اورا آغجی هم ضبط‌کرده‌اند ظاهراً این کلمه ترکیست بمعنی‌حاجب وخاصه پادشاه که‌وسیلهٔ رسانیدن مطالب ورسائل میان سلاطین واعیان‌دولت بود ودرتاریخ بیهقی کراراً باین معنی آمده وظاهراً یکی ازمصطلحات بسیارمتداول دربارهای مشرق‌ایران‌درقرن چهارم وپنجم بوده است . این ابوالحسن‌آغاجی ازامرای دربار سامانیان وبا نوح بن‌منصور، هفتمین‌پادشاه سامانی(۳۶۶ - ۳۸۷) معاصر بود .آغاجی درشعرپارسی‌وتازی هردو دست داشته است چنانکه ثعالبی در تتمةالیتیمة که خاص شاعران تازی گوی است بشهرت‌او درشاعری اشاره کرده و گفته است دیوانش در خراسان متداول است . تاریخ ادبیات دکترصفا ج ۱ ص ۴۳۰ وهمچنین رجوع شود به : حواشی لباب‌الالباب ج ۱ ص۲۹۷ - ۲۹۸ .حواشی چهارمقاله، چاپ لیدن ص ۱۲۹ - ۱۳۰ شرح احوال وآثار رودکی ص ۵۱۶ - ۵۱۷ .

بهوا در نگر که لشکر برف / چون کند اندرو همی پرواز
راست همچون کبوتران سفید / راه گم کردگان ز هیبت باز

ویا زمانیکه رودکی سمرقندی دندانهای سفید تابان خود را میخواهد توصیف نماید ساده ترین تشبیهات را بدون هیچ قید و پیرایه‌ای بکار میبرد و دندانهای خود را در آن روزگاران گذشته به شمع تابان وسکهٔ نقره وستارهٔ سحر وقطرهٔ صاف وشفاف باران تشبیه مینماید.

مرا بسود و فرو ریخت هرچه دندان بود / نبود دندان، لابل، چراغ تابان بود
سپید سیم رده بود و در و مرجان بود / ستارهٔ سحری بود و قطرهٔ باران بود
یکی نماند کنون زان همه، بسود و بریخت / چه نحس بود؟ همانا که نحس کیوان بود
نه نحس کیوان بود و نه روزگار دراز / چو بود؟ منت بگویم قضای یزدان بود... (۱)

چنانکه ملاحظه میکنید، در میان این توصیف ها و تشبیه ها هم خیلی تفنن و تکلف نکرده است و با همان الفاظ وعبارات سادهٔ معمولی که درزبان رایج بوده است مطلب را بیان نموده منتها در زبان شعرای این دوره الفاظ ولغات مشکل و نامأنوس زیادی هست، ولی بیشك درآن روزگاران جزء لغات رایج بوده و رفته رفته فراموش شده و جای خودرا به مترادفهای خود داده‌اند.

دراین عصرطلائی نثرهم مانند نظم ترقی کرد وکتابهای زیادی به نثر دری در نهایت فصاحت و ظرافت نوشته شد وآثار عربی نویسان بزبان فصیح پارسی ترجمه گردید، ولی متأسفانه بسیاری ازآثار منثوردرادوار بعدیا بعلت عدم اعتناویادرنتیجهٔ بروزحوادث وحملات و جنگهای پیگیر وقتل وغارتهاممتداز بین رفته وحتی نامی هم از آنها برصفحهٔ روزگار باقی نمانده‌است. شیوهٔ نثر نویسی دراین‌دوره مثل شیوهٔ شاعری برسادگی وبرعدم پیرایه وصنعت مبتنی بوده است. ویکی از بهترین اختصاصات بارز نثراین دوره سادگی لفظ وکوتاهی جمله ها میباشد که فی‌الواقع شبیه به نثرپهلوی‌است. کلمات مترادف دیده نمیشود، صفت همه جا برموصوف مقدم و واژه های عربی بسیارکم ومحدود میباشد وغیر از اصطلاحات که بزبان تازیست در سایرموارد هم سعی شده مقصود نویسنده بزبان پارسی بیان شود. سجع که عبارت ازرعایت قافیه وتناسب وآهنگ شعری درنثر است درآثار منثور این دوره جز بندرت دیده نمیشود.

---

۱) محیط زندگی واحوال واشعار رودکی بقلم استاد سعید نفیسی ـ تهران ۱۳۴۱ ص ۴۹۸ وتاریخ ادبیات ج ۱ ص ۳۸۴.

از ایندوره آثار منثور محدودی باقی مانده است که میتوان **مقدمهٔ شاهنامهٔ ابومنصوری، کشف المحجوب ، حدود العالم ، الابنیه عن حقایق الادویه و ترجمهٔ تاریخ طبری و ترجمهٔ تفسیر طبری** را نام برد . ازجمله فنون ادب که بسیاری ازنویسندگان بزرگ ایرانی نژاد عربی‌زبان درنیمهٔ قرن اول هجری بیشتر بتألیف وتصنیف (وحتی بترجمهٔ) اشتغال داشته اند فن واقعه نگاری یا فن تاریخ نویسی است. دراین فن نیز ایرانیان بیش‌ازهمهٔ ملل اسلامی سهم دارند زیرا کتب تاریخ‌را بمعنی واقعی‌خود نخست نویسندگان این‌قوم تألیف وتصنیف کرده‌اند مانند تاریخ الخلفاء وکتاب اخبارالطوال ابوحنیفهٔ دینوری وعیون الاخبار ازابن قتیبهٔ دینوری و کتاب الرسل والملوك از محمد بن جریر طبری آملی (متوفی ۳۱۰ هجری) میباشدکه‌کتاب اخیر بوسیلهٔ ابوعلی محمد بن ابوالفضل بلعمی بفارسی بترتیب سنوات تاسال ۳۰۲ ترجمه شده‌است و بعد فرغانی تا حوادث ۳۱۲ ذیلی برآن نوشته است .

پیش ازاین کتب تاریخ که جنبهٔ تاریخ عمومی دارند ودرآنها ازمآخذ ومنابع مختلف استفاده شده ، بین‌مسلمانان تألیف کتبی درسیرومغازی معمول بوده است مانند : کتاب‌الفتوح تألیف واقدی و مدائنی . علاوه براینها در فن طبقات رجال ، نسب اخبار عرب وایام‌آن ، قصص‌انبیاء نیز، کتبی دراین سه قرن تألیف شده است .

اهمیت امرای سامانی رویهمرفته ازآنجهت است که چون ازیك خاندان قدیم ایرانی بودند بملیت خود علاقهٔ بسیاری داشتند و بهمین سبب بسیاری از رسوم وآداب قدیم ایرانی راکه درخراسان وماوراءالنهر باقی مانده بود حفظ کردند وطبقات قدیم مانند دهقانان و اهل بیوتات را همواره مورد اکرام خود قرار میدادند واین امر مایهٔ تثبیت بسیاری از رسوم قدیم گردید وچون غزنویان نیزتربیت یافتهٔ آنان بودند اغلب آن رسوم و قواعد را نگاه داشتند.

توجه بزبان و ادب پارسی هم از خدمات مهم شاهان ادب پرور وادب‌دوست سامانی‌است .

بزرگان این سلسله وهمهٔ افراداین خاندان علاقهٔ شدید بزبان فارسی ونظم‌ونثرآن داشته‌اند ازاینروشعرا و نویسندگان ومورخین راهمواره مورد تشویق‌قرارمیدادند وبا اغلب آنان بمهروملاطفت رفتارمیکردند ونویسندگان را به برگرداندن‌تراجم‌احوال گذشتگان و کتب معتبری مانند تاریخ طبری وتفسیر جامع البیان طبری و کلیله ودمنهٔ‌عبدالله بن‌المقفع

بنثر ونظم فارسی ترغیب و تحریض مینمودند . این توجهٔ سامانیان بزبان و فرهنگ و ادب کهنسال فارسی سبب گردید که ادبیات ایرانی که ازعهد طاهریان و صفاریان بوجود آمده بود وشاخه های آن بارور گردیده بود با سرعتی عجیب طریق کمال گیرد ودرنتیجه شاعران ونویسندگان ومورخین بزرگ بوجود آیند وبنیاد ادب فارسی بنحوی نهاده شود که اسباب استقلال ادبی ایران به بهترین وضعی فراهم گردد (۱)

مهمترین اثریکه دراین دوره مورد توجه قرار گرفت ودر ترجمهٔ آن بزبان فصیح پارسی همت گماشته شد تاریخ محمد جریرطبری است که بوسیلهٔ ابوعلی بلعمی درسال ۳۵۲ هجری یعنی چهل ودوسال بعداز وفات طبری صورت گرفت .

تاریخ طبری درضبط وقایع تاریخی ازمهمترین از. نه تا اواخر قرن سوم واوایل قرن چهارم بعربی نوشته‌شده‌است و نظر باهمیتی که‌این کتاب درفن تاریخ دارد لازمست عقاید بعض مورخین دراینجا ذکر گردد .

مسعودی تاریخ طبری را بزرگترین تاریخی می شمرد که پیش از وی پدید آمده و میگوید :

«درمیان تألیفات تابنده‌ودرخشان‌وافزون‌تر از تمام آنهاست ،همه گونه‌اخبار را گرد آورده وحاوی فنون آثار و مشتمل برانواع دانشها است و کتابی است که سود فراوان دارد . و آنگاه دربارهٔ پارسایی وتبحر طبری دردانشهاسخن میگوید »

سپس **ریوار** مینویسد : « تاریخ طبری از کتب اساسی و گرانبهای تاریخ عرب (اسلام) بشمارمیرود بویژه مطالبی که دربارهٔ منشاء اسلام نوشته است بسیار دیقیمت است. این تاریخ مشتمل براطلاعات گرانبهای بیشمار درلغت وطبایع واخلاق مردم روزگار تاسال ۹۱۴ میلادی است «۲»

ادوارد براون (۳) ازجنبهٔ دیگری بتاریخ طبری مینگرد ومینویسد : پاره‌ای ازآثار پهلوی که‌زایل‌شده تا مدتی توسط برخی نویسندگان اسلامی علی‌الخصوص متقدمین ازمورخین عربی نویس مانند **طبری ومسعودی و دینوری** وامثالهم محفوظ مانده است ومرحوم بهار (۴) مینویسد :

۱) تاریخ ادبیات درایران تألیف دکترذبیح الله صفا ج اول

۲) رك : مقدمهٔ تاریخ بلعمی مصحح بهار بقلم پروین گنابادی .

۳) تاریخ ادبیات درایران از ادوارد براون ج۱ ترجمهٔ علی پاشاصالح ص ۱۶۷

۴) سبك شناسی ج ۱

تاریخ الانبیاء و الملوك تألیف ابوجعفر محمدبن جریرطبری ازبهترین مدارك و مأخذهایی است که تاریخ **ساسانیان** را میتوان ازروی آن گردآورد (۱)

این تاریخ ازبدوآفرینش تا قرن سوم هجریست . سبك نگارش واسلوب تحریراین کتاب هر چند تا حدودی ترجمۀ نثرعربی است که ناگزیر در طرز اسلوب فارسی تأثیر بخشیده ولیکن مترجم این کتاب سعی داشته است کلمات وجملات عربی را بلغات وترکیبات فارسی برگرداند و اسلوب فارسی را ازدست ندهد وبهمین دلیل میتوان گفت این کتاب از حیث فصاحت وسلاست ازتاریخ بیهقی وکلیله ودمنه نصرالله مستوفی منشی وامثال آن بفارسی نزدیکتر ونثریست روان ودلنشین وبا اینکه بیش ازده قرن ازترجمۀ فارسی آن میگذرداین اثرذیقیمت همچنان اعتبارخودرا حفظ کرده وازقدیمترین آثارمنثور اسلامی بشمار میآید . ونظر باهمیتی که این کتاب دردنیای خارج داشته است، مورد تحقیق و . توجۀ خاورشناسان ودوستداران ادب وفرهنگ فارسی قرارگرفت و افرادی سرشناس بمانند هرمان زوتنبرگ (۲) این کتاب را با مقایسۀ نسخ خطی موجود درپاریس ، لندن وکانتربوری تصحیح و در چهار مجلد بین سنوات ۱۸۶۷ تا ۱۸۷۴ میلادی بفرانسه ترجمه وآنهارا در پاریس منتشر ساخت وهمچنین این کتاب بزبانهای ترکی شرقی وترکی عثمانی وحتیدوباره بعربی ترجمه شده است .

تاریخ بلعمی همانطوریکه اشاره شد ، ترجمۀ فارسی تاریخ کبیریا تاریخ طبری بنام « تاریخ الامم والملوك » یا « اخبارالرسل والملوك » است که حوادث جهان را از زمان حضرت آدم تا سال ۳۰۲ هجری (ژوئیه ۹۱۵ میلادی) یعنی هشت سال پیش ازدرگذشت مؤلف دراین کتاب مهم آورده شده استوچون درضمن تاریخ انبیاء بسیاری از**«اسرائیلیات»** ناگزیر نقلشده ودر روایات تاریخ قدیم مطالب دورازحقیقت نیزدیده میشود از اینروطبری که دانشمندی روشن بین ومتفکر و محققی وارسته بود درآغاز کتاب در مقام اعتذار (۳) می نویسد :«خوانندۀ این کتاب بداندکهاستناد ما بدآنچه درین کتاب آوردیم به روایات و اسنادی است که از دیگران بتوالی بما رسیده ومن نیز خود از آنان روایت میکنم یا سند روایت را بایشان میرسانم . نهآنکه درآوردن مطالب تاریخی استنباط عقلی شده باشد ...

۱) ـ رك : ص ۴۶ . ۴۷ مقدمۀ تاریخ بلعمی مصحح بهار.

2) –Hermann Zotenberg

۳) ـ مقدمۀ ترجمۀ طبری دکترمشکور ص ۱۵

اگرشنوندگان اخبار این کتاب ، به برخی از داستانها وقصه ها برخورند که عقل وجود آنهارا انکار کند نباید برمن خرده گیرند زیرا ما آنهارا شنیده‌ایم در کتاب خود آورده‌ایم». تکمله‌ها وياصله هایی نیز برتاریخ طبری نوشته شده است ازقبیل ذیل **فرغانی** و **ابوالحسن همدانی** وصلهٔ **عریب** (۱)

ناگفته نماند که خاورشناس نامور آلمانی **نولدکه** ، قسمت **ساسانیان طبری** را بزبان آلمانی فصیح ترجمه کرده و بامقدمه وحواشی سودمند ومحققانه منتشرساخته است که از بهترین نوع تحقیق بشمار میرود . این ترجمه بسال ۱۸۷۹ میلادی در لیدن چاپ و منتشر شد وهمچنین **ارپینوس** **Erpenius** نیز تاریخ طبری را که **ابن الامد** تلخیص کرده بود بزبان لاتین ترجمه کرد وقسمتی ازتاریخ طبری را با مقدمه‌ای از دکتر **کزه گارتن** **Kosegarten** درگریزوالد درسال ۵۳ - ۱۸۳۱ بطبع رسانید (۲)

تاریخ الرسل والملوك طبری بوسیلهٔ ابوعلی محمد بن عبدالله البلعمی که در خاندانی ادب پرور، پرورش یافته بود بفارسی ترجمه گردید . ابوعلی محمد بن محمد از سال ۳۴۹ تا ۳۶۳ هجری وزیر شاهان سامانی بوده است وبواسطهٔ ترجمهٔ تاریخ مذکور، وی ازپدرخود که مردی دانشمند و وزیری کاردان ومحققی شایسته بود معروفتراست . وی بفرمان امیر منصوربن نوح سامانی(۳) خلاصه‌ای ازتاریخ بزرگ طبری را بزبان فارسی بزرگ ترجمه کرد وازآن جملهٔ آثار مهمی است که ازنثرفارسی آن عصربجا مانده است همانگونه است که درمقدمهٔ این کتاب آورده است :

« وبدانکه این تاریخ نامهٔ بزرگیست که گرد آوردهٔ ابی جعفرمحمد بن جریر یزید الطبری رحمةالله علیه که ملك خراسان ابوصالح منصوربن نوح سامانی داد دستور خویش را خواجه ابوعلی محمد بن البلعمی ،که این تاریخ نامه را که ازآن پسرجریر است پارسی گردان هرچه نیکوتر، چنانکه اندروی نقصانی نباشد پس گوید:

« چون اندر وی نگاه کردم وبدیدم اندروی علمهای بسیار وحجتها و آیتهای قرآن و شعرهای نیکوواندر وی فایده ها دیدم ، پس رنج بردم وجهد وستم برخویشتن نهادم واین

۱) رك : مقدمهٔ ترجمهٔ طبری دکترمشکورص ۱۵ و کشف الظنون ج ۱ ص ۲۲۹ و آداب اللغة جرجی زیدان ج ۲ص ۱۹۷

۲) رك : مقدمهٔ آقای دکترمشکورص ۱۶

۳) رك : تاریخ بلعمی صفحهٔ ۱ همین کتاب

را پارسی گردانیدم ، بنیروی ایزد عزوجل.وما خواستیم که تاریخ روزگار عالم اندر وی یادکنیم ، آنچه هرکسی گفته‌است ازاهل نجوم وازاهل‌هرگروهی که تاریخ گفته‌اند ازگبر وترسا وجهود ومسلمان ، هرگروهی آنچه گفته اند یادکنیم ، اندرین کتاب بتوفیق ایزد عزوجل ، از روزگارآدم تاگاه رستخیز چند بود ، واین اندرکتاب پسرجریر نیافتم وباز نمودم ، تا هرکه اندر وی نگرد زود اندریابد وبر وی آسان شود وانشاء الله تعالی وحده العزیز (۱)

مهمترین صفات برجسته‌ائیکه میتوان دربلعمی یافت همانا روشن بینی وانتقاد درست واندیشه های بلندیست که ضمن تذکار نمونه‌ای باین حقیقت پی میبریم (۲)

بلعمی نخست درموضوع وفات موسی سه حدیث که گویا از مآخذ «اسرائیلیات» باشد بدینسان می‌آورد :

«ویوشع پیامها بخلق‌می گزارد ازخدای تعالی وکارهاکه موسی ندانستی همی‌کردی . موسی اوراگفتی : ای یوشع این چه چیزاست ؟ یوشع گفتی:ای موسی آنگاه‌که توپیغمبر بودی من ترا خبرپرسیدم که توهمی چکنی ؟ موسی درد آمد ازآن واز خدای مرگ خواست و خدای اورا مرگ داد .

وگروهی گویندکه موسی برفریشتگان‌آسمان بگذشت وایشان اندر زمین گوری‌کنده بودند بفرشهای نیکو آراسته . موسی‌گفت : این‌گور ازآن‌کیست ؟ گفتند . این‌گور آن بندهٔ‌کریم است وبرخدای گرامی ، وگفتند : یاموسی‌خواستی‌که توآن بودی؟ موسی‌گفت: خواستمی . گفتند : ایدر فروشو و بخسب تا بنگریم که ترا شاید . موسی بگور فروشد و بخفت وآن فریشته کین سخن گفت ملك الموت بود . چون موسی بخفت‌ملك‌الموت جان از اوجداکرد وچون مرگ موسی رسید ، موسی فریشتگان را ایدون گفت که مرا بفریفتید. وسدیگر ایدون روایت‌کنندکه خدای تعالی ملك‌الموت را بفرستاد که جان موسی بستان . ملك‌الموت سوی موسی آمد برصورت مردی . موسی راگفت مرا خدای فرستادکه جان از توبستانم . موسی دست برد وملك‌الموت را طپانچهٔ بزد بر روی ویك چشم او کور کرد . ملك باز پیش خدای شد ، گفتا : یارب موسی یك چشم من کور کرد وگر ازآن نبودی که بندهٔ هست برتوگرامی ، من هردوچشم اوکورکردمی ، خدای تعالی‌گفت : ای ملك‌الموت

---

۱) رك: رجوع کنید به صفحهٔ ۳۳۹ محیط زندگی‌واحوال واشعار رودکی بقلم استاد سعید نفیسی- بالله‌العصمة والتوفیق .

۲) ص ۳۱ مقدمهٔ تاریخ بلعمی ، مصحح بهار

با موسی مداراکن ، باز براوشو واورا بگوی که دست برپشت گاوی بمال ، بنگر که زیر دست تواندر چند موی است تابعدد هرمویی ترا یك سال زندگانی دهم . ملك‌الموت بیامد وپیام خدای تعالی بداد . موسی گفت : یك بارکه آخر بباید مردن اکنون میرم ، ملك‌الموت راگفت جان بستان وملك‌الموت جان او بستد » .

وآنگاه بلعمی درپایان بدینسان قضاوت میکند .

واین‌هر سه حدیث خرافاتست و نه از درآنست که‌اندرین کتاب روایت کنند و خداوندان عقل این حدیث ها نپذیرند . واندر اخبار چنانست که موسی را صد وبیست سال بود بمرد ، وجز این گویند ولیکن این برخلاف است (۱)

بخاطر سلاست و فصاحت خاصی که در روش گفتار ابوعلی محمد بلعمی محسوس است وی را میتوان از فحول مترجمین بزرگ آثار عربی بفارسی در عصر سامانیان دانست و همچنین میتوان ترجمهٔ فارسی تاریخ طبری را ازشاهکارهای نثردری واز مهمترین منابع تاریخی بشمارآورد .

برای آنکه دانش پژوهان وعلاقه‌مندان بفرهنگ وآثارادب کهنسال این‌آب وخاك که درواقع نگهبانان وپاسداران گنجینه های معنوی و ادبی گرانقیمت فرهنگ کشور ما بشمار میروند ـ بهتر وبیشتر باآثار منثور ومنظوم شعرا و نویسندگان ومترجمین کتب ادبی و تاریخی و احتماعی آشنا شوند نگارنده برآن شد تا گزیده ای از آثار ادبی را جهت استفادهٔ دانشجویان و علاقه مندان سخن پارسی برگزیند و یکی از این آثار گرانبها ، ترجمهٔ تاریخ طبری از ابوعلی محمد بلعمی ، وزیرکاردان ودانشمند عصر سامانی ومترجم زبردست این عصر است که بخشی ازآن بدین منظورانتخاب گردید .

از آنجائیکه این رساله دربارهٔ سلسلهٔ ساسانیان است آنرا بنام **کارنامهٔ ساسانیان** نام نهاد وبا ذکر حواشی و توضیحات ومعانی واژه ها و شرح مشکلات دستوری و تاریخی مطالعهٔ آنرا برای دانشجویان عزیزآسان کرد .

در پایان مقال از همکاران فاضل وادب پرور که همواره مشوق اینجانب بوده اند و نهایت همکاری و معاضدت را در فراهم آوردن این اثر مبذول داشته اند صمیمانه سپاسگزاری مینماید . وامید میرود که با مطالعه و بررسی این وجیزه ، نظرات اصلاحی و

۱) ـ رك : صفحهٔ ۵۰۵ ـ ۶ ۵ تاریخ بلعمی مصحح بهار.

سودمند خود را در مورد تألیف کتاب حاضر یاد آورشوند تا در چاپهای آینده، آن نظرات اعمال گردد.

موقع را مغتنم شمرده، این اثر ناچیز را بیاد بود برگزاری جشنهای دوهزار و پانصد سالهٔ بنیاد شاهنشاهی ایران منتشرمینماید.

بدیع‌الله دبیری نژاد

۲۸ امرداد ماه ۱۳۴۹ ـ اصفهان

تاریخ بلعمی

ابوعلی محمدبن محمدبن عبدالله البلعمی وزیرمعروف **امیرمنصوربن نوح سامانی** مترجم ومؤلف **تاریخ بلعمی** از اکابررجال قرن چهارمست . پدرش **ابوالفضل محمدبن عبدالله‌البلعمی** ازسال۲۷۹ وزیر **اسمعیل بن احمد سامانی** وپسرش احمد وپسر احمدنصربوده ودرسال ۳۲۶ ازوزارت بر کنارشده و درسال ۳۳۰ در گذشته است وعلت شهرت او ببلعمی انتساب او ونیاکان ویست به « **بلعمان** » از قراء مرو، برخی علت شهرت اورا بدین نام انتساب نیاکان او دانسته‌اند به « بلعم » ازبلاد روم.

پسرابوالفضل یعنی‌ابوعلی محمد چندی وزیر **ابوالفوارس عبدالملك بن نوح** (۳۴۳_ ۳۵۰) **وابو صالح منصوربن نوح** (۳۵۰_۳۶۶)بوده وبامراین‌پادشاه اخیراست که‌بترجمه وتألیف تاریخ بلعمی‌مبادرت کرده است. وفات اورا**گردیزی** (۱)

---

۱ ـ ابوسعید عبدالحی بن ضحاك بن محمود گردیزی ازجمله مورخین عصرغزنویست .

در کتاب زین‌الاخبار درسال ۳۶۳ هجری قمری نوشته است. باید دانست آنچه که گردیزی درمورد وفات بلعمی ذکر کرده‌است درست بنظر نمیآید وشاید بااین وصف سال مرگ اومیان سالهایی از۳۶۵ (جلوس نوح‌بن منصور) تا۳۸۷(جلوس‌منصور بن نوح) محصور ومحدود باشد.

کتاب‌تاریخ بلعمی مشهورست بترجمهٔ تاریخ طبری(۱) لیکن‌چون‌بسی مطالب از کتب دیگری‌غیراز **تاریخ‌الامم والملوک‌طبری** در آن‌نقل شده و کتاب‌ازصورت ترجمه بهیأت تألیف درآمده است وان‌را باسم بلعمی مینامیم‌البته این کتاب رابلعمی وزیر**امیرمنصوربن سامانی** بفرمان آن پادشاه ازسال۳۵۲بعنوان ترجمه از کتاب تاریخ طبری آغاز کرد لیکن بعداً از منابع مختلف دیگری راجع بتاریخ ایران استفاده‌برده ومطالبی راهم‌از کتاب تاریخ‌طبری حذف‌نموده‌است.

درآغازاین کتاب(۲) ودر **مجمل التواریخ و القصص** (۳) از چگونگی فرمان **ابوصالح منصوربن نوح** برزبان **ابوالحسن الفائق‌الخاصه** و آغازکار مترجم ومؤلف درسال ۳۵۲ سخن رفته است. از این کتاب نسخ خطی متعدد در دست است ویکبار درهندوستان بطبع بسیار مغلوط چاپ شده‌است(٤).

---

۱ ـ مؤلف آن ابی جعفر بن محمدبن جریر بن یزیدبن خالد الطبری الآملی میباشد (۲۲۴ـ ۳۱۰)

۲ـ ترجمهٔ تاریخ طبری چاپ هند ص ۱.

۳ ـ چاپ تهران ص ۱۸۰.

۴ ـ تاریخ ادبیات درایران جلد اول (ازآغاز عهد اسلامی تا دورهٔ سلجوقی) تألیف دکتر ذبیح‌الله صفا. تهران ۱۳۴۲ .

این تاریخ که از بهترین آثار منثور زبان پارسیست باردیگر به‌تصحیح مرحوم ملك‌الشعراء بهار و بکوشش پروین گنابادی بزیور طبع آراسته گردیده است.

ازجمله ذخائر گرانبهای نثر که خوشبختانه دست حادثه‌و آفات‌طبیعی آنرا ازمیان نبرده وپایمال غارت وسوختن نشده‌است، دو کتابست که در نیمهٔ‌اول قرن سوم‌هجری ازعربی به‌پارسی‌ترجمه شده‌است. و آن‌دوذخیرهٔ گرانقیمت وارزشمندادبی همانایکی **ترجمه تفسیر** (۱) و دیگر ترجمهٔ **تاریخ طبری** است . ترجمهٔ تفسیرطبری ، ترجمه‌ییست از **جامع البیان فی‌تفسیرالقرآن** که بفرمان **ابوصالح منصوربن نوح** مقارن‌همان‌تاریخی که دستور ترجمهٔ‌تاریخ‌طبری‌را صادر کرده‌بود،شروع بترجمهٔ آن‌بزبان پارسی شد. ازوجوه اهمیت‌این کتاب یکی‌عظمت‌آن ودیگر اشتمال‌آنست برمقدار فراوانی ازلغات و مفردات فارسی که در برابرترجمهٔ مفردات وترکیبات قرآن‌آورده شده است . (۲)

تفسیروتاریخ طبری که میتوان آندو را از عمده‌ترین و معتبرترین و بلکه قدیمترین کتب تفسیر وتاریخ اسلامی دانست.

تاریخ طبری ازابتدای آفرینش جهان‌تا آغازقرن سوم اسلام (۳۰۲هـ) رابقید ضبط آورده است و مورخینی که بعد از وی‌آمده‌اند از قبیل **احمدبن محمدبن**

---

۱ - مجلدات اول و دوم این‌کتاب به‌همت آقای دکترمهدوی و تصحیح آقای حبیب یغمائی چاپ ومنتشر شده است .

۲- ازاین‌کتاب اجزائی درکتابخانه‌های سلطنتی‌تهران وکتابخانهٔ‌آستان قدس رضوی درمشهد موجود است. (تاریخ ادبیات درایران) .

مسکویهٔ رازی (۱). (متوفی بسال ۴۲۱ در اصفهان) و **ابن اثیرجزری** و دیگران همه براثروی قدم نهاده‌اند. وبا آنکه غالب مورخان ازتاریخ طبری استفاده کرده ومخصوصاً ابن اثیر **درکامل التواریخ** عیناً عبارات طبری را نقل کرده است معذلك بقدری تاریخ مزبور دارای نکات دقیق ومطالب مفید تاریخی میباشد که محال است مورخ باداشتن همهٔ تواریخی که بعد از آن تألیف شده باز ازکتاب طبری بی نیاز شود.

ازجمله سعادات ادبیات فارسی آنستکه‌هردو کتاب تفسیرو تاریخ طبری درعهد **ابوصالح منصوربن نوح سامانی** بوسیلهٔ **ابوعلی محمدبن محمدبن عبدالله** (یا عبیدالله) **البلعمی** وزیر خراسان ازعربی بفارسی ترجمه شده وخوشبختی دیگر آنکه هردو نسخه‌تابامروز مانند هزاران نسخهٔ دیگرازمیان نرفته وردردسترس‌عشاق زبان شیرین فارسی باقی‌مانده است.

آنچه مسلم‌است‌اینستکه بلعمی این کتاب رادرنیمهٔ قرن سوم هجری به‌فارسی بر گردانیده است.

این‌نسخه که قریب هزار سال ازترجمهٔ آن میگذرد از قدیمترین نثرفارسی اسلامی بشمار میآید واگرچه درین مدت مانند تمام آثارادبی دیگراز تصرفات نساخ وتفنن‌های نویسندگان وحاشیه نویسان بیرحم وبدکردار ایمن مانده است،

---

۱ ـ وی از معاصرین **ابن سیناست** که‌کتب بسیار درتایخ وفلسفه و پزشکی بعربی نوشته و بیشترآنها در اثرجنگها وهجوم‌ها و حریقها از میان رفته و فقط عدهٔ قلیلی چون کتاب **تجارب الامم** در تاریخ وکتاب **طهارة‌الاعراق فی‌تهذیب الاخلاق** بدست ما رسیده است این‌کتاب را سید ابوطالب زنجانی‌تحت اللفظی بفارسی ترجمه‌کرده و باحواشی در ۱۳۲۰ هجری قمری بنام (کیمیای‌سعادت) درتهران منتشرساخته است(تاریخ‌فرهنك‌ایران)

باز ازخلال کلمات وعبارات پراکنده و دست خورده، طرز تحریر شیرین‌تر ازقند هزارسال پیش بخوبی دیده وفهمیده میشود واهل بصیرت میتوانند درعین پریشانی وپراکندگی این کتاب، ازجبهۀ خجستۀآن شعاع اصالت ذاتی و برق نجابت اصلی را دریابند وآز آن تمتع گیرند.

این تاریخ از بدوآفرینش تا آغاز قرن سوم هجریست ، **سبک تحریر** این کتاب هرچند تا اندازه‌ای ترجمۀ نثرعربی است که خواه ناخواه در طرز اسلوب فارسی تأثیر بخشیده ولیکن قدرت قلم مترجم سعی داشته که هرچند بتواند کلمات عربی را بلغات و کلمات وترکیبات فارسی بر گرداند و اسلوب فارسی رااز دست ندهد ، بدین سبب کتاب مزبور **از تاریخ بیهقی (۱) و کلیه ودمنۀ نصرالله مستوفی** بفارسی نزدیکتر وازمشکلات لغات واصطلاحات عربی وارسته‌تر ونثریست بسی ساده وفصیح و مانند آب ، روان وچنان مینماید که درزمان خود طوری ساده بوده است که‌پیرزنان ایرانی هم قادربه استفاده ازقرائت آن بوده‌اند.

لغات فارسی کهنه درآن یافت میشود ولی پیداست که درهمان زمان ترجمه سعی شده است حتی‌الامکان ازلغات شعری و کلمات غیرمأنوس احتراز شود واگر لغتی‌هم هست که امروز بنظر مشکل و وحشی میآید بواسطۀ گذشت زمان ودوری عصرما ازآن روزگار است این‌تعریفی که ازاین کتاب شد بطوریقین و علی‌التحقیق نمیتواندجامع باشدچه ممکن‌است دست تصرف خوانندگان بسی‌ازلغات مشکل آنرا

۱ـ این‌کتاب‌ازنظرتاریخ دورۀ غزنویان اهمیت شایانی دارد زیرا ابوالفضل بیهقی (۳۸۵ـ۴۷۰) نویسندۀ آن دبیررسائل غزنویان بود، وقایع آنزمان را بچشم دیده و دقیقاً یاد داشت‌کرده است این‌کتاب ازحیث انشاء نیزازکتب مهم نثرفارسی ایندوره است.

بلغاتی سهلتر بدل کرده باشد. چنانکه بعد خواهیم گفت. پس تعریف ما تقریبی است ومحتمل است صحیح باشدو شاید با حقیقت کاملا مطابقت نکند لیکن بدلیلی که در دست هست وآن میل مفرطی است که پادشاهان بعبارات ساده و آسان وسهل التناول دارند و نیز معلوم است که بلعمی این کتاب را برحسب امر پادشاه خود **منصور بن نوح سامانی** نوشته است لذا میتوانیم آسانی وروانی امروزی آنرا تا اندازه‌ای نمونهٔ سادگی و سهولت اصلی آن بدانیم.

استاد ملك الشعراء بهار درجلد دوم سبك شناسی دربارهٔ این کتاب و مترجم آن مطالبی را ذکرنموده که عیناً درذیل آورده میشود:

« ابوعلی محمدبن محمد بلعمی مترجم این کتاب (یعنی تاریخ طبری که اصل عربی آن موسوم است به تاریخ الرسل و الملوك لابی جعفرمحمدبن جریرالطبری (متوفی درسنهٔ ۳۱۰ هـ) دومین وزیر ازخاندان **بلعمیان** از افاضل عصر خویش بود، پدر اوابوالفضل محمدبن عبدالله بلعمی وزارت نصربن احمد کرد وپسرش محمدبن محمد وزارت عبدالملك بن نوح و وزارت ابوصالح منصور بن نوح سامانی داشت و بامرمنصور بن نوح بترجمهٔ این تاریخ اقدام نمود وخود او درمقدمهٔ کتاب گوید:

«بدانکه این تاریخ نامه بزرگست گردآوردهٔ ابی جعفرمحمدبن جریر یزید الطبری رحمه‌الله که ملك خراسان ابوصالح بن نوح فرمان داد دستورخویش را ابوعلی محمدبن محمدالبلعمی راکه این تاریخ نامه راکه ازآن پسرجریر است پارسی گردان هرچه نیکوتر، چنانکه اندروی نقصانی نباشد.

پس گوید چون اندر وی نگاه کردم وبدیدم اندر وی علمهای بسیار و حجتها وآیتهای قرآن وشعرهای نیکو واندروی فایده‌ها دیدم بسیار، پس رنج بردم وجهد

وستم برخویشتن نهادم واین را **پارسی** گردانیدم بنیروی ایزد عزوجل» ودرتاریخ اقدام باین ترجمه اختلافاتی است وسندی در مجمل التواریخ است که این اختلاف را برطرف میسازد. صاحب مجمل التواریخ (۱) درصفحهٔ صدو هشتاد گوید:

«کتاب تواریخ محمدبن جریر الطبری رحمه‌الله علیه که ازتازی بپارسی کرده است **ابوعلی محمدبن محمد الوزیر البلعمی** بفرمان **امیرمنصور ابی نوح السامانی که برزبان ابی‌الحسن الفائق الخاصه** پیغام‌داد درسنهٔ اثنی وخمسین وثلاث مائه».

ازاین سنه پیداست که درسال **۳۵۲** بترجمهٔ این کتاب ابتدا شده است وپس از مقدمهٔ شاهنامه این قدیمترین سند نثرفارسی است که بدست ما رسیده است و از امتیازات ترجمهٔ مذکور یکی آنستکه بسیارمفصلست و میتوان از آن دریای ژرف، گوهرهای‌شگرف ونفایس وفواید بیشمار بدامن کرد.

این کتاب چنانکه در مقدمهٔ آن اشاره شده است بفارسی‌هرچه نیکوترترجمه شده‌وتمام تاریخ محمد جریررا شامل بوده است مگرآنکه نام روات واسناد پیاپی از آن افکنده شده است وازذکر روایات مختلف دریك مورد که در اصل عربی ذکر شده مترجم‌احتراز کرده وازاختلاف روایتها بریك روایت که در نزدمؤلف یامترجم مرجح بنظررسیده اکتفا جسته است ونیز هرجا که روایتی ناقص یافته است آن را

---

۱ ـ این کتاب دربارهٔ تاریخ عمومی و تاریخ ایران و شامل وقایع تاریخی تاسال ۵۲۰ هجری است که زمان تألیف کتاب میباشد. نثراین کتاب ساده وروان و بشیوهٔ دورهٔ سامانی است ودرذکروقایع، حکایات وداستانهائی نیرآورده شده است. این کتاب توسط آقای پروین گنابادی تصحیح شده‌است. طبع (تهران)

ازمأخذی دیگر درمتن کتاب نقل کرده واشاره نموده است که پسرجریر این روایت را نیاورده بود وما آن را آوردیم، مانند :

مقدمهٔ مفصلی از بدو تاریخ، یا **داستان بهرام چوبین در سلطنت هرمز** ونظایر آنها. واینکه نسخه‌های فعلی کوچك وناقص بنظرمیرسد از آن است که بتدریج کاتبان هر نسخه چیزی از آن انداخته‌اند و برای اینکه نسخه‌های کامل بدست آید باید نسخه‌های متعدد قدیم را گرد آورد وهمه را باهم مقابله نمود، چنانکه تااندازه‌ای این کاررا مصنف این کتاب با آنکه وقت کافی نداشت و نسخه‌های کافی در دسترس نبود انجام داده‌است .

تاریخ بلعمی از **مقدمهٔ شاهنامه** زیادتر لغت تازی دارد وما لغات معروف تازی آن رادر کتاب پیشین یاد کرده‌ایم » (۱) وازنمونه‌هائی که نقل شده وپس ازاین نقل خواهد شد خوانندگان میتوانند مقیاسی برگیرند .

دراین کتاب‌هم **سجع و موازنه و مترادفات** وجودندارد واگرسجعی دیده شود درفاتحهٔ کتاب وجاهایی مانند آن خواهد بود وآن بغایت نادر است چنانکه در جای خود اشاره خواهد شد.

اینك فصلی از **داستان بهرام چوبین** تحت عنوان «گریختن پرویز از مدائن» میاوریم:

« وپرونر برفت بایاران تابسه روزازعراق بیرون شذند وروز وشب‌همی‌تاختند تابحد شام برسیذند،ایمن شذند، وازدور صومعه دیذند ، راهبی آنجا ، بذان صومعه شذند وفروذ آمذند، راهب لختی‌نان خشکار (۲) آورد و خوذ ایشان را نشناخت ،

۱ـ سبك‌شناسی جلددوم ص۸ـ۱۰

۲ـ خشکار ـ نانی است که دروقت پختن اورا خشك کرده باشند.

پس آن نان بآب تر کردند و بخوردند ، **پرویز** را خواب گرفت کی سه روز بوذ تا نخفته بوذ ، سر بـر کنار **بندوی** نهاذ وبخفت ، و هـر کس همچنان بخفتند ، و**بهرام شوبین** (۱) بمداین اندر آمذ ، چون بنشنیذ که هرمز را بکشتد تدبیروی تباه شذ ، وپرسیذ کی پرویز از کدام سوی شذ ؟ گفتند ازسوی شام ، و همی بروم شوذ نزدیك قیصرو ولایت او، پس **سیاوشان** را بخواند وچهار هزار مرد بوی داذ و گفت ازپس **پرویز** برو برین اسپان‌آسوده بتاختن ، وهر کجا اورا بیابی بایاران باز گردان وپرویز با یاران اندرصومعهٔ راهب خفته بوذ ،آن راهب بانگ کرد کی چه خسپیذ که سپاه آمذ ! گفتند کجاست ؟ گفت بردو فرسنگ همی بینم . ایشان هم برجای بدست وپای بمردند و دانستند کی بطلب ایشان آمذند ، دل بمرگ بنهادند **پرویز** گفت چه کنیم ؟ مشورتی بکنیذ که خداوند عقل را چون متحیر شوذ هرچند کاری بزرگ بروآیذ ناچارعقل باویست .

بندوی گفت من یکی حیلت دانم کردن که ترا برهانم وخوذ اندر مانم و کشته شوم .

پرویز گفت : یا خال باشذ کی نشوی کی جان بحکم خذایست واگر تو کشته شوی ومن برهم ترا خوذ این فخربس است تا جاوذان ، و اگر توبرهی ترا این عزبیش باشذ .

---

(۱) ـ بلعمی همه جابجای چوبین شوبین‌آورده ودرکتب تازی نیزچنین است وبلعمی برای‌این نام وجه تسمیه‌ای‌ذکرکرده است‌که بهرام مردی رابردر دروازهٔ ری بدونیم‌کرد ، هرکس گفتی دیگری راکه شوبین تاچون زخمی زده است وبشوبین معروف شد .

بندوی گفت: همه جامه های شاهانهٔ خویش بیرون کن ومرا ده ، وخوذ با یاران برنشین و برو ، ومرا با این لشکر بگذار ، پرویز جامه های شاهانه ازتن بیرون کرد وبندوی را داذ همه از سر تاپای ، و خوذ با **بسطام** و یاران برفت . **بندوی** آن جامهٔ پرویز اندر پوشیذ ، و راهب را گفت : اگر این سخن بگوئی بکشمت! راهب گفت‌هرچه خواهی کن.

بندوی جامه هارا اندر پوشیذ زر بفت ، وعصابه (۱) با گوهرها بربست ، و بربام صومعه بئیستاذ (۲) ودر صومعه ببست تا سپاه فراز رسیذ ، بنگریستند ، اورا بدیدند با آن جامه ها و گوهرها کی همی بتافت اندر چون چراغ ، شك نکردند کی وی ملکست ، سپاه گرد آن صومعه فروذ آمذند ، **بندوی** از بام فروِ شذ و جامهٔ خویش اندرپوشیذ وبربام آمدوبانگ کردمردم‌سپاه را کی‌منم بندوی ، امیرتان را بگوئید تا آیدر فرازآیذ تا پیغامی از **کسری** بوی دهم کی فرمانی همی فرمایذ **بهرام سیاوشان** ازمیان لشکربیرون آمذ ، وفراز صومعه شذ ، وبندوی اوراسلام کرد و سلام **پرویز** بداذ ، گفتا کسری پرویز ترا سلام کنذ و همی گویذ کی الحمدلله که تو آمذی از پس ما ، **بهرام** اورا بشناخت ، بروی سلام کرد و گفت: من زهی **پرویزم** .

(۱) عصابه را عرب بمعنی عمامه‌استعمال میکند اما اینجا شاید مرادسر بندی است از زربگوهرها آراسته که پادشاهان ساسانی موی سر و پیشانی را بدان می بستند ودر ایران مرسوم بوده است وخاصهٔ شاهان وبزرگان بوده است ودرسکه های اشکانی عصابه یا سربند مکرر دیده میشود .

(۲) ـ این املا املای اصل است که درنسخ قدیمی دیده شده است .

بندوی گفت : پرویز ایذون همی گویذ کی امروز سه روز است تا من همی تازم وغمین شذه‌ام ، ودانم کی با تو بباید آمذ ، وخویشتن را به قضای خذای سپردن ، اگر بینی یك امروز فروذآی تا شبانگاه ، تا ما بیاسائیم ، وتو نیز با مردمان خویش بیاسای چون شب اندر آیذ برویم .

بهرام سیاوشان گفت : نعمة و کرامة ، کمترین چیزیکه ملك **پرویز** ازمن درخواست اینست ، آنروز بگذشت ، چون آفتاب فروشذ **بندوی** بسر دیوار صومعه بر آمذ ، وبهرام را بخواند و گفت : پرویزهمی **ایذون** گویذ که توامروز باما نیکوئی کردی ، وصبر کردی تا شب اندر آمذ وتاریك شذ ، و بایذ کی امشب نیزصبر کنی تا بامداد پگاه برویم .

بهرام گفتا : روا باشذ ، سپاه را بگرد صومعه اندر ، فراز آورد وچون سپیذه دم بوذ ، بهرام سپاه بر نشاند ، و**بندوی** گفت : اینك بیرون آیذ ، و همی بوذند تا آفتاب فراخ بر آمذ ، وخواست که نیم روزشوذ ، **بهرام** تنگ دلی کرد، **بندوی** درصومعه بگشاذ وبیرون آمذ ، و گفت : ایذرمنم تنها ، وپرویز ازدی باز برفته‌است وهمی تازند ، ومن خواستم تا شمارا یك شبانه روز بدارم تاوی دور بشوذ ، اکنون اگرشما برابروباذ نشینیذاورا اندرنیابیذ ، وهرچه‌بامن خواهیذ کنید .:.

بهرام سیاوشان متحیر بماند ، بندوی را بر گرفت وسوی بهرام برد ، **بهرام** اورا گفت : یافاسق ! آن نه بس بوذ کی ملك هرمزرا بکشتی کی این حرامزاده رانیز ازدست من برهانیذی؟ من تراکشتنی کنم پیش همهٔ خلق تا ازتو عبرت گیرند، ولیکن آنگاه کنم که **بسطام** راو **پرویز** را گرفته باشم ، پس همه تان بیکجای بکشم !

بهرام ، بندوی را بدست **بهرام سیاوشان** اندر نهاذ ، و گفتا این را بزندان اندر همی دار ، بتنگ ترجائی ، تاخذای ، ایشان بدست من باز آرذ ،

بهرام سیاوشان بندوی را بدست خویش بخانه بـرد و آنجا باز داشتش و نیکو همی داشت ، بروز بخانه اندرداشتی وبشب باوی بمجلس شراب بنشستی و می خوردندی وتا روز حدیثها همی کردندی ، براومید آنکه مگرروزی **پرویز** باز رسذ واورا نیکو دارذ .

پس چون ماهی چند برآمذ و **بهرام** . بمملکت همی بوذ، **هرمز** راپسری بوذ خرد ، نام وی **شهریار** ، بهرام ملك خویش را دعوی نکـرد ، گفت من این ملك بر **شهریار بن هرمز** همی نگاهدارم ، تا وی بزرگ شوذ آنگاه بوی سپارم.
پس چون سه چهارماه بگذشت ، یك شب **بندوی** با **بهرام** سیاوشان شراب همی خوردندوحدیث کردند ، بندوی گفت : من بیقین دانم که این ملك بر **بهرام** نپایذ وراست نه ایستذ که وی ستمکاراست ونخوت بسیار گرفتست ، وخذای عزوجل داذ **پرویز** ازوی بستانذ .

بهرام سیاوشان گفت : من نیز دانم آنکه تودانی و خذای اوراعقوبت کند ، ومن اومیذوارم کی اگرخذای مرانیرودهد تاآن کاربکنم (کذا) . **بندوی** گفت : چه نیت داری ؟

گفتا نیت آن کی روزی اندرمیدان بایستم ببهانهٔ چوگان زدن ، وچون **بهرام** بیرون آیذ از کوشك ، من اورا بکشم ، وپرویز را بازآرم وبملك بنشانم .

بندوی گفت . پس این کار کی خواهی کردن ؟

گفت : هرگاه کی وقت باشذ وراه یابم .

گفتا : فردا وقتست .

گفتا : راست گوئی ، و بر این بنهاذند کی این کار فردا راست کنند .

دیگر روز **بهرام سیاوشان** برخاست وزره اندر پوشید و بر زبر زره صدرهٔ چوگانی اندر پوشید ، وچوگان برگرفت کی بمیدان شوذ .

بندوی گفت اگر این کار بخواهی کردن نخست بند ازمن بردار واسپ وسلاح بمن ده کی من ترا بکار آیم ، اگرت کاری افتذ .

بهرام بند ازوی برداشت واسپ و سلاح دادش ، خوذ برنشست وبرفت با چوگان ، و بندوی بخانهٔ **بهرام سیاوشان** اندر همی بوذ ، و خواهر زادهٔ بهرام شوبین‌زن **بهرام سیاوشان** بوذ ، این‌زن کس‌فرستاذ سوی بهرام که شوی من امروز جامهٔ چوگان زذن اندرپوشیذ وبا چوگان بیرون شذ وبزیر صدره اندر زره دارذ، ندانم این چیست ، خویشتن را ازوی برحذر دار . . .

بهرام شوبین بترسیذ ، پنداشت که‌بهرام سیاوشان با همهٔ سپاه بیعت کردست بر کشتن وی ، برنشست وچوگان بدست گرفت وبر در میدان بئیستاذ ، وهر که بوی بر گذشت چوگانی برپشت وی زدی نرم نرم ، با هیچکس زره نیافت ،دانست که این تدبیروی تنها ساختست ، شمشیر برمیان داشت ، چون **بهرام سیاوشان** اندرآمذ ، چوگانی برپشت وی زد ،آواززره آمذ گفت : هی ! بمیدان وچوگان زذن زره چرا داری ؟ شمشیر بزد وسرش بینداخت !

چون‌خبر **بهرام سیاوشان** سوی **بندوی** شذ کی‌وی‌را کشتند ، براسپ‌نشست و برفت وبآذربایگان شذ وبهرام دیگرروز بند وی را طلب کرد، گفتند بگریخت ، بهرام دریغ بسیار خورد بنا کشتن او (۱)

(۱) ـ سبك شناسی استاد بهار جلد دوم ص ۱۰ ـ ۱۵ .

مرحوم قزوینی تحت عنوان : « قدیمی ترین کتاب زبان فارسی حالیه » بسال ۱۳۴۱ همری نوشته‌اند :

آنچه معروفست این است که قدیمترین کتابی بزبان فارسی که بعد از اسلام تا کنون باقی مانده‌است عبارتست از سه کتاب که هرسه درازمنهٔ متقاربه تألیف شده‌اند.

اول ترجمه **تاریخ کبیر ابوجعفر محمد بن جریر طبری** (متوفی درسنهٔ ۳۱۰) است بفارسی **ابوعلی محمد بن محمد بن عبدالله البلعمی** (۱) متوفی درسنهٔ ۳۸۶ وزیر **منصور بن نوح بن احمد بن اسماعیل** ، ششمین پادشاه سامانی که ازسنهٔ ۳۵۰ - ۳۶۶ سلطنت نمود ، بلعمی بفرمان پادشاه مذکور تاریخ طبری‌را درسنهٔ ۳۵۲ (یعنی پنجاه سال پس از تألیف اصل کتاب) بحذف اسانید و احادیث مکرره بفارسی نمود ، «۲» ، وچنانکه معلوم است ازین ترجمه نسخ متعدده اکنون موجوداست ودرلکنهو (هندوستان) بطبع نیز رسیده است و این ترجمهٔ فارسی (نه متن عربی آن) بالسنهٔ مختلفه از قبیل **ترکی** شرقی ، **ترکی عثمانی و فرانسه** ترجمه شده و اولی و سومی چاپ نیز شده‌است . (۳) چنانکه در مقدمه آورده‌ایم ، تاریخ وفوت بلعمی راگردیزی بسال ۳۶۳ دانسته است : «وزیری میان ابوعلی بلعمی و ابوجعفر عتبی اوفتاده بودچندگاه ، پس بوعلی بمرداندر جمادی‌الاخر سنهٔ ثلث وستین و ثلثمائه» «٤»

---

(۱) سبك شناسی جلد دوم ص ۸ـ۱۰ ، رجوع به فهرست اعلام هرسه جلد سبك شناسی ذیل بلعمی شود .

(۲) ـ چون تاریخ طبری بوقایع سال ۳۰۲ بپایان میرسد وقایع سالهای بعدراتا ۳۵۵ برآن افزوده‌است واز آنجا میتوان پی‌برد که شاید این‌ترجمه را درسال ۳۵۲ آغازکرده و درسال ۳۵۵ تمام‌کرده باشد (مقدمهٔ ترجمهٔ طبری دکتر مشکور ص ۱۹) .

(۳) ـ بیست مقالهٔ مرحوم قزوینی صفحهٔ ۶۳ .

(۴) زین الاخبار ص ۲۵ بنقل آقای دکتر مشکور از مقالهٔ استاد سعید نفیسی در مقدمهٔ ترجمهٔ طبری ص ۲۲ .

وهمچنین **ریو** صاحب فهرست کتب خطی موزهٔ بریتانیا «۱» و **اته** نیز همین سال راتاریخ مرگ وی دانسته اند و در اعلام المنجد نیز ۹۹۶ میلادی است که با ۳۶۳ تطبیق میشود .

خواند میر در کتاب دستورالوزرا آرد : ابوعلی بلعمی بعداز عزل **ابوعلی دامغانی** روزی چند برمسند وزارت بنشست وبنابر آنکه اختلال احوال آن مملکت زیاده ازآن بود که اوتدارك تواند نمود امیر نوح عبدالله عزیز را از خوارزم باز طلبید وثانیاً بتکفل آن شغل مأمور گردانید » . و مرحوم استاد سعید نفیسی (۲) مینویسند :

« درست ترین نکته‌ای که دربارهٔ ابوعلی بلعمی هست آنست که گردیزی در زین الاخبار درحوادث سال ۳۴۹ درزمان عبدالملك بن نوح گوید : «الپتکین حاجب بحضرت ابومنصور (مقصود امیر منصور محمدبن عبدالرزاق طوسی سپهسالار خراسان است) همی دانستی ، و الپتکین گفت : اندر کار یوسف بن‌اسحق بد محضری گفت‌تا وزارت ازاو باز ستدندو **بابوعلی محمد بن البلعمی** دادند، تاالپتکین ازعبدالملك كاردیگر گون دید ، اندر عشرت بخدمت کمتر آمدی «۳» ، پس عبدالملك اورا فرمود تابه بلخ شود ، الپتکین گفت : عامل نباشم بهیچ حال پس‌از آنکه حاجب الحجاب بودم . پس سپهسالاری خراسان اورا دادند ، و ابو منصور را صرف کردند اوسوی طوس رفت والپتکین به‌نیشابور آمد ، بیستم ذی الحجه سنهٔ تسع و اربعین و ثلثمائه ووزیر ابوعبدالله محمدبن احمد الشبلی بود ، ومیان الپتکین وابوعلی بلعمی

1) . C. RIeU Catalogue of the Persian Manuscripts in the British museum ' Vol ' 1 ، L. 70

(۲) ؛ بنقل آقای دکتر محمد جواد مشکور ص ۲۱ (مقدمهٔ ترجمهٔ طبری) .

(۳) درمتن بخدمت پکر آمدی (کذا)

عهدبود که هردو نایب یکدیگر باشندو بلعمی هیچ کار بیعلم‌ومشورت الپتکین نکردی»
درآن روزگار همواره درمیان چهارتن ازبزرگان دربار وپیشوایان سپاه‌برسر مقام
زدو خورد بوده است : یکی **ابو منصور محمدبن عبدالرزاق طوسی** ، سپهسالار
خراسان که مردی بسیار بزرگوار بوده ودر ایران دوستی مانند نداشته ودرپرورش
دانش وادب‌کارهای بسیار کرده است ، از آن جمله **شاهنامه** را نخستین بار
بفرمان وی بزبان فارسی آوردند .

دیگر **الپتکین غلام‌ترك سامانیان** ، که اونیز سپهسالار خراسان شد ،
سوم **ابو الحسن سیمجور قهستانی** «۱» که وی‌نیز بنوبت خویش‌سپهسالار خراسان
گشت . چهارم **ابوالعباس حسام الدولة تاش** که او نیز از غلامان ترك بود و
سپهسالار خراسان شد . ازین سخنان گردیزی چنین برمیاید که درمیان این‌رقیبان
ابوعلی بلعمی برای حفظ خویشتن خودرا به الپتکین بسته وبه پشتیبانی اوکار
می کرده‌است . **ابومنصور یوسف بن‌اسحق** که الپتکین باوی بدبود و سر انجام
اورا ازکار انداخت وابوعلی بلعمی را بوزیری نشانده است در سال ۳۴۸ وزیرشده
گویا درهمان سال‌هم ابوعلی بلعمی بوزیری رسیده است‌وظاهراً مدت وزیری‌ابوعلی
بلعمی دراین بارگاه بیش‌از یکی دوسال طول نکشیده است . گردیزی (۲) جای
دیگر گوید : «وزیری میان ابوعلی بلعمی وابو جعفر عتبی اوفتاده بود چند گاه ،
پس بوعلی بمرداندر جمادی الاخر سنهٔ ثلث وثلثمائه» از اینجا پیداست که ابوعلی
بلعمی در ۳۴۸ نخستین بار وزیر شده و در جمادی الاخر « سال ۳۶۳ یعنی پانزده

---

(۱) ـ قهستان ، معرب کهستان یاکوهستان ، دهستانی است ازتوابع‌قم درشمال جاسب
دارای ۲۲ دهکده ، مرکز آن گهك ونام ناحیه‌ای از خراسان در قسمت جنوبی فردوس
وطبس . مابین یزدو خراسان (ف . ع) تاریخ ـ جغرافیا ـ اطلاعات عمومی) .

(۲) ـ زین الاخبار صفحهٔ ۳۵ .

سال پس از آن در گذشته است ازطرف دیگر پیداست که ابوعلی تا زمان مرگ عبدالملك بن نوح وزیر بوده است زیرا که گردیزی (۱) دربارهٔ مرگ عبدالملك چنین گوید :

« چون رشید (یعنی عبدالملك بن نوح) را آن حال بیفتاد (یعنی از اسب افتاد و مرد) (۲) ابوعلی بلعمی در حال نامه نوشت سوی الپتکین بدانچه رشید را افتاد و گفت ، کرا صواب باشد نشاندن ؟ الپتکین جواب نوشت که هم از فرزندان اویکی صواب تربود نشاندن . چون این جواب رفته بود بازنامه رسید که سامانیان وچشم برآنند که منصور را باید نشاند ، الپتکین چون جواب نامه بخواند جمازهٔ سواران از رود گذشته بودند . ازتاریخ گردیزی و یمینی (۳) برمیآید که : ابوعلی بلعمی نخست ، وزیرعبدالملك بن نوح بوده ودرسال ۳۴۹ بوزیری اورسیده است ، سپس درسال ۳۵۰ که منصوربن عبدالملك بن نوح امیرشده ، وی نیز وزیر بوده و تاسال ۳۵۲ که ظاهراً بترجمهٔ تاریخ طبری آغاز کرده نیز وزیر بوده و شاید تا ۳۵۵ که آن کتاب را بپایان رسانده است وزیر بوده وسپس در زمان نوح بن منصوربن نوح که در سال ۳۶۵ بامیری نشسته است و نیز در سال ۳۸۲ وزارت یافته است .ازین قرار در زمان عبدالملك بن نوح ، نخست بلعمی وزیر بوده

۱ - زین‌الاخبار صفحهٔ ۳۵

۲ - بنابکامل‌التواریخ ابن‌الاثیر، مرگ عبدالملك بن نوح درشوال سال ۳۵۰ بوده‌است .

۳ - **ابو نصر عتبی** از درباریان سلطان محمود ، کتابی در شرح و تفصیل سلطنت غزنویان بعربی نوشته وابوالشرف ناصح جرفادقانی (گلپایگانی) دراواخر قرن هفتم‌هجری آنرا بنثرروان ترجمه کرده‌است . ترجمهٔ‌تاریخ یمینی ازمهمترین ومعتبرترین‌تاریخ سلطنت سلطان محمود غزنوی است .

وسپس **ابوجعفر عتبی** وازآن‌پس در زمان نوح‌بن‌منصور که نخست **عبدالله‌عزیز** و پس از او ، **ابوعلی دامغانی** وزیر بوده درسال ۳۶۶ تا ۳۸۲ ابوعلی دامغانی را عزل کرده‌اند و چون اوضاع دربار پریشان‌بوده و **بغراخان** ، **بخارا** را گرفته‌بود، بکاردانی ابوعلی بلعمی متوسل گشته‌اند و چون از وی کاری برنیامده است او را عزل کرده بار دیگر عبدالله عزیز را از خوارزم خوانده و بجای بلعمی نشانده‌اندو این آخرین باریست که بلعمی وزیر شده است (۱) .

بلعمی بجز ترجمهٔ معروف تاریخ طبری که از شاهکارهای نثردری ومهمترین منبع تاریخی است اثر دیگری از وی بجای نمانده است .

عروضی سمرقندی درمقالهٔ اول کتاب خود که دربارهٔ « دبیری و کیفیت دبیر کامل و ... » (۲) تألیف شده ازاثری بنام « **توقیعات بلعمی** » یاد کرده‌است(۳) که معلوم نیست ازآن بوعلی است یاپدرش ابوالفضل . این دو بیت را نیز صاحب **فرهنك جهانگیری** در ضمن شاهد دو کلمهٔ «خسپی» و « شیشله» به بلعمی نامی نسبت داده که یا ازآن ابوالفضل و یا ابوعلی و یا از آن شاعر ازآن‌خاندان است.

درنده چـو شیران دمنده چـو ثعبان

درفشان چو خسپی ، درافشان چوآذر

---

۱) رجوع شود به‌تاریخ ادبیات درایران ، تالیف دکترذبیح‌الله صفا جلداول ص۳۲۴

۲) چهارمقاله عروضی ، ص ۱۹

۳) رجوع به چهار مقاله چاپ اوقاف گیپ ص ۱۳ شود . و ص ۲۲ محمد معین

چو برافروزی رخ از باده کله سازی یله

دستهایم شیك گردد پایهایم شیشله (۱)

و اگر این ابیات از آن بلعمی کوچك باشد که نویسندهٔ نثری بدان روانی است ممکن است حدس زد که وی اشعاردیگری هم داشته که همچون بسی از گنجینه‌های ادبی نیاکان ما از میان رفته است .

آقای دکتر صفا ، دربارهٔ چگونگی فرمان ابوصالح منصوربن نوح بنقل از آغاز کتاب مجمل التواریخ و القصص و نسخ متعدد و چاپ هندوستان گفتگو کرده‌اند (۲) . ودربارهٔ خود بلعمی می‌نویسند وی کسی که در **فصاحت بدو مثل** زنند . (۳)

در بارهٔ ترجمه این اثر ارزشمند خاورشناس فقید **ادوارد براون** می‌نویسد :

هرمان زوتنبرگ (٤) ترجمهٔ فارسی ابوعلی محمد بلعمی را با مقایسه با نسخ خطی موجود در پاریس و گوتا ولندن وکانتربوری بفرانسه ترجمه کرده (۱۸۶۷ ـ ۱۸۷٤ میلادی) ودر پاریس منتشر ساخته است . و درجای دیگر آرد:

---

۱) بیت دوم را **جهانگیری** بنام استاد بلعمی آورده وآقای دکتر معین آن را در حاشیهٔ برهان نقل کرده‌اند

۲) رجوع شود به تاریخ ادبیات درایران، تالیف آقای ذبیح‌الله صفا جلداول ص ۳۲۴

۳) تاریخ ادبیات در ایران ص ۲۳۲ .

4) MHermann Zotenberg ‹ Chronique de Abou -- Djafar Mohommed ben Djarir Yezid Tabari ’ traduite sur la version Persane d ’ Abou Ali Mobammed Bel’ami d‹ apres Les manus - crits de Paris ’de Gotha de Londres ‹ et de Canterbury (Paris ’4- Vols 1867 – 1874) .

این کتاب را دوبو (۱) و زوتنبرگ بفرانسه ترجمه نموده و ترجمه را در پاریس چاپ کرده‌اند (۲) و در ذیل عنوان آغاز ادبیات جدید فارسی نخستین کتابی راکه نام میبرد ترجمه طبریست . وباز هنگام بحث از وجود **شعر درعهد سامانیان** و اینکه پاره‌ای از آثار پهلوی که زایل شده تا حدی برخی از نویسندگان بویژه مورخان متقدم عربی نویس چون طبری و مانند او محفوظ مانده است گوید :

« از آثار فارسی آنچه ازین لحاظ از همه مهمتر است ، ترجمه‌ایست که بلعمی از تاریخ طبری کرده است (۳) ونیز هنگامی که از **نثر دورهٔ سامانیان** گفتگو میکند ترجمهٔ بلعمی رابا دوکتاب دیگر : **تفسیرطبری** و **الابنیه عن‌حقایق ـ الادویه** (٤) نام میبرد .

و **هرمان‌اته** در ذیل عنوان تاریخ (ازانواع نثرپارسی) می‌نویسد :

در مرز نثر شاعرانه ونثرعلمی فارسی تألیفات تاریخی جا میگیرند که‌شمارهٔ آنها باندازهٔ ریگ کنار دریاست . بعض ازین کتب در متکلفترین نثر نوشته شده‌و بعض دیگر بالعکس کوتاه وخشك است ولی قسم اول فزونی دارد .

قدیمترین اثر تاریخی ادب فارسی همانا ترجمه ایست که **ابوعلی‌بن‌محمد ـ بن‌محمد بلعمی** (متوفی بسال ۳۸٦ هجری = ۹۹٦ میلادی) از تاریخ عمومی

1) Duboux

۲) ص ۵۳۹ همان مأخذ

۳) ۹٦۳ میلادی (همان‌کتاب ص ۱٦۸)

۴) درزمان منصوربن نوح سامانی بوسیلهٔ ابومنصور موفق‌هروی در ادویه و خواص داروها بنثر ساده وعبارات روان نوشته شده است . قدیمترین این کتاب بسال ۴۴۷ نوشته‌شده که بخط اسدی‌طوسی شاعر معروف عصر سلجوقی است.

جریر بن یزیدالطبری (۱)

بجا آورد و آن در تاریخ ۳۵۲ هجری بامر منصور بن نوح انجام یافت. این پادشاه مشوق علم و ادب و ترقی بخش فرهنگی ملت خود بود.

این تاریخ طبری بلعمی مدتی‌مدید نه‌تنها از لحاظ زبان بلکه از لحاظارزش تاریخی‌هم مهمترین‌اثر منثور ادب قدیم ایران شمرده شد. اهمیت این کتاب‌ازلحاظ زبان وسبك که بشیوهٔ روان خوش آیندی نوشته‌شده هنوز هم باقی است ولی‌اززمانی که متن عربی بدست آمد و طبع و نشرشد، تاریخ بلعمی مرجعیت خود را ازدست داد، زیرا مترجم درآن تصرفاتی که گاهی‌از حد مجاز خارج میشود بکار برده، کار بلعمی را **ابومحمد عبدالله بن محمدالفرغانی** ادامه داد و لاحقه‌ای بعنوان «**الصلة**» بر آن افزود، بعد ازو هم همان کار تکمیل را **ابوالحسن محمد بن عبدالملك بن ابراهیم بن احمد همدانی** انجام داد (۲) اخیراً ابوالقاسم سمنانی تحت نظر آقای گلادوین **Gladwin** تاریخ بلعمی را بااصلاحو تصحیح لازم منتشر

---

۱) منظور ابوجعفر محمدبن جریر طبری است.

۲) اته بحث دربارهٔ ترجمه بلعمی بفارسی، در اینجا خارج شده ودربارهٔ متن‌طبری بعربی سخن میگوید زیرا کتاب الصلة ادامهٔ کار خودطبری است‌نه کار بلعمی بفارسی همچنین کارابوالحسن همدانی (متوفی بسال۵۲۱هـ) بنام «تکلمة‌تاریخ الطبری» که وقایع را تا سال ۴۸۷ هجری نوشته است مربوط به متن طبری است. راست است که‌بلعمی هم - وقایع سالهای از ۳۰۲ ببعد راکه طبری بنوشتن‌آنها توفیق نیافته تا سال ۳۵۵ آورده‌است و ازین حیث کار او مشابهٔ تکلمه‌نویسان عربی طبری است ولی او و فرغانی و همدانی و عریب همه‌کار طبری را از نظر تاریخ ادامه داده‌اند، بلعمی بزبان فارسی و آنان بزبان عربی. رجوع کنید به‌کشف‌الظنون ج۱ص ۲۲۹ و تاریخ آداب‌اللغة، جرجی زیدان ج ۲ ص ۱۹۷

ساخت .

این تاریخ بترکی شرقی و ترکی عثمانی حتی دوباره بعربی ترجمه شده . برای پی بردن باینکه این اولین هستهٔ تاریخی عمومی عالم تاچه پایه مثمر ثمر گشت، کافیست مجموعه‌های نسخه‌های متعدد خطی **لندن** واکسفر وبرلین و وین را از نظر بگذرانیم . (۱)

تردیدی نیست که ترجمهٔ **زوتنبرگ** بشناساندن تاریخ بلعمی کمك شایان توجهی کرده است وهمچنانکه **اته** اشاره کرده بود این کتاب از منابع مهم محققان اروپائی در تاریخ و ادبیات ایران بوده است چنانکه **کریستنسن** ترجمهٔ بلعمی را بعنوان (یکی از منابع تاریخ ایران درزمان ساسانیان)(۲) وتألیف دیگرش (سلطنت کواذاول وکمونیسم مزدکی) (۳) برگزیده و درتاریخ ایران در زمان ساسانیان در موارد بسیاری از قبیل :

ارتباط منابع عمدهٔ عربی وفارسی (دربارهٔ ساسانیان) (٤) و کتاب «فال» (٥) FAL در عصر ساسانیان که درین ترجمه نام آن وهم مطالبی از آن آمده است، و شیوهٔ تاجگذاری ساسانیان (٦)وزندگی خسروپرویز (٧)و معاشقهٔ شیرین‌وفرهاد(٨)

---

۱) از تاریخ ادبیات اته ترجمه آقای دکتر شفق ص ۲۸۰ و ۲۸۴
۲) تاریخ ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ مرحوم رشید یاسمی ص ۸۹
۳) همان کتاب ص ۳۶۰
۴) ص ۹۰
۵ (ص ۲۰۲
۶) ص ۴۲۰
۷) ص ۴۸۵ – ۴۹۶ – ۴۹۷
۸) ص ۴۹۸

و درفش کاویان (۱) از ترجمهٔ بلعمی بوسیله ترجمه زوتنبرگ استفاده کرده‌است.

در تألیفات و پدیده‌های ادبی دیگر خاور شناسان نیز این کتاب همواره‌مورد استفاده فراوان قرار گرفته است. که میتوان با مراجعهٔ بآنها بقیمت این گفته بیش ازپیش پی برد.

بلعمی که خود از خاندان بلعمیان بوده است. یکی از چهره‌های درخشان ادب پارسی وازاجلهٔ فضلا و دانشمندان عصرخویش و در طی تاریخ ادب‌پارسی‌است.

ازآنجاییکه خاندان بلعمی درترویج‌ادب پارسی وتوجه‌بشعراء وسرایندگان نغزگوی پارسی التفات زیادی مینمودندوهمواره‌مورد مدح وتحسین شعراء بزرگ قرارگرفته‌اند. زیرا این خاندان ایرانی نظیرخاندانهای ایرانی نژاددیگرپیوسته ازبهترین ومهمترین مروجان‌شعروادب ودلسوزترین نگهبانان وپاسداران زبان‌دری و بزرگترین محافظان استقلال ایران بوده‌اند. چنانکه در ستایـش این خاندان کسایی مروزی (۲) گوید.

بوقت دولـت سـامانیـان و **بلعمیان**

چنین نبود جهان، با نهادو سامان بود

ناصر خسرو شاعر قبادیانی (متوفـی بسال ٤۸۱ هجری)، هنر و گهر بلعمی بزرگ (ابوالفضل بلعمی) را بدینسان باز میگوید:

---

۱) ص ۵۲۶

۲) کسائی مروزی بسال۳۴۱هجری در مرو متولد شد واوایل قرن پنجم‌فوت کرده است. این شاعر معاصر نوح‌بن‌منصور سامانی بود. وی‌اولین شاعریست که عقاید دینی‌ومطالب فلسفی را بشعردرآورده است.

بوالفضل بلعمی بتوانی شدن بفضل

گر نیستی بنسبت **بوالفضل بلعمی**

و رودکی این بیت را در ستایش و تحسین بلعمی بزرگ گوید :

چه فضل **میر ابوالفضل** بر همه ملکان

چه فضل گوهر و یاقوت بر بنهرء پشیز

و نیز رودکی در قصیدهٔ معروف خود در مدح ابوجعفر بن بانویه گوید:

یک صف میران و **بلعمی** بنشسته

یک صف حران و پیر صالح دهقان

و هم سوزنی (۱) در مدح وجیه‌الدین علی زکی گوید:

صد یك از آنك تو بکمین شاعری دهی

از **بلعمی** بعمری نگرفت رودکی

و هم گوید :

هم قهستانی و عتبی را بهم با **بلعمی** (۲)

زو شود نادیده دیدن چون ورا دیدی تمام

و بحق توان گفت جاویدان‌ترین شاهکار ادبی این خاندان و بزرگترین خدمت آنان به زنده نگهداشتن زبان پارسی کتاب بزرگ ترجمهٔ طبری است

۱) دیوانی از او دردست است . بتصحیح دکتر شاه‌حسینی ، درهجا و هزل توانا بود.

۲) و شاید منظور از بلعمی دراین بیت ابوعلی بلعمی باشد نه ابوالفضل چه او معاصر ابوالحسن سیمجور قهستانی و عتبی بود .

که برای همیشه همچون **شاهنامه** برترین همدم و تسلی بخش هر پارسی زبان خواهد بود . (۱)



۱) مقدمهٔ تاریخ بلعمی ، ملک‌الشعراء بهار .

رودکی وار یکی بیت زمن بشنوده است
بلعمی وار بدو ده صلتم فرموده است
(سوزنی)

اندر خبر پادشاهی اردشیر بابکان

باز آمدیم بحدیث پادشاه **عجم** ازپس **اسکندر** ، وپادشاهان طوایف به‌حدیث **بابك ساسان**(۱) و**اردشیر** [و **محمدبن‌جریر** اندرین کتاب] گفت ایدون:[که] چون از ملك اسکندرچهارصدسال بگذشت و بقول **ترساان** پانصدوبیست[وسه](۲) سال ، و بقول **مغان** دویست و شش‌سال ، اردشیر پاپك بیرون آمد و بزمین **پارس** بشهر **اصطخر** . و این اردشیر از فرزندان **بهمن بن اسفندیار** بود و نسب وی اردشیر بن **پاپك بن ساسان** [**بن‌ساسان**] **بن بهمن بن اسفندیار بن گشتاسپ بن لهراسب** (۳) بود . و اردشیر چنان دعوی کرد که اسکندر بیامد و **دارابن‌دارا** را بکشت و ملك از دست فرزندان وی بیرون کرد بقهرو ناسزا ودارا پسرعم اردشیر بود ، زیرا که‌دارابن دارا پسر بهمن‌الملك بود، اردشیر گفت : من خون دارا را طلب کنم ، واین ملك را باز بجای خویش برم ، و دست **ملوك‌طوایف** کوتاه کنم وز **عرب**

---

۱) بابك‌بن ساسان ، اردشیربن بابك ساسان .

۲) متن طبری (از عربی) ص ۸۱۳ .

۳) عربی : ملك خیر بن‌ساسان‌الاصغر بن ساسان بن بابك بن مهرس بن ساسان بن بهمن‌ـ الملك بن اسفندیار بن بشتاسب بن لهراست بن کیوجی بن کیمنش .وقیل فی نسبه اردشیر بن بابك بن ساسان‌بن بابك‌زرار (زرین‌ـ‌زربن) ابن . . . فریذبن ساسان‌الاکبر بن بهمن بن اسفندیار بن بشتاسب‌بن لهراسب (طبع‌لیدن ص ۸۱۳) . چاپ نفیسی : بن بابك‌بن ساسان‌بن مهرس ــ بن بهمن .

بستانم وستم اسکندر از ملك بردارم . واصطخر راروستاییست[وآن را روستای خیرو خوانند وآنجا دیهی است] (۱) نام وی **طیروده** (۲) ، اردشیر از آن دیه بود ، [وآن دیه بدو بـاز خوانند ، وملك **اصطخر** مردی بود نام او **جوزهر** (۳) و گروهی گفتند جزهیر (۳) از نسل بازرنجان . واین بازرنجـان گروهی بودند از **ملوك طوایف** که ملك **پارس** اندردست ایشان بود و به هر شهری از ایشان ملکی بود و **ساسان** الاصغرجد اردشیر مردی بود مبارز با هفتاد هشتاد سوار حرب کردی تنها و بس آمدی (٤) وملك نبود ، ولیکن آن همه دیه‌ها وروستا را مهتری وسروری کردی ، و آتش خانهٔ اصطخر [نام‌وی **اناهید**] بدست وی بود ، ومردی‌سوار بود و جلد وبصید مولع و اورا زنی بود [رامبهشت] نام از نسل این بازرنجیان (۵) که ملوك **پارس** بودند ، پس ساسان را پسری آمد ، او را **پاپك** نام کـرد و این پدر **اردشیر** بود ،و این پاپك چون ازشکم مادر بیامد ، موی بود برسراو دراز[چند یك بدست] ما مکش گفت :

---

۱) در بعض نسخ «خیر» ضبط شده است .

۲) در نسخهٔ اصل و نسخ دیگر طیروده . ازعربی اصـلاح شد (ح: طیروذه) و گویـد طیروده از رستاق خیراز کورهٔ اصطخر بود.

۳) کذا : طبری ویقال له : جزهر.

۴) متن عربی : « وانه بلغ من شجاعته و شدة بطشه انه حارب وحده ثمانین رجلا من اهل اصطخر ذوی باس ونجدة فهزمهم »

۵) طبری : بازرنجین . چاپی : بازرگیان . و لغت : (بازرنگی) در افسانه‌های خراسان شنیده شده است بمعنی شخصی مهیب ووحشی . ویحتمل کلمه(بازنجان - بیرنجان) که نام یکی از رموم یازموم اکرادقدیم پارسی بوده است مأخوذازین نام باشد . رك(یاقوت کلـمه رم)

این پسر را کاری شاید بودن. پس چون بزرگ شد **ساسان** بمرد و **پاپک** هم بکار پدر بایستاد بمهتری آن روستاها، ونگاه داشتن آتش خانه‌های همهٔ اصطخر، و هر کسی پاپک را بزرگ داشتی، پس پاپک را **اردشیر** بیامد، و **پارس** راملکی بود **جوزهر** نام و این ملك را خصئی (۱) بود که او را پرورده بود [نام او **تیری** (۲) و آن خصی را مهتری **داراب گرد** داده بود واین] (۳) داراب جرد شهریست اندرپارس که‌دارا بنا کرده است. چون‌اردشیرهفت ساله شد پاپك او را سوی‌جوزهر بردملك‌پارس [واو به بیضاء نشستی] وازوی اندرخواست که اورا بپذیرد وسوی‌تیری فرستدبداراب‌جرد، تا اورا بپذیردوبپرورد وادب آموزد، واز پس‌تیری ملکی(ملك) داراب‌جرد او را بود، ملك‌جوزهر او را اجابت‌کرد واردشیر را بپذیرفت و ملك داراب‌جرد از پس تیری اورا داد، وبرین سجلی نوشت، و مردمان اصطخر را گواه کرد، واردشیر را سوی‌تیری فرستاد، وبفرمودش تااو را نیکو دارد، تیری اردشیر را بپسری پذیرفت، پس چون تیری بمرد، اردشیر ملك دارا[ب] جرد بگرفت، و بمیان مردمان دادکرد و تواضع کرد، و رعیت او را دوست گرفتند و اردشیر مولود خویش‌منجمان را بنمود، گفتند: ملك زمین بیشتر بتورسد، ویك‌شب اردشیر

۱) در متن عربی طبری و نسخ دیگر: خصمی ضبط است.

۲) درچاپ نفیسی بیری ودر حاشیهٔ طبری: ببری آمده‌است.

۳) در چاپ نفیسی: و مهتری مملکت بدان خصی داده بودند ازآب‌کرد و این... طبری، و قد صیره ارجبذا بدارابجرد. (مهتری، مملکت دارابجرد را بدوداده بود). و ظاهراً بلعمی معنی «ارجبد» را ندانسته است وآنرا (مهتری) ترجمه‌کرده وارجبدمعرب «ارگبذ» است‌که یکی از مناصب عالی ساسانیان بوده است چون کوتوال وشهردار و.. .

بخواب (۱) دید چنانکه فرشته‌ای از آسمان فرودآمد واو را گفتی خدای عزوجل ملك زمین بتو خواهد دادن ساخته باش . **اردشیر** بیدار شد و شاد گشت و نیرو گرفت بدان خواب . نخستین حربی که بکردآن بود که بنزدیك **داراب‌جرد** شهری بود نام آن **جوبانان** (۲) و آنجا ملکی بود نام او **ماسر** .(۳) اردشیر از داراب جرد تاختن برد وآن ملك‌را بکشت وآن شهر بگرفت وازآنجا تاختن کرد بشهری نام [او **کونس** وآنجا ملکی بود نام] وی **منوچهر** [ویرا بکشت وشهر بگرفت] واز آنجا بشهری‌شد نام وی **ارزیر** (٤) ، وآن [را نیزبگرفت و] ملك آن را بکشت (۵) و آن همه‌پادشاهیها بگرفت و **بابك** هنوز زنده‌بود به **اصطخر**، و برادری‌بود اردشیر را مهتراز وی هم پدر (٦) ، نام وی **شاپور** و مبارز بودودلیر. و پاپك‌شاپوررا از آن اردشیر دوستر داشتی ، چون اردشیر آن شهرها بگرفت‌ازآن **پارس** و آن ملکان را بکشت [سوی‌پدر نامه کرد که ملك اصطخر را بگیر و

---

۱) داستان اردشیر درین‌کتاب مخالف کارنامهٔ اردشیر بابکان است‌که مأخذ شاهنامه بوده است درکارنامه‌گوید « پاپك بخواب دیدکه ساسان(شبان بابك) برپیل‌سپید آراسته نشسته وآتش فرنبغ و آتش برزین‌مهر وآتش گشسب‌بوی نماز میبرند » واین‌روایت با اطلاعات خارجی بیشتر وفق میدهد تا روایت کارنامك .

۲) درنسخ‌دیگر . حومان ودرمتن‌عربی : جوبانان . و این نام (ارزیر) است .

۳) در نسخ دیگر : یاسرودر متن عربی : فاسین(ح : قاسین. قاسیر. واسفر . و اسفن) ضبط‌شده است . (لیدن ص ۸۱۵) .

۴) در نسخهٔ چاپی · شهرروز . عربی : لروبر (ح : لزو : لزوین . لزوبر . لرویز) ضبط شده است . وبین (شهرزور) و (ارزیر) تناسبی است چه محققین برآنندکه که شهر زور دراصل : (سیه‌ارزور) بمعنی بیشه وجنگل‌سیاه بوده است . چاپ‌نفیسی: برویز.

۵) عربی : فقتل ملکاکان بهایقال‌له‌دارا (ص ۸۱۵) .

۶) هم‌نام‌پدر وی شاپورچاپ مشکور.

جوزهر را بکش وملك را بنام من مگیر پس پدرش پاپك جوزهـر را بکشت] و ملك اصطخر بگرفت و شاپور را بملکت بنشاند واز **اردشیر** نیندیشید ، و اردشیر راتاجی بود زرین ، پاپك آن تاج برسر **شاپور** نهاد وهم بدان روزگار پاپك بمرد. و شاپور باردشیر نامه کرد که سـوی من آی ، که من بملك حق‌ترم ، و من برادر مهترم. اردشیر سوی وی نیامد،شاپورخشم گرفت‌واورا بجز آن اردشیر برادران‌بودند بزرگترازوی بسال، شاپورسپاه گرد کردو برادران‌را بخواند ، گفت: بحرب‌اردشیر شوید . برادران با سپاه بسیار برفتند، وایشان اردشیررا دوست‌تر داشتند از شاپور. چون‌از اصطخر بیرون آمدند ، باز گشتند وشاپوررابند کردند ، و اردشیر را نامه کردند . پس اردشیر سوی ایشان آمدآن تاج وتخت ومملکت باردشیرسپردند ، اردشیر باصطخر آمد و برتخت نشست ، و تاج برسر نهاد ، وملك **پارس** بگرفت .

و مردی بود نام او **سام بن زحفر** [او را] (۱) وزیر کرد ویکی مرد عالم و حکیم بودنام او **ماهان** (۲) او را **مؤبدمؤبدان** کرد و هر کسی را بمرتبه‌ای‌بنشاند [از علما وسپاه ومهتران ورعیت] و کار راست کرد . پس‌اورا خبر آمد که برادران او را بخواهند کشتن و باگروهی سپاه بیعت کرده‌اند [اوهمه] برادران رابکشت وآن سرهنگان که دربیعت ایشان بودند همه را بکشت ، وملك بروی راست‌بیستاد. پس خبر آمدش که مردمان **داراب‌جرد** از طاعت وی بیـرون آمدند ، ازاصطخر

۱) درچاپ نفیسی : سام‌بن رجیـع . عربی : ابرسام‌بن رحفر (حـاشیه: ابرسام برزجفر مدار) و برزجفرمدار بعقیدهٔ محققین وزیر بزرك وصدراعظم است . ومصحح‌طبری چاپ‌لیدن(**نولدکه**) معتقداست که کلمهٔ(زحفر) بقیهٔ کلمهٔ(برزجفرمدار) است ونام‌اوابرسام است (جلد دوم ص ۸۱۶) .

۲) در متن عربی : فاهر مؤبدان‌مؤبد (ح : قاهر . هامر) (چاپ‌لیدن ص۸۱۶). درچاپ نفیسی : ماهر آمده است.

با سپاه بسیار بداراب‌جرد شد وهر که از اطاعت وی بیرون آمده بود همه را بکشت، ونیز هیچ کس او را مخالفت نماند به پارس . پس بهر شهری از **پارس** سپاه بنشاند چندان که بسنده بود ، و خود سپاه بکشید و به **کرمان** شد . وآنجا ملکی بود نام وی **بلاش** باسپاهی بسیار پیش وی آمد وحربی سخت بکردند و از هردوسپاه بسیار کشته شد و اردشیر بتن‌خویش حرب کردتا سپاه بلاش هزیمت شد وبلاش‌رابگرفت وکرمان نیز بگرفت (۱) . واندرآن شهرهای سواحل که هم از کرمان بود ملکی بود نام‌وی ابتنبود(۲)با سپاه بسیار وملکی قدیم‌و گنجهای بسیار. اردشیر پسرخویش را بکرمان خلیفت کرد با سپاه بسیار، و بلاش ملک کرمان بدست‌وی اسیر بود اورا بکشت ، وسپاه بکشید و سوی سواحل شد ، و باملك [ابتنبود] حرب کرد [وملك ابتنبود بحرب اوآمد بتن‌خویش و **اردشیر** را بمبارزات خواست اردشیر تنها بصف بیرون شد و او را شمشیری بزد برسر و تازین کوهه بگذاشت و از سپاه او بسیار کس بکشت ، وملك سواحل بگرفت ، و از گنج خانهٔ وی بسیار خواسته برداشت و خلیفتی بنشاند از دست خویش ، و هم اندر پادشاهی وی شهری بود نام آن **اردشیرخوره** (۳) و ملکی بود نام وی **مهرك** نامه کرد و او را بطاعت خویش بخواند ، [و او نپذیرفت پس] آن شهر نیز بگرفت ، و مهرك را بکشت و سپاه بکشید و به **پارس** بازآمد و بشهر **جور** شد و بنشست . این‌جور شهریست کاندر

---

۱) : عربی‌فملك اردشیرعلی کرامان ابناله یقال‌له اردشیرایضاً . (ص۸۱۷) .

۲) در نسخهٔ چاپی : استوان و درچاپ نفیسی : اسیون و درمتن عربی : ابتنبود (ح : اسور ، السون ، انسرد ، اسیود ، ابتانبواد) ص ۸۱۷ . و درشاهنامه (هفتواد) و ابتنبود وابتنواد و هپتنوادوهپتان‌پشت‌وهفتنواد همه یکیست وبپهلوی : هپتان‌بوشت‌آمده است.

۲) عربی : وکتب الی مهرك وکان ملك ابرساس من‌اردشیر خره .

پارس خرم‌تر از آن شهر نیست با اسپرغمها و میوه‌ها و درختان وآب‌های روان .
واین گلاب پارسی از **جور** آرند ، و اردشیر را مراد بود که نشست خویش بجور
کند . و گروهی گویند کانجا شهر نبود ، و این شهر جور اردشیر بنا کرد، و
خویشتن را آنجا کوشکی کرد و حصاری ، نام آن طربال (۱) وآتش خانه کرد و
آنجا بیارامید ، و ملك **پارس** و **کرمان** و **سواحل** همه اورا گشت ، و مردی‌بودبه
قهستان و **اصفهان** ازین سوی پارس ، و ملك اصفهان‌وجبال همه اوداشت نام‌وی
اردوان البهلوی از اهل‌بیت ملك بود از **عجم** ،واین **جزهر** که ملك **اصطخر**
بود که «پاپك» پدر اردشیر او را بکشت [از دست او بود] و این **ملوك طوایف**
را اردوان را بزرك داشتندی ، پس‌اردشیر نشسته بود باردشیر خوره ایمن [تا] از
اردوان نامه‌آمد که تو قدرخویش نشناختی وز مقدار خویش‌اندر گذشتی ، تویکی
از روستای اصطخر (۲) پدرت بابك مردی روستایی بود مقدارش چندان نبود که
بشهر آمدی ترا که فرمود که ملك اصطخر بگیر ، و ملوك پارس و کرمان‌رابکش،
ترا با تاج وتخت وملك چه کارست (۳) و من ملك اهواز رانامه کردم تا بسوی تو
آید و ترا بند کند و سوی من فرستد .

اردشیر نامه بخواند واو را جواب کرد که مرا این تاج وتخت و مملکت
خدای داد، وبرین ملکان‌ظفرداد، وامیدوارم که برتو نیز ظفردهد تاسرت‌بر گیرم

۱) درچاپ نفیسی طیربال . متن‌عربی : واخذ فی‌بناء الجوسق‌المعروف بالطربال
(ص : ۸۱۷) .

۲) عربی : ایها الکردی‌المربی‌فی‌خیام‌الاکراد .

۳) عربی : ومن‌امرك ببناءالمدینةالتی استهافی صحراء یریدجورمع‌اناان‌خلیناك
و بنائها فابتن فی‌صحراء طولها عشرة فراسخ مدینة وسمها رام اردشیر (ص: ۷۱۵)

وگنج خانهٔ ترا بر آتش ازینه کنم (۱)

و اردشیر از آنجا به اصطخر آمد و مردی را با سپاه آنجا خلیفت کرد نام او [ابر] سام (۲). پس روزگار بر نیامد که نامه آمد از [ابر] سام باردشیر، که ملك اهواز بحرب من آمد و من اورا بشکستم و باز گردانیدم و به **اصفهان** ملکی بود از دست **اردوان** نام وی **شادشاپور** اردشیر سپاه بکشید وباصفهان شدو شادشاپور را بکشت و به «پارس» باز آمد، و ملك اصفهان نیز بگرفت و خلیفت خویش آنجا بنشاند. پس لشکر بکشید و بحد «اهواز» رفت وملك اهواز نام او **بیدوفره** از اردشیر بگریخت، واردشیر همه شهرهای اهواز بگرفت (۳) و به **رام‌هرمز** بنشست و بزرگترین شهری باهواز اندر آنست، و غنیمت بسیار کرد و شهری بنا کرد نام او «سوق‌الاهواز»، امروز اندر اهواز شهر نیست مهتر از آن، وخلقی بسیار باخلیفت خویش آنجا بنشاند، وبفرمود که این شهر تمام کن، وخود با سپاه برفت از اهواز و بمیسان شد و پادشاهی دیگر بود وشهری هم‌چندان اهواز. و آنجا ملکی بود نام او **بندو** او را بکشت وشهری بنا کرد نام آن **کرخ‌میسان** و بعضی «اردشیر-سان» خوانند، وآنجا سپاه بنشاند، وبه‌پارس باز آمد، و به اردوان ملك **جبال** کس فرستاد که حرب را بساز، «اردوان» کس فرستاد بدوی که من بیایم وباتوحرب کنم بدشت **هرمزجان** چون مهرماه اسپری شود تو آراسته‌باش تا آنجا آیی. اردشیر

---

۱) حرینه. (هزینه بمعنی خرج و نفقه) و ازینه دیده نشده مگر آنهم لهجه‌ای باشداز هزینه، وحرینه خطاست. طبری: اماالمدینةابنیها و اسمیها رام اردشیر فانا ارجوان‌امکن منك فابعث براسك وکنوزك الی بیت‌النارالذی اسسته‌فی‌اردشیر خرة (ص:۸۱۸).

۲) عربی: ابرسام وچاپ نفیسی: برشام. واین همان برسام بزرگفر مداراست.

۳) عربی: و سارالی‌الرجان‌والی‌سسار وطاشان من‌رامهرمز ثم‌الی سرق (ص:۷۱۸).

پیش از آنکه او گفت بدان دشت شد ، و لشکر فرود آورد برسر آب ، و گرداگرد خویش اندر خندقی بکند . چون اردوان بیامداردشیر یله نکرد که اردوان اندران سراب آید ، و پسری بود ، اردشیر را نام او شاپور پسر خویش را پیش اردوان فرستاد تاحرب کند . واردوان را وزیری بود «داربنداذ» نام تدبیر سپاه وی کردی، شاپور آن وزیراردوان را بدست خویش بکشت بحرب اندر. ولشکراردوان هزیمت شد و اردشیر سپاه بر گرفت واز پس اردوان شد ، تا اردوان را اندریافت وبکشت، و اردشیر ازاسپ فرود آمد ولگد برسروی همی‌زد بهر دوپای ، تا مغزش ازسر بیرون آمد. وآن روزاردشیررا شاهنشاه نام کردند ، ولشکر ازآنجا بهمدان آورد وملکت **جبال** و **همدان** و **نهاوند** و **دینور** بگرفت ، و ملکان را بکشت ، واز آنجا به **آذربادگان** شد وبه **ارمینیه** ، واز آنجا بموصل آمد ، و همه پادشاهیها بستد ، وز موصل بسواد بغداد شد و آن روز «بغداد» نبود ومیان **موصل** ومیان **مداین** برلب **دجله** روستایی بود بادیه‌های بسیار(۱) و امروز نیز هست آن پادشاهی سواد بگرفت، و آن دیه‌ها ویران بود، آبادان کرد . وبرابرمداین شهری بنا کرد [و به «اردشیر» نام نهاد](۲) وز انجا بپارس آمد و باصطخر بنشست ، وآن ولایت او راصافی شدو سپاه گرد کرد و بساخت ، و آهنگ «خراسان» کرد و از «پارس» برفت (۳) و به

۱) چاپ نفیسی : با پادشاهی بسیار .

۲) عربی: وبنی‌علی‌شاطی دجله قبالةمدینةطهسبون وهی‌المدینة التی‌فی‌شرقی‌المداین مدینةغربیة و سماها به اردشیر وکورها وضم‌الیها بهرسیروالرومقان‌ونهر درقیط‌وکوثی‌ونهر جوبر :ص ۸۱۹ .

۳) چاپ نفیسی : بگرگـان آمد و از آنجا بسکستان . طـبری : و سارمنها الی سجستان ثم‌الی ابرشهر و مرو و بلخ وخوارزم الی تخوم بلاد خراسان .

سیستان آمد ، و بگرفت واز آنجا بخراسان رفت وهمه شهرهای خراسان بگرفت، چون مرو و بلخ و هرا و نشابور، وهمه «ملوك طوایف» را قهر کرد ، و خلقی بمرو اندر بکشت ، و سرهاشان بپارس فرستاد وبدر آتش خانهٔ اصطخر بدار کرد ، و باز بپارس آمد و آنجا [به **جور**] بنشست و ملوك طوایف هرچه گردا گرد او بودند [چون ملك **کوشان** و ملك **طوران** و ملك **مکران**] (۱) همه بطاعت وی آمدند و رسول فرستادند ، و از آنجا سپاه بکشید و به مداین شد و از آنجا به «بحرین» شد و آنجا ملکی بود نام وی **سنطرق** بحصار اندرشد، و اردشیر سالی بردر حصار بنشست ، و بحصار اندرقحط خاست ، وسپاه برسنطرق گردآمدند که او رابکشتند ، آن ملك خویشتن را از دیوار حصار بینداخت تابمرد. و اردشیر حصار بگرفت و ملك بحرین بگرفت [و گویند بقریهٔ **الار** از رستاق **کوجران** و آن از روستای **اردشیرخره** است برطرف دریا ملکه [ای] بود بزرك و گنجها نهاده بود و مردان کاری برو گردآمده اردشیر لشکر ویرا بشکست و آن ملکه را بشکست] وگنج او همه برداشت وبمداین آمد و پسرخویش را «شاپور» ولی‌عهد کرد و تاج خویش بدست خویش برسر شاپور نهاد ، و بفرمود تاآن شهرها که بنا کرده بود همه تمام کردندوخود بمداین بنشست ، وهشت شهر بنا کرداندرین پادشاهیها که گشاده بود، به «پارس» شهر **جور** وآن‌را اردشیر خوره نام کردوشهری دیگر نام او **رام اردشیر** و دیگر هم آنجانام وی ریو اردشیر ، و بناحیت«اهواز» شهری بنا کرد نام او «هرمز اردشیر» وآن را امروز **سوق‌الاهواز** خوانند . وبه

۱) طبری : فاتته‌رسل ملك کوشان وملك طوران وملك‌مکران بالطاعة .

سواد شهری بنا کرد نام آن [به اردشیر و آن بعربی مداین است و] ایسابادارد شیر (۱) ، و آن را **کرخ میسان** خوانند و به بحرین شهری بنا کرد نام آن [**فسااردشیر** وامروز آنرا مدینةالخط خوانند] و به موصل شهری بنا کرد نام آن «بوذاردشیر» ، وامروز آن حزه خوانند. و پادشاهی عراق و خراسان تا لب جیحون وسجستان و گرگان و پارس وکرمان همه بگرفت ، و «ملوك طوایف» از جهان برداشت ، و آن عرب که بزمین «حیره» بودند و «جزیره» و موصل ، برفتند و گروهی به **شام** بنزدیك خویشان شدند از **قضاعه** . و از احیاء عرب که بشام بودند گروهی ببادیه اندر شدند تا حد **حجاز** و اردشیر داد بگسترد بجهان اندر ، و ملك او را تمام شد ، و تمامی ملك او آن روز بود که اردوان را بکشت ، و **عمرو بن عدی بن نصر** که ملك عراق بود هنوز زنده بود آنکه **زبا** را کشته بود ، [اردشیر] او را بطاعت خویش خواند ، و نشست وی بحیره بود و حیره به **کوفه** از آن سوی است ببادیه اندر ، اردشیر آن حیره بعمرو بن عدی داد با بادیه ، وزمین عراق و سواد وجزیره و موصل همه از دست او بستد . و عمرو بن عدی بفرمان اردشیر به حیره بنشست . واردشیر ازپس اردوان چهارده سال ملك بود پس بمرد و شاپور پسرش که ولی عهد او بود بجای او بنشست . والله اعلم.



۱) متن عربی : استا باذاردشیر . نفیسی : اساباد اردشیر .

اندر خبر پادشاهی
شابور بن اردشیر بابکان

پس سابور بملك بنشست و تاج بر سر نهاد و پادشاهی پدر بگرفت ، وملك جهان او را راست شد. وهرچه پدرش ملك داشت همه او داشت‌و ملك او بیش از آن پدر شد. و سابور بتازیست و به فارسی **شاه‌پور** [و معنی این پسرملك باشد]واصل شاپور ایدون‌بوده‌بود که آن روز که «اردشیر» برخاست وملك **داراب**[**جرد**]بگرفت و ملك «اصطخر» و«پارس» بگرفت. او را خبر بود از حدیث جدش **ساسان‌بن‌بهمن** که [اشك‌بن‌دارا ملك عراق بگرفته بود و این سامان با اوبس نبود پس ملك بدو سپرده وسوگند خورد که] اگرروزی ملك بمن‌رسد من روی زمین رااز**اشکانیان** پاك کنم و ساسان بمرد وملك بدورسید و فرزند خویش را وصیت کرد که اگر این ملك بتو رسد سوگند مرا وفا کن ، واشکانیان را بکش ، واگربتو نرسدفرزندان را وصیت کن‌تا این سوگند مراوفا کنند، وزفرزندان **ساسان** کس‌ملك‌نشد تااردشیر بیرون‌آمد ، و ملك خود از دست اشکانیان شده بود.

و ملك «عراق» بدست **عمروبن‌عدی** بود وبدست **ملوك‌طوایف** ، ولیکن‌از نسل‌اشکانیان خلقی بهرجای مانده بودند، وملك از خاندان ایشان‌بیرون شده‌بود. اردشیر هر که ازیشان بیافت از مردوزن و خرد وبزرك همه را همی کشت و هر که بگریخت طلب همی کرد تا همه را بکشت ، تاسوگند ساسان وفا کرد. پس‌یك روز

خواستهٔ ملکی از اشکانیان بدو آوردند از زروسیم و گوهر وبندگان بسیار، بمیان بردگان اندر دختری بود که هرگز ازو نیکوتر کس ندیده بود، اردشیر بروعاشق شد و پنداشت که از بندگان اشکانیانست و او را به بندگی همی داشت وبخویشتن نزدیك کرد، روزی او را پرسید که هیچ‌مرد بتو رسیدست؟ گفتا نه. ودوشیزه بود. اردشیر خویشتن نتوانست داشتن، ودوشیزگی ازوی بستد و او از اردشیر بار گرفت چون اردشیر برو گستاخ شد او را گفت:

از کدام نسلی وترا ازکجا برده بودند؟ این زن گفت: من بنده‌نیم، من آزادم واز نسل اشکانیان‌ام. اردشیر پشیمان شد که دست بدو فراز کرده‌بود، وخواست که او را بکشد تا از اشکانیان کس نماند [و سوگند پدر خویش راست کند] باز دلش نداد از دوستی او که داشت و بفرمود تا آن کنیزك را بازداشتند گاهی‌چند، تا آن صورت کنیزك از چشم وی بشد ودوستی‌ازدلش کمتر شد. پس دل بر آن بنهاد که او رابکشد، تاسوگند جدخویش وفا کرده باشد، و اورا وزیری بود مؤبدی بزرك (۱) نام وی **هرجند بن‌سام** (۲) باحکمت بسیار، و اردشیر ازو ایمن بود، زنان و خواسته همه بدو استوار داشتی، اردشیر او را بخواندو گفت: کنیزکی‌بود چنین‌و مرابدل خوش آمدومن‌دست بدو کردم واکنون مرا گفت: که من‌از نسل‌اشکانیان‌ام و من سوگند خود را وفا دوستر دارم از هوای دل. این را ببر وبکش. آن مؤبد آن کنیزك را ببرد. چون خواست که بکشد گفت: من‌باردارم از ملك. مؤبدزنان را بفرستاد تا بنگریستند، بارداشت. مؤبد او را بخانه اندر کرد بزیر زمین و قفل

۱) طبری: وکان‌شیخاً مسناً (ص۸۲۳) ذکری از وزیر یا مؤبد ویاسرهنك درمتن عربی نشده است.

۲) ظاهراً آن شخص همان **ابرسام** سابق‌الذکراست.

نهاد و بیامد و .... و بحقه اندر کرد ومهری بر نهاد و سوی اردشیر آمد.
گفت چه کردی ؟ گفت زیرزمین اندر کردمش. اردشیر پنداشت که اورا بکشت، پس
آن حقه پیش اردشیر آورد وبنهاد ، و گفت : ملك بفرماید تااین همه چنین بااین مهر
اندر خزانه بنهند ، و این امینی نگاه دارد که ازوامین تر نبود ، تا آن روز که مرا
حاجت آید . ملك بفرمود امینی را تا آن نگاه دارد . پس آن کنیزك پسری زاد بخانهٔ
آن مردمؤبد واو نیارست که ملك را گوید، ونخواست که بی فرمان [وی اورا نامی]
کند وبطالع مولدش نگاه کرد ، طالع اوچنان دید که او ملك گردد وملك جهان بدو
رسد ، این مؤبدخدایراشکر کرد که او را نکشته بودو اندیشید کهاین پسر رانامی
کند جامع ، چنانکه در خوراو بود. پس او را **شاپور** نام کرد. معنی شاپور یعنی
پسر ملك (۱) پس چون غلام دهساله شداو را همه ادبها بیاموخت ، سواری و هرچه
اندر بایست ملكزادگان باشد. پس یكروزمؤبدپیش ملك اندر شداو را یافت غمگین،
گفت چه بودست ایهاالملك؟ گفتا که : همهٔ جهان بگشتم ودشمنان را قهر کردم و
ملك بگرفتم و ما رافرزندی نیست که خلف من باشد واز پس مرك من این ملك بگیرد
امین گفت : زندگانی شاهنشاه درازباد ملك را پسری است پاك وازپشت او بی شك و
بزرك شده و ادب آموخته . **اردشیر** گفت چگونه بوده است؟ امین گفت زندگانی
شاهنشاه درازباد آن حقه که از ده سال باز ملك دارد بگشاید ، که این قصه آنجا
درست شود وخود بیرون شد . اردشیر آن حقه هم بمهر او بخواست وبگشاد، .....

۱) طبری : قال بعضهم بل سماه أشه بور ترجمتها بالعربیة ولداشك الذی کانت ام الغلام
من نسله (ص ۸۲۴) ولی همان تعبیراول صحیح است واصل آن بهپهلوی : **شهی پوهری** ،
و بهمان معنی است کهذکرشده است .

آنجا ورقعه‌ای دید که اندر آن نبشته‌که ملك این دختر **اشکانیان** را بمن داد و مرا درست شد که از ملك بار دارد بقول زنانی که اندر آن دانستند، و من حلال ندانستم که تخمی که ملك نشانده بود بر کندن، بشکم زمین اندرهمی داشتم تا ازو بچه‌آید.

اردشیراورابخواند و گفت: این غلام را چند سالست وصفت اوچگونه‌است؟ آن امین اورا صفت بکرد، گفت: اگر فرزند من است ازمیان هزار غلام اندر ببینم، دلم گواهی دهد. اورا پیش من با هزارغلام هم زاد وهم بالا [وهم جامه] وبیك حلقه اندر همچنان کرد از (۱) آن امین آن چنان کرد. اردشیر نگاه کرد بدیشان، دلش گواهی داد که اینست. پس گوی وچو گان خواست تا گوی زنند، واردشیر را درسرای میدانی بود واندرمیان سرای او یکی ایوان بود گوی درآن ایوان افتاد پیش تخت اردشیر وهیچ کس از غلامان نیارست آن گوی را ازایوان بیرون آوردن. **شاپور** اسب بدان ایوان اندر افکند و گوی از پیش تخت او بربود وبازمیدان شد. **اردشیر** را درست شد که این پسر اوست، بدان گستاخی که بکرد. گفت: ای غلام چه نامی؟ گفت شاپور.

گفت: آری توشاه‌پوری.

آنگاه اورا ببر خویش برد وبپسری پذیرفت، وبخلق آشکار کرد. وچون بحرب **اردوان** شد وملك اردوان بستد ومملکت بروراست گشت و همهٔ جهان اورا مطیع گشتنداین پسر را ولی عهدخویش کرد وتاج بر سر اونهاد بدست خویش، و

---

۱) - طبری: من اترابه واشباهه فی‌الهیئة و القامة ثم یدخلهم علیه جمیعاً لایفرق بینهم فی‌زی ولاقامة ولاادب. ص ۸۲۵.

شاه پور را شاپور خواندند. چون اردشیر بمرد شاپور بملك بنشست، و مردمان ازین شاپور بزندگانی پدرش بسیارهنرها دیدند ازعدل وتواضع وازنیکوی داشتن سپاه. وازپس پدر چون ملك گشت نیکوییها افزون کرد وسیرت او از آن پدرش نیکوتر بود. چون از ملك او پانزده سال بگذشت سپاه بکشید وبه **نصیبین** شد، و آن جایی است نزدیك «شام» وآن را حصاری استوار، ملك نصیبین اندر حصار شد، سپاه بر در حصار فرود آورد، و روزگاری چند ببود. خبر آمد او را که ازخراسان دشمن آمد که پارس بگیرد، از آنجا باز آمد، و با آن دشمن حرب کرد و او را بگرفت و بکشت، و از آن بپرداخت، و به نصیبین باز آمد و باز ملك نصیبین اندر آن حصار شد، واوسپاه بردر حصار فرود آورد، ویك شب ببود، ودیگرشب دیوارحصار بیفتاد، واوآن شهربی حرب بستد، وخلقی بسیار بکشت.

قیصر روم را اندران حصار خواستهٔ بسیار بود همه برگرفت، و آهنگ زمین شام کرد. و ملکی بود از **رومیان** بشهر **انطاکیه** [نام وی اوزیانوس] (۱). بحصار اندر شد، وشاپور آن حصار بگشاد، و آن ملك [را] بگرفت و به «اهواز» آورد، وشهر **شوشتر** باهواز بنا کرد. واین ملك روم را که بگرفته بود بفرمود تا بروم کس کند تا رومیان بیایند آنکه بنا دانند کردن، و آن **شادروان** شهربنا کنند. وچون تمام کنند من ترا آزاد کنم. پس رومی کس به «روم» فرستاد، واستادان روم بیامدند، **وشاپور** ایشان را بفرمود که گرداگرد این شهر **شادروان** خواهم که بیفکنید کهزمین‌شهر بر آن بود، آن‌زمین بکنیدوتاروی

۱) - درمتن طبری: الریانوس

زمین بگچ و آجر وسنگ [راست] کنید پهنای شادروان«۱»هزار ارش ودراز نای او تا من این دیوار شهر را بنا کنم . ایشان این همه بکردند و آنچه از بهر این بنا بکار بایست از روم بیاوردند بفرمان آن اسیر وبـر آن هزینه همی کردند تـا آن تمام گشت ، پس آن اسیر رومی (۲) را آزاد کرد وبینی اوببرید تا داغ اسیری برروی او باشد ، ودست او بازداشت تا بزمین روم بازشد .

ومیان **دجله** و **فرات** . بحد **تکریت** هم ازحد **عراق** وهم ازحد **شام** شهری بود آن را **الحضره** خواندندی وآ نجا ملکی بود نام او **ساطرون** [و بلقب او را ضیزن] خواندندی (۳) وازعرب بود از **قضاعة** و سپاهی بسیار داشت ، و پادشاهی **حضر** از سالها باز اورا بود وآن حضر را حصاری بود که آنرا طلسم کرده بودند وهر گز کسی آنرا نگشاده بود وهر که اندرین حصارشدی کس برو قادر نبودی ، وآن روز که **شاپور** ازپارس بحد اهواز رفت وبه نصیبین شده بود و اورا خبر آمد که آن دشمن از « خراسان » آمد وباز گشت .

چون **شاپور** بحرب آن دشمن مشغول شد (٤) این **ضیزن** ملك **حضر** باسپاه بیامد بحد عراق وازپادشاهی شاپورازحد عراق و **سواد** لختی بگرفت . چون شاپور باز آمد ، وازملك **موصل** بپرداخت آهنگ حضر کردبـا سپاهی که عدد آن کس ندانست ، و هر گز هیچ ملك را از « عرب » و « عجم » سپاه چندان گرد نیامده

---

۱) ـ درمتن عربی تاریخ طبری تنها ذکراز « شادروان تستر » دارد و گوید « علی ان یجعل عرضه الف ذراع » وازقرینه پیداست که مرادش همان سد رود شوشتراست .

۲) ملك روم را

۳) ـ طبری : رجل من الجرامقة یقال له الساطرون .... والعرب تسمیه الضیزن .... وزعم هشام انه من العرب من قضاعة . ص ۸۲۷ .

۴) ـ درنسخهٔ اصل :شاپورازعراق بپارس شدکه آن دشمن ازخراسان بپارس گردآمد. متن نفیسی : بپارس شد که دشمن از خراسان آمده بودند ... و متن نفیسی با اصل طبری مطابقت دارد .

بود که آن شاپور، وازبسیاری سپاه که داشت عرب اورا **سابورالجنود** خواندندی.
پس این ضیزن ملك حضر بحصار اندرشد، وشاپور با سپاه بدر حصار فرود آمد، و
چهارسال آنجا مانده بود، و حصار نتوانستند گشادن، و نه باز گشتن. و از پس
چهارسال دختری بود ملك ضیزن را هم با او بحصار اندر، نام او **نضیره** که اندر
عرب از و نیکو روی تر نبود. بدیوار حصار بر آمد شاپور را دید براسب نشسته و
گرداگرد حصارمی گشت شاپورسخت نیکو روی بود، این دختر بر شاپور عاشق
شد، و حیلت کرد و سوی او کس فرستاد و گفت این حصار طلسم دارد، و اگر تو
صد سال بنشینی نتوانی گشادن، اگر بپذیری که مرا بزنی کنی من ترا بگویم که
این حصار چگونه گشایی. او بپذیرفت و پیش رسول او سوگند بخورد. (۱) . .
. . . و آن دختر با شاپور همه راست کرده بود، شاپورخویشتن بحصار اندر افکند
و حصار بگرفت و کشتن کرد، و سپاه بر در رخنه بر پای کرد، و گفت: هر که
نزد شما آید بکشید، وخود با سپاه آهنگ **ضیزن** کرد و او را بکشت و شمشیر
بدان خلق اندر نهاد و همه را بکشت و هر که بجست و بدر حصار آمد لشکرشاپور
آن همه بکشت، تاهیچ نماند. همه **عرب** و **بادیه** و **حجاز** و **بحرین** و **یمامه** و **شام** تا
یمن هیچ حی نبود که نه قومی از و کشته بودند، و اندرین حیها مصیبت بود،
واین خبر اندر شعرهای عرب پدیدست، که‌ایشان چندین سال همی مرثیت‌میگفتند

(۱) ـ برای اطلاع بیشتر به ص ۸۹۲ ـ ۸۹۳ تاریخ بلعمی مصحح مرحوم محمد تقی بهار مراجعه شود.

آن کشتگان **حضر** را واز آن همهٔ شعرها آن **اعشی** بهتر است .

وشعرهای «عرب» اندر مصیبت **حضر** (۱) بسیار است و **شاپور** از آنجا برداشت وآن شهر را دیوارها بینداخت ، و زیر پای پیلان بگرفت وبا زمین راست کرد ، وحصار ویران گشت ،وکس آنجا نتوانست بودن . و آن سپاه به **عین‌التمر** برد واین شهری است ازحد **جزیره** و مملکت او بود . واین **نضیره** دختر ملك [حضر] را ببرد ، وبا اوعروسی کرد ،وشبی بااوخفته بود، بربستر همه ازپرنیان، واین زن همه‌شب می نالید کین‌جامهٔ درشت است ، وپهلوی من همی درد [کند] (۲) چون بامداد ببود ، شاپوربرخاست بستر خون آلود دید بنگریست پهلوی زن خون آلود بود ، نگاه کردببستر زیر پهلوی زن یکی برگی مورد دیدکه کنارهٔ آن مورد پهلوی آن زن رابریده بود (۳) شاپور بعجب بماند ، واندرنگریست مغز استخوان زن دیدار بود .اورا گفت :

ای زن پدرت ترا چه طعام دادی ؟ گفت : مغزاستخوان گوسفند وبره و گاو بیرون کردی وبا مسکه (٤) وانگبین سپید مرا دادی بیکجای ، ولختی آردجواره با او برافکندی چندانکه تر کردی ، واز آن آرد پدید نبودی ، وآن را گرد کردی چون کلیچه ، واندر پاتیله بروغن گاو بریان کردی (۵) ومرا بجای طعام

(۱) ـ وقول ابی دؤاد الایادی که ایدون گفت :
وادی الموت قد تدلی **من الحضر** ـعلی رب اهله الساطرون .

۲) ـ که این چیزست اندرجامه است که پهلوی من تباه کند .متن عربی: فالتمس ماکان یوذیها .

۳) ـ عربی : فاذا ورقةآس ملتزقة بعکنة من عکنها قد آثرت فیها .

۴) ـ شهدالابکار من النحل . (متن عربی) .

۵) ـ عربی : قالت بالزبد والمخ وشهدالابکارمن النحل وصفوالخمر ص ۸۳۰ : جواری بمعنی ذرت است (بهار)

آن دادی ، و بجای آب می روشن پنج ساله ، و من هر گز نان و آب نخوردم ·
شاپور گفت : آن پدر که ترا چنین پرورد با او وفا نکردی و حق او نشناختی ، کس
را بتو امید مباد . واین زن موی داشت اندر زمین کشان ، شاپور بفرمود تا اسبی
بیاوردند [توسن وشموس] وموی زن بذنب آن اسب اندر بستند ، واندر بیابان یله
کردند ، تاهمی دوید ، واوا بلگد همی زد ، تا پاره پاره کرد .

ومانی زندیق بزمان شاپور بیرون آمد ، و زندقه آشکار کرد . وشاپور
شهرهای بسیار بنا کرد یکی به **پارس** نام او شاد شاپور (۱) و به « اهواز » شهری
بنا کرد نام او **جندی شاپور** و اندر اهواز از آن آباد تر و خرم تر نیست ، و
بتابستان وزمستان سبزه باشد . وگویند چرا خوار بود و آبادان نبود . چون شاپور
آنجا برسید وآن خرمی بدید ، آرزوش آمد که آنجا شهری بنا کند ، شبانی را
بخواند و گفت : چه نامی؟ گفت : **بیل** (۲) گفت : اندر [اینجا) شهر توان کردن
؟ گفت : اگر ایدر شهر آید ازمن دبیری آید ! ازتعجب گفت ، شاپور آنجا فرود
آمد ، و آن شبان را بوزیر دادش [و گفت : بهیچ حال از ایدر نروم تا این پیر را
دبیری نکنی وزیر یك سال زمان خواست ، شاپور زمانش داد] وخود با سپاه بیکجا
بدان صحرا فرود آمد ، و وزیر پیررا ببرد و معلمی بیاورد و گفت : بنشین واین
را شمار گرفتن بیاموز ، وهر روز بسیاری میاموز کین پیراست وفراموش کند ، وبرا
هرروز یك مسأله آموز ، تا یاداردوسرسال سیصد وشصت وپنج مسأله دانسته باشد و
بدان علم اندرعالم بود · چون سرسال ببود شاپور آن وزیررا با آن پیر پیش خویش

۱) ـ عربی : شاپور بنی بمیسان شاد شاپورالتی تسمی بالنبطیة دیماـ ص ۸۳۰

۲) ـ چاپی : اردبیل : نفیسی : بیل عربی : بیل

خواند و گفت : یا **بیل** ایدرشهر آید (۱) گفت : ای ملک هرچند خواهی[آید!] چون مرا دبیر توانستی کردن ایدرنیز شهرتوانی کردن . پس « شاپور » آن شهر بنا کردو **جندی‌شاپور** نام کرد (۲)وآن پیررا قیم کرد برنفقات و مزدوران آنجا بگذاشت‌وخود به « مداین » بازشدوآن‌شهررا آن پیر بنا کرد وتمام کرد بزندگانی شاپورومردمان شهررا **بیل** (۳) خواندند بنام آن پیر . وپس شاپور اندر ملک سی‌و یکسال بود وبمرد ، وپسرش **هرمز** بملک بنشست .



۱) ـ چاپ نفیسی : ازایدر شهرآید یا نه .

۲) ـ اینجا نیزتحقیق علمی‌که طبری کرده است در ترجمه افتاده . طبری‌گوید : وسماها (بهازندیوشاپور) وتأویل ذلك (خیر من انطاکیه ومدینة شاپور) وهی‌التی تسما جندی سابور.ویاقوت حموی نیز از قول حمزه نقل کرده است . (به از اندیوشاپور) و اصل‌آن مطابق تحقیقات امروزه (وه اژ انتیو شاپور) است . برای اطلاع بیشتر رجوع کنید به یاد داشتهای‌نگارنده.

۳) ـ عربی : واهل الاهواز یسمونها بیل باسم القیم . چاپ نفیسی : اردوید . متن اصلی : دبیر .

اندر خبر پادشاهی
هرمز بن شاپور

پس این هرمز را بزندگانی خود ولی‌عهد کرده بود. و چون از پس‌پدرش بنشست و تاج برسر نهاد و ملك بگرفت، و جهان برو راست شد، و این هرمز را يك دست نبود، و سبب این دست او آن بود که **اردشیر** آنگاه که همهٔ «ملوك طوایف» را هلاك کرده بود، و شاپور بر مقدمهٔ لشکر داشت وبشهری شد نام او **اردشیر خره** (۱) از حدود پارس. و اندر آن شهر ملکی بود نام او **مهرك**، اردشیر با او حرب کرد و او را بگرفت و منجمان او را گفتند یعنی اردشیر را که از نسل این ملك مهرك فرزندی بود که مملکت تو بدو شود، و اردشیر مهرك را بکشت و هر که از نسل او یافت همه را بکشت، از خرد و بزرگ و زن و مرد تا ایمن شد که بر روی زمین کس نماند از نسل او و دختری بود مهرك را ده ساله بگریخت از اردشیر و ازشهر بیرون شد، و آنجا خیمهٔ شبانان بود بر ایشان شد، و ایشان را بگفت که من دختر مهرك‌ام از اردشیر بجستم. یکی زان شبانان، او را بدختری بپذیرفت، و بخیمهٔ خویش آورد، و باعیال خویش همی داشت، و بروی و صورت سخت نیکو بود، و سال چهاروپنج بر آمد و اردشیر ندانست که از نسل مهرك کس مانده‌است،

۱) ظاهراً اردشیر خره نامی است که اردشیر باین حدود داده است. طبری گوید: امه من بنات مهرك ملك الذی قتله اردشیر باردشیر خرة. ص ۸۳۱

یك روز **شاپور** پسر اردشیر بصید بیرون شد ، ازسپاه جدا افتاد اندر بیابان،وتشنه‌شد، آن خیمه‌های شبانان‌دید، فرازشدو آب خواست ، این دخترمهرك‌اورا آب داد.شاپور بروی وی اندر نگریست، از نیکی روی او تشنگی فراموش کرد ، شبان را گفت : این دختر کیست ؟ آن پیـر شبان گفت : دختر منست ، شاپور گفت : این جا آب نخواهم و نخورم ، و بیستاد تا سپاه فراز رسید ، پس آن پیر را گفت : این دختر تو بزنی بمن ده . آن پیر چون دانست کـه او ملك اَست ، چیزی نیارست گفتن . دختر بدو دادند:شاپور او را بشهر آورد. وبفرمود او را تا جامهٔ ملکانه‌درپوشیدند، و زر و سیم و پیرایه بر بستند ، و با او ببود ، وازو پسری آورد، او را **هرمز** نام کرد. «اردشیر» را خبر شد سخت شادی کرد و ندانست که مادرش کیست . و زن « شاپور » بزنان بزر گی کردی ، روزی شاپور او را گفت : این چه زبان آوری و بزر گیست که تو همی کنی ؟ ندانی‌که فرزندان شبانان را بر ملك زاد گان سخـن نباشد ؟ او گفت : من نیز ملك زاده‌ام همچـون تو و من دختر **مهرك‌ام** ، و قصه همه پیش او بگفت ، و شاپور تافته شد ، و دانست که چون اردشیر خبر او بیابد او را بکشد . او را پنهان کرد از اردشیر ، و هرمز پنج ساله شد و هر گز او را پیش اردشیر نبرد ، و ترسیـدی، که بداند که از نسل کیست ، یك روز اردشیر بصید بر- نشست ، چون باز آمد بکوشك شاپور فراز آمد ، و این هرمز مقدار ده ساله بود بازی میکـرد ، اردشیر با شـاپور گفت : این کیسـت ؟ گفت : این هرمز است ، اردشیـر او را بخواند و اندر نگـریست بسیـار. گفتـــــا : دانـم کــــه این فرزند تو است ولیکن مادرش کیست ، مرا بگوی ؟ شاپور زمیـن را بوســه داد ، و گفت : من خطایی کـردم ، اکنون ملك را راست بگویـم ، بـــدان

شرط که ملك این پسر را و مادرش را نکشد، و اگر کشد مرا کشد، که خطا من کردم. و اردشیر با اوشرط کرد که نکشم. شاپور قصهٔ آن زن همه او را بگفت. اردشیر او را گفت: ای پسر مرا شاد کردی، که منجمان گفته‌اند که از نسل مهرك فرزندی بود که ملك من بدو رسد الحمدلله، که از پشت تو آمد، این حقتر است بملك من و آن تو. پس هرمز را [برکردو] (۱) بسیار خواسته داد، و دلشاد کرد. چون اردشیر بمرد، شاپور بملك بنشست، هرمز را بخواند و او را به خراسان فرستاد. چون سالی ده بر آمد، هرمز بسیار خواسته و سپاه گرد کرد، و مردمان هرمز را حسد کردند، و شاپور را گفتند او همی سپاه کند و بحرب تو آید، و خواهد که ملك از تو بستاند. «شاپور» او را پیش خواند، وترسید که اگر بخواند نیاید (۲) این خبرها پنهان همی‌داشت، وتدبیر همی کرد و همی اندیشید که چگونه کند.

هرمز بدانست یك دست خویش ببرید و دارو کرد تا بهتر شد، و **عجم** هر که را برتن او نقصان بود دست یا پای یاچشم یا درعضوی نقصان بودی اورا ملك نکردندی. هرمز دست بریده برسفط اندر نهاد، و سوی شاپور فرستاد، و نامه نبشت، که ایدون شنیدم که ملك را گفتند که من اندر ملك او طمع کنم، و من هرگز این نیندیشیدم، و بدین ملك اندر طمع نکردم، نه بزندگانی و نه از پس او، اینك دست خویش بریدم و تن را عیبناك کردم،

۱) - فعل برکردن در کتب نثر قدیم متداول بوده ونساخ آنرا ندانسته (برکرد) بفتح با خوانده و تغییر داده‌اند. رك: بتاریخ سیستان.

۲) طبری - فوشی به‌الوشاة الی‌سابور و هموه‌انه ان دعا لم یجب. ص ۸۳۳

تا ملك بداند که من خویشتن را ناسزای آن کردم، تا هر که را خواهد ولی عهد کند و خواستم که بدرگاه آیم نیارستم آمدن، و هر گاه که ملك بخواند من بیایم. شاپور تافته شد، و دلش بسوخت، و بدو نامه کرد و بروان اردشیر سوگند خورد که اگر خویشتن را پاره پاره کنی، من این ملك از پس خویش ترا دهم، و او را ولیعهد کرد، و بدرگاه خواند. هرمز بدر او باز آمد و چون شاپور بمرد او را بملك بنشاند [ند]، و تاج بر سر نهاد و عدل و دادکرد و کارداران پدر را بر جای بداشت، و گفت: همان سیرت نگاه دارید که بوقت پدرم نگاه داشتید، و از عمال پدرش **امرؤالقیس بن عمرو بن عدی** (۱) امیر **عرب** بود، زیرا که عمروبن عدی را امیری عرب داده بود اردشیر، و دست بازداشته. چون اردشیر [بمرد] شاپور او را همانجا یله کرد. و چون از ملك شاپور هشت سال بشد، عمروبن عدی بمرد، و اورا پسری ماند نام او **امرؤالقیس بن عمرو بن عدی**. شاپور ملك عرب او را داد و گفت اردشیر ملك عرب از خاندان عمروبن عدی و **آل نصر بن ربیعه** بیرون نکرد، من نیز نکنم. وسیزده سال اندر عرب ملك بود، و بمرد و او را پسری بماند نام او **نعمان بن المنذر**، وشاپور همه ملك عرب این نعمان را داد. چون شاپور بمرد «هرمز» بملك بنشست کارداران پدر را باز نکرد و هر کسی را همان کار که پدرش داده بود بداد وملك عرب این

---

۱) اصل: نعمان بن المنذر بن عمرو. طبری: امرؤالقیس البدء و هواول من تنصر من ملوك آل نصر (ص ۸۳۴). و در نسخ دیگر بجای (امرؤالقیس) منذربن عمرو است.

نعمان را داد ، و هرمز یك سال [وده‌روز] ملك بود ، و بمرد ، وپسرش از پس‌وی بملك بنشست .



اندر خبر پادشاهی
بهرام بن هرمز

پس **بهرام بن هرمز** بملك بنشست وهمهٔ [کارداران پدر] را برجای بداشت، و ملك **عرب امرؤالقيس البدء** را داد، و **نعمان** ترساشده بود و بت نپرستیدی، و از دین عرب دست بازداشته بود. واین امرؤالقیس اندر ملك عرب از ایام «شاپور» تا آخر عمر، ملك داشت، [صدو] چهارده سال، و بایام او چهار ملك از ملکان **عجم** بنشستند بتخت، شاپور که ملك اورا داد، واز پس او **هرمزد** بود ابن «شاپور» واز پس هرمز بهرام. واین هرمز مردی بود باعقل وحکم وداد، وعدل، وبمرگ او مردمان غمگین شدند.

و **مانی** زندیق بایام شاپور پدید آمده بود و خلقی بسیار او را متابع شدند، و بایام هرمز همچنان، و بایام بهرام پدیدآمد، که این دین باطل است، وبهرام او را بگرفت و بکشت، و پوست از وی بیاهیختند، و پرکاه کرد، بردرشارستان **جندی‌شاپور** بیاویخت، و هرکه از متابعان او بیافت همه را بکشت، تا زمین ازیشان پاك شد. و بهرام سه‌سال وسه‌ماه [وسه روز] بملك اندر بود پس‌بمرد. و از پس او **بهرام بن بهرام** بملك بنشست، وداد کرد، وعمال را معزول نکرد وهمچنانکه در مقدم بود بجای خودشان بداشت.

گویند [بهرام بن بهرام بن هرمزد] عالم بود بکارها. وچون تاج بر سر نهاد

بزرگان ویرا مانند پدران و نیاکانش بستودند واو نیز هریك را نیکو پاسخ کرد، و سیرت نیکو پیش گرفت، وگفت: اگر روزگار ما یاری کرد سپاس داریم، واگر یاری نکرد بقسمت خرسندیم. گویند هیجده‌سال پادشاهی کرد و گروهی هفده‌سال واز پس او پسرش **بهرام** بپادشاهی بنشست.

چون **بهرام بن بهرام** [**بن بهرام**] بملك بنشست و تاج برسر نهاد، خویشتن را شاهنشاه نام کرد وداد کرد و او در ایام پدر ملك بود در سیستان.

پس پدر او را بخواند و ولی‌عهد کرد واز پس پدر چهارسال ملك بداشت واو را فرزندی نبود برادری بودش **نرسی** نام از پس او بملك اندر بنشست وعدل کرد ونه سال در ملك بود وفرزندش بود نام او **هرمز** از پس اوبملك بنشست وپدرش او رابزندگانی خویش ولی‌عهد خویش کرده بود وبدخوی بود وترش‌روی و مردمان را آزرم نداشت چون بتخت بنشست، مردمان را کراهیت آمد واو بدانست، مردمان را گفت من از [خوی] خویش بازگشتم و با شما رفق و مدارا کنم، و عدل و داد بگسترد و مردمان او را دوست گرفتند، و هفت سال ملك بود، وبمرد و مردمان را وصیت کرد که اگر ابن زن من پسرزاید او را «شاپور» نام کردم، و ملك بدودادم، و بمرد و ملك **عجم** ضایع بماند تاشش ماه، وهر کسی کاری داشت همچنان برکار بود، تاازآن زن پسری زاد، و خلق شاد شدند، واورا شاپور نام کردند، و تاج از گاهوارهٔ او بیاویختند، و اورا ملك کردند و خبر او بآفاق بشد، ووزیر، کارهمی راند، و عمال هر کسی بجای خویش همی‌بودند و این **شاپور ذوالاکتاف** بود.

و «هرمز» سپاه فرستاده بود به‌شام و از **غسان** (۱) خراج همی خواست غسان از **قیصر** نصرت همی خواست ' و پیش از آن که سپاه روم به شام آید، غسان کشته شد ، و سپاه‌عرب بیامدند و گردآمدند ،چهارهزار مرد. پس یك روزبصید شده بود با پنجاه غلام بکنار بادیه. این مردمان تاختن آوردند واو را خسته کردند و از آن بمرد وشاپور(۲)شیرخواره بود، دیگر بیامدند واز سواد **بغداد** لختی غارت کردند.



۱) در نسخهٔ اصل : عضان . ومراد از غسان آل غسان است.

۲) طبری : شاپور بقولی شش‌سال وپنج ماه وبقول دیگر هفت‌سال‌وپنج ماه‌ملك بود. ص ۸۳۶ .

اندر خبر پادشاهی شاپور ذوالاکتاف

و خبر شاپور بجهان بپرا کند ، و ملك عجم بر او راست شد . و ملوك **ترك** و **روم** و **هند** همه‌را خبر شد که عجم ضایع است و ایشان را ملك نیست، و کود کی اندر گهواره است که ملك کرده‌اند و ملك برو نگاه همی دارند تا بزرگ شود ، و ندانند که بزید یا نه و هر کس از ملوك ترك و هند آهنگ عجم کردند ، و هر کسی از زمین عجم آنچه بدو نزدیك‌تر بود همی گرفتند ، وطمع عرب بدین ملك بیشتر بود ، از آنکه زمین عجم نزدیك ایشان‌بود، و نیز ایشان درویش‌تر بودند و گرسنه‌تر ،جمعی‌بسیار گرد آمدند از **بحرین** اولاد **عبدالقیس** و ازهرحی (۱) به پارس آمدند و از مردمان خواسته بستدند ، و گوسفندان براندند ، و **ریشهر** (۲) بگرفتند و کس ایشان را باز نداشت.

و سالی چند بماندند که ملك بنام کود کی بود ، و کس هیبت نداشت، وهیچ

---

۱)طبری: **من ناحیة بلادعبدالقیس و البحرین و کاظمة** .ص۸۳۹

۲) طبری : حتی اناخوا علی ایرانشهر وسواحل اردشیرخره واسیاف فارس.ودر نسخ دیگر (براشهر ، ابرانشهر، برانشهر و ...) ذکر شده است ، و مرحوم ملك‌الشعراء بهار نوشته‌اند ، بعقیدهٔ اینجانب (بریشهر) درستست ، چه‌عبارت (اسیاف بحر) و (سواحل) گواهی میدهد که قصد هجوم عرب است به‌شهر (ریشهر) که بوشهر حالیه باشد. ص۹۰۵ تاریخ بلعمی حاشیهٔ ۲ .

سپاه گرد نیامد تا شاپور بزرك شد. پس چون پنج سال بر آمد عقل و تدبیر اندرو بدیدند و نخستین‌چیزی که از عقل وادب شاپور بدیدند یك‌شب بربام کوشك‌خفته بود [به طیسفون] (۱) سحر گاه بیدار شد بانگ مردمان بشنید. گفت: کین چه بانگ است؟ گفتند: مردمان‌اند که برجسر همی گذرند، یکی ازین سوی رود و یکی از آن سوی آید، و انبوهی افتد، و بانگ کنند، پس شاپور دیگر روز وزیر را بخواند و گفت: فرمای تا دوجسر کنند یکی از بهر این سوی‌ویکی از بهر آن‌سوی تا انبوهی نبود. مردمان شاد شدند از هوش وی. وهمان‌روزجسری دیگر بکردند و چنان کردند که پیش ازآنکه آفتاب فرو شود جسر تمام شده‌بود، تا مردمان بر هر دوجسر همی گذشتند، وانبوهی نبود. وهرروز که شاپور بزرگتر شدی آن وزیر چیزی از ملك براو عرضه کردی تا او همی دانستی، و تدبیر آن همی کردی، یك روز وزیر اندر آمد، و بر وی عرضه‌کرد که این سپاهها که‌بکرانهٔ (۲) مملکت نشسته‌اند و پیش دشمنان گرفته‌اند، چون عرب وروم و ترکان، همه از جای برفتند وجای دست‌باز داشتند و دشمن فرازآمد بدین کنارهٔ پادشاهی وهمه بگرفتند و بیران کردند و دشمن نزدیك‌تر آمد. شاپور گفت: اندوه مدار کین‌کار آسانست نامه کن از من بدین سپاهیان‌که آنجا اند که من از خبر شما پرسیدم و دیر است تا بدان ثغرها مانده‌اید، وهر که از شما خواهد که باز شهر خویش شود

۱) یك شب اندربام خفته بود تابستان بکشك اندر بمحلتی‌نام او طینسون و مداین برلب دجله نهاده است و دجله بمیان شهراندر همیرود نیمی ازینسوی و نیمی از آنسوی همچون بغداد واین دجلهٔ مداین همان دجلهٔ بغداد است. ص ۹۰۵، تاریخ‌بلعمی‌حاشیهٔ ۴.

۲) کناده وکرانه، مراد ثغرها و سرحداتست که امروز (مرز) گویند.

بشود که دستوری دادم، وهر که خواهد آنجای بنشیند، تامن تدبیر او کنم، وبدل او من کس فرستم (۱)، و من حق او بشناسم و پاداش او بدهم، آن وزیر و همهٔ لشکر شادی کردند و گفتند: اگر او بسیار سالها تدبیر کردی وملك داشتی وتجربتها کردی او را بیش ازین وبهتر ازین تدبیر نبودی، پس آن نامه‌ها نبشتند وآن سپاه شرم داشتند، وآنجا بایستادند، تا او شانزده‌ساله شد و باسب بر نشست وسوارشد و سلاح بر گرفت. آنگاه مهتران و رعیت و سپاه گرد کرد و ایشان را آگاه کرد که من بدان مذهبم که پدرانم بودند، از عدل بر شما و آبادانی کردن و دشمنان از مملکت راندن، این دشمن که مارا از عرب آمد از همه بدتراست ایشان آمدند و بپادشاهی **پارس** فساد کردند وخواستها بستدند ومردمان را بکشتند من قصد ایشان خواهم کردن، از همهٔ سپاه من هزار (۲) مرد بستانم، چنانکه من بگزینم، وباایشان بروم تا پادشاهی راست کنم وخلیفتی بنشانم، تا من بازآیم. مردمان برپای خاستند و او را دعا گفتند و گفتند: که ملك را از جای نباید رفتن که سپاه بسیار دارد و سرهنگانی بزرگوار دارد، یکی سپاه سالار نام کند و بفرستد تا پادشاهی راست کند و خود برجای باشد. اجابت نکرد، پس گفتند همهٔ سپاه را با خویشتن ببر که بحضرت بکار است، هیچ پاسخ نداد. وهزار مرد از سپاه بگزید چنانکه مردی باصد مرد حرب کردی، و گفت: این صدهزار مرد بود و ایشان را گفت من غنیمت بر شما حرام کردم، مگر آنکه من دهم، شما چون بحرب ظفر بیابید خون ریزید،

۱) درچاپ نفیسی: بدل او کسی دیگر بفرستم. طبری: و تقدم الی من اختار الانصراف فی لزوم اهله و بلاده الی وقت الحاجة الیه. ص ۸۳۸.

۲) در چاپ نفیسی: ده‌هزار و در نسخ دیگر چهار هزار مرد آمده است.

وکس را زنده ممانید، و دست فرا خواسته مکنید. پس برفت، وبکنارهٔ پادشاهی به **پارس** شد، و تاختن کرد. و این عرب آنجا آمده بودند از سوی **بحرین** و سواحل دریا، و آن شهرهای پارس گرفته بودند، ایشان را همه بکشت وکس را زنده نگذاشت پس بدریا اندر نشست باآن هزار مرد و ببحرین آمد و بهر شهری که اندر شد نخست مهتران را بکشت واز عرب هر که را یافت بکشت و باز بشهر **هجر** شد و اندر هجر عرب بودند از **بنی تمیم و بکر بن وایل وعبدالقیس**، ایشان را همه بکشت، تا خون بزمین برفت (۱)، وکس نتوانست ازوجستن[اگر بغاری اندر شد یا] بدریا شد (۲) پس از آنجا برداشت و ببلاد عبدالقیس شد و هر که از عرب آنجا یافت پاك بکشت، و هر که بگریخت بریگ بادیه بمرد، وکس دست فرا خواسته نکرد تا گران بار نشود. پس ببادیه اندر شد وروی به عرب نهاد سوی **یمامه** و هر که از عرب آنجا بیافت بکشت وهر چاهی که اندر بادیه بود وعرب آنجا آب خوردندی همه بخاك بیاکند و ویران کرد. پس برفت تا نزدیك **مدینه** و هر که از **عرب** آنجا بیافت بکشت و برده کرد و از **یثرب** به شام آمد بحددریا و به **حلب** بگذشت و به **بکر** و **ثعلب** و هر که را یافت بکشت وبیامد میان شام وعراق بیابانی است و آن بادیهٔ عرب بود وهر که را از عرب بیافت بکشت و گروهی از **بنی تغلب** را به بحرین بنشاند و از **عبدالقیس و بنی تمیم** به **هجر** بنشاند واز **بکر بن وائل**

---

۱) درچاپ نفیسی : برفت چون جوی آب و آن خون بدریا شد. **طبری**. وسفك فیهم من الدماء سفکا سالت کسیل المطر. ص۸۳۹.

۲) در نسخهٔ دیگر چنین آمده است : کس ازوی نجست و خون بدریا اندر شد. **طبری** : سالت کسیل المطر حتی کان الهارب منهم یری انه لن ینجیه منه غارفی جبل ولاجزیرة فی بحر .... ص ۸۳۹.

به **کرمان** بنشاندکه آنانرا **بکرابان** گویندو از **بنی حنظله** به **رملیه** از شهرهای **اهواز** بنشاند وبه **سواد عراق** بنشست ، و شهری بکرد نام او **بزرج شاپور** (۱) و به اهواز دو شهر آبادان کرد یکی را **ایرانخره شاپور** (۲) نام کرد و یکـی را **شوش** (۳) و به **شام** اندر شد و آنجا کشتنها وغارتها کرد وپردهٔ بسیار آورد وآن اسیران را بشهر **ایرانخره شاپور** جای داد و به **باجرمی** شهری بنا کرد وآن را **خنی شاپور** نام کرد و بزمین **خراسان** شهری کرد و کـورهٔ وآن را **نیشابور** نام کرد و به **عراق** بازآمد به مداین ، و به **روم** ملکی بود نام او **اولیانوس** ازاهل **قسطنطین** که بر دین ترسایی بود وبردین **عیسی** . و این اولیانوس ازدین ترسایی دست باز داشت وهم بردین بت پرستی شد، آن دین که **رومیان** بدان بودندپیش از عیسی ، و کلیساها بروم اندر ویران کرد وچلیپا همه بشکست . چون شاپور به شام آمد وبکنارهٔ مملکت روم کشتن و ویرانی و فساد کرد ، وازآنجا بگذشت، آن ملك روم لشکر گـــرد کـــرد ، و پادشاهـــی **خزران** با روم او را بـــــود ، و سپاه خزران نیز گرد کرد ، و از همه پادشاهی خویش سپاه گرد کرد ،وهر که از عرب از دست شاپور گریخته بودند و بزمین شام شده بودند همه به پیش او آمدند، و ازو دستوری خواستند که با شاپور حرب کنند ، ایشان را دستوری داد. و ایشان برفتند ، و کس فرستادند برزمین عرب و **بحرین** و **بادیه** و **یثرب** و شام همه جای که شاپور گذشته بود ، و عرب کشته بود ، و همهٔ عرب بخواندنـد و آن سپاه گرد

۱) طبری : بزرج سابور وهی الانبار . چاپ نفیسی : بروج شاپور .

۲) طبری : احداهما ایرانخرهسابور و تأویلها سابور و بلاده و تسمی بالسریانیة الکرخ والاخری السوس . ص ۸۴۰.

۳) طبری : سوس وهی مدنیة بناها الی جانب الحصن الذی فی جوفه تابوت فیه جثة دانیال النبی .....

کرد، وعرض داد، صدوهفتاد هزار مرد بودند ایشان را بر مقدمه کرد ، وسرهنگی
از آن خویش رومی برایشان مهتر کرد نام او **یوسانوس** و او را با سپاه عرب
بر مقدمه بفرستاد و خود با سپاه **روم** و **خزر** بیرون آمد و بحد عراق بیرون شد و
خبر بشاپور آمد، بترسید و هول آمدش ، و جاسوسان بفرستاد بلشکر او تا خبر
آورند بعددلشکر و سلاح . جاسوسان باز آمدند و خبرهای مختلف گفتند ، و هر
کسی چیزی گفتند . شاپور بدان آرام نگرفت ، وخود برخاست وازلشکر بیرون
آمد ، بدانکه خود بجاسوسی برود ، و بنزدیك لشکر روم رسید ، یوسانوس بر-
مقدمهٔ لشکر فرود آمده بود، و شاپور ده تن ازآن کسها که با او بودندبجاسوسی
فرستاد . پیش ازآنکه بلشکر گاه **یوسانونس** رسد هر ده‌تن را بگرفتند ، وپیش
یوسانوس بردند ، یکان یکان را پیش خواند ، و گفت : اگر مقر آیید که شما
که‌اید ، من شما را نیکوی کنم ، و اگر مقر نیایید من شما را بکشم و هریك را
جدا جدا گفت : اگر تو مقر نشوی باشد که آن یار تو مقر شود ، وبرهدرتو کشته
شوی ، هیچ‌کس مقر نیامد ، مگر یك‌تن‌که اورا آگاه‌کرد که مارا شاپور بجاسوسی
فرستاده است ، و جاسوس گفت : شاپور خود آمده‌است با لشکر خویش‌و فلان‌جای
فرود آمده است، بانودمرد . (۱) پس‌شاپور ازین‌حال‌آگاه شد واز آنجاباز گشت،
و بلشکر گاه بازآمد . واین **یوسانوس** هزار (۲) مرد بتاختن شاپورفرستاد. واز
آنجاکه این مرد گفته بود شاپور را نیافتند ، باز گشتند . یوسانوس این ده تن را

---

۱) در بعض نسخ : نودهزار مرد .

۲) در چاپهای دیگرصدهزار مضبوط است . طبری گوید: یوسانوس چون‌این بشنید یکی‌از خاصگان خویش‌بفرستاد تا شاپور را از آن حال‌آگاه کرد ووی را انداردادتاشاپور ازآن مکان باز گشت . ص ۸۴۱

را بکشت و گفت : همه دروغ گویند. و یوسانوس بملك **اولیانوس** کس فرستاد ، و این خبر او را کرد اولیانوس پیشتر آمد و بایوسانوس وسپاه اوهمه یکی شدند و هر چه عرب بودند همه گرد آمدند و پیش ملك اولیانوس شدند وحرب شاپورازو بخواستند ، و گفتند : حرب ما را ده که ما را دردل از شاپور کینه است اولیانوس اجابت کردشان . وصدوهفتاد هزار عرب برمقدمه بیامدند و اولیانوس باسپاه روم از پس ایشان ، و با شاپور حرب کردند و شاپور را بشکستند و شاپور از **طیسفون** بگریخت و بزمین عراق شد ، و عرب بسیار ازیشان بکشت و ازیشان بسیار برده کرد . اولیانوس بیامد و هر چه خزینها و گنج خانهای شاپور بود همه بگرفت و آنجا بنشست ، و شاپور نامه کرد و هرچه اندر شهر و پادشاهی بود از سپاه عراق و وپارس و خراسان همه گرد کرد و بحرب اولیانوس شد و اولیانوس را هزیمت کرد و طیسفون و مداین ازو بستد ، و الیانوس با سپاه بازگشت و بلب **دجله** فرودآمد و شاپور سپاه پیش اوبیرون برد و برابر او فرودآمد ویك ماه آنجا ببود(۱) ورسولان همی شدند و آمدندصلح را . یك روز نماز دیگر شده بود و اولیانوس بر درسرای پرده‌ایستاده بودبراسب باخاصگان خویش برابر سپاه شاپور، وبدیشان همی‌نگریست تیری از لشکر شاپور بیامد و بر شکم **اولیانوس** آمد وبیفتاد وبمرد، وآن سپاه متحیر بماندند .

چون دیگر روز ببود همهٔ **روم** و **خزر** گردآمدند و بر **یوسانوس** شدند که اورا ملك کنند ، او نپذیرفت ، وگفت: من ترسام‌و شما را اولیانوس ازترسایی

---

۱) طبری : للیانوس طیسبون را بگرفت . در نسخ دیگر بجای این جمله : برابر شاپور وهم آنجا ببودند یك ماه

بیرون آورده است ، من ملکی شما نپذیرم ، و ایشان همه سوگند خوردند که آن بظاهر کرده بودیم ، و دین ما همه دین ترسابیست . پس ملک بپذیرفت ، و چون شاپور دانست که اولیانوس هلاك شد ، پنداشت که سپاه باز گردد . پس چون خبر یافت که یوسانوس را ملك کردند کس فرستاد بدیشان ، که خدای تعالی ملك شما را هلاك کرد شما بدلیری ملکی دیگر بگرفتید ، امیدوارم که خدای (۱) عزوجل شما را اندر زمین عراق از گرسنگی هلاك کند (۲) و کس از شما به روم نرسد واز ما کس شمشیر از نیام نباید آختن ، اگر کسی دیگر ملك کردید ، باری مهتری که سخن داند گفتن بفرستید (۳) تا با اوسخن گویم ، اگر صلح باید کردن صلح کنیم ، و اگر حرب باید کردن حرب کنیم . یوسانوس گفت : من خود روم ، گفتند : ترا نباید شدن ، فرمان نکرد وخود برخاست با هشتاد تن از مهتران **روم** سوی **شاپور** آمد . چون شاپور بشنید که ملك روم بتن خویش بیامد ، شاد گشت وپیش او بیرون آمد با پنجاه تن از مهتران **عجم** . چون برابر آمدند هردو از اسب فرود آمدند ویکدیگر راسجده کردند وزمین بوسه دادند ، و میان لشکر فرود آمدند . شاپور بساطی دیبا بیفکند ، و فرود آمد ، و مطبخ شاپور بیاوردند ، وآن روز بیکجا طعام خوردنـد و شادی کردند (٤) . چون دیگر روز ببود شاپور **یوسیانوس** را گفت : من حرب خواستم

---

۱) طبری : ان الله قدامکننا منکم و ادالنا علیکم بظلمکم ایانا وتخطیکم الی بلادنا . ص ۸۴۳ .

۲) در چاپ نفیسی : هلاك کند چندی بشمشیر و چندی بگرسنگی چنان که یکی باز روم وخزر ترسیدند .

۳) طبری : سرحوا الینا رئیسا ان کنتم داستموه علیکم .

۴) طبری : و تساجدافعانقه سابور شکراً لما کان منه فی امره . ص ۸۴۳ . واین معنی اشاره به پیامیست که یوسانوس بقول طبری بشاپور داد واورا نجات بخشید .

کردن ، ولکن از بهر تو صلح کنم ، و من قصد عرب کرده بودم که ایشان بکودکی
من اندر پادشاهی من فساد کردند و ویرانی کردند ، من بطلب ایشان آمد ، بودم و به
روم بر گذشتم ، اکنون با شما صلح کنم و حرب بر گرفتم ، ولیکن شما بدین زمین اندر
که پادشاهی منست فساد کردید ، یا قیمت آن بدهید ، یا شهر **نصیبین** مرا دهید ، و
نصیبین از پادشاهی **پارس** بود مرعجم را بود ، ولیکن **رومیان** گرفته بودند . و
یوسانوس با آن هشتاد تن اجابت کردند ، و شرط کردند که رومیان عرب را با خویشتن
ندارند ، و بروم اندر نهلند ، و برین صلح کردند ، و رومیان باز گشتند ، و شهر نصیبین
بشاپور دادند ، و عرب از میان خویش بیرون کردند ، و مردمان نصیبین را خبر شد ،
همه بروم اندر شدند ، و شهر خالی کردند . پس شاپور دوازده هزار خانه از مردمان
خویش از «پارس» **واصفهان** و دیگر جای آنجا برد ، و بنشاند ، و آهنگ عرب کرد
و هر کجا یکی از عرب یافتی ، هم اندر زمان بکشتی ، یا هردو کتف او بیاهختی تا
اورا **شاپور ذوالاکتاف** گفتند تا خواست که از عرب هیچ نماند و **یوسانوس** باز گشت
و ایمن شد ، و بملك روم شد و پنج سال بزیست پس بمرد و **رومیان** ملکی دیگر
بنشاندند . پس عرب بگریختند و بروم اندر شدند . شاپور بروم کس فرستاد که من
با شما صلح کردم که اعراب را درمیان خویش جای ندهید اگر بیرون کنید ، و
اگرنه حرب را بیارایید .

ملك روم عرب را ترك نداد ، و بدو نسپرد ، شاپور سپاه خویش جمع کرد و
بساخت که بحرب شود . پس خواست که تحت خبر ملك روم بداند و صورت او بداند
و ببیند و مقدارش بشناسد کس را امین ندید که بزمین روم شود و این خبرها باز آرد
برخاست و خود بروم اندر شد تنها با جامهٔ درویشان که از شهر بشهر شوند و همی گشت

تاهرچه خواست بدانست . وملك روم را جاسوسان خبرآوردند که شاپور از میان رعیت وحشم خویش گم شده‌است ، وکس نداند که او کجاست ، وملك روم ازوهمی ترسید ، وندانست‌که اوبروم اندرست . پس ملك روم را سوری بود وهمهٔ‌سرهنگان آنجا بودند . شاپوربا درویشان آنجا شد تا ملك روم راببیند : یکی ازآن‌سرهنگان اورا بشناخت که اورا بوقت صلح دیده بود ، ملك‌روم‌را بگفت که این شاپور است اورا بگرفتند ودرست که شاپوراست‌بفرمود تاپوست گاوبیاوردندتازه(۱) وشاپوررا از گردن تا پای درآنجا دوختند ، وسرش‌بیرون‌کردند ، واین پوست براوخشك شدو اونتوانست‌جنبیدن. پس‌ملك روم سپاه گرد کرد وبپادشاهی شاپور بیرون شد وشاپور را باخویشتن بیاورد همچنان اندر پوست وشهرها بود که شاپور بنا کـرده بودند ، ویران همیکرد ، وخلق بسیاربکشت و درختان میوه دار را بزد وبـه اهواز آمد بشارستان جندی شاپورحصاری که شاپوربن اردشیرکرده‌بودآنرا ویران کرد.(۲)

وبرشاپورموکلان بودند،وهرکه‌اسیرافتادی هم این‌موکلان‌شاپورداشتندی. پس یك سال‌این موکلان ملازم بودند تا روزی ازشاپور غافل شدندآنجا خیکهای روغن بود نهاده ، شاپور این اسیران اهواز را گفت این خیکها بر من ریزید ، چنان کردند ، آن پوست نرم شد وشاپور بیرون آمد وبرفت تا شهرجندی شاپور ، وآن دربانان راگفت :

---

۱) بفرمود تا پوست از اوبازکنند وزیری داشت گفت پادشاهانراکاه نکشند درچرم باید دوخت .

۲) طبری : بشهرجندی شاپور رسیدومردم آن شهردرحصارشدند وپادشاه رومنجنیقها راست‌کرد وبعض‌آن حصار را ویران‌کرد درین هنگام شبی موکلان ازشاپور غافل‌شدند.. الخ ص ۸۴۴ .

من شاپور ، ایشان دانسته بودند که شاپور بلشکر روم اندرست بسته ، چون بدیدند او را بشناختند ، اندر آوردند ، وخلق برو گرد آمدند ، و شادی کردند، و خروش کردند . و ملك روم آگاه شدکه شاپور بگریخت . و بشهر اندر شد ، و هر چه سپاه شاپور بود بگرد او آمدند . چون روز ببود ، خویشتن از شهر بیرون افکند ، و بر سپاه روم برزد ، و سپاه روم راهزیمت کرد ، و ازیشان بسیار بکشت ، و ملك روم را اسیر کرد و بآهن وبند گران ببست ، و بخواست تا هرچه از پادشاهی او ویران کرده است ، همه را آبادان کند ، و بجای هردرختی دو درخت بنشاند ، و بجای هردرختی خرما همچنان درخت زیتون بنشاند (۱) و ، او رومیان را بخواند وآن همه آبادان کرد ، و از روم خاك آوردند تا بناها راست کردند وآن درختان بزرگ شد و ببر آمد و ملك روم به بند شاپور اندر بود . چون همه تمام گشت ، بند ازو برداشت و هردو پاشنهٔ او ببرید (۲) و برخری نشاند و بروم فرستاد. وآن همه لشکر عرب سوی شاپور آمدند بزنهار ، شاپور زنهار داد وبه کرمان فرستاد ، و اکنون هر که بکرمان **عرب** است از **بنی تغلب** و **بنی بکر وایل** و **بنی قیس** است که ایشان را «شاپور» فرستاده بود .

و ملك **عرب** به **حیره** اندر **امرؤالقیس** بود فرزند **عمرو بن عدی** و شاپور ازو باز نستده بود ، چنانکه پدرش داده بود ویله کرده . (۳) پس این

۱) عربی : وبان یغرس الزیتون مکان النخل والشجر الذی عقره .

۲) در نسخ دیگر : و پی پاشنهٔ هردوپای او ببرید چاپ نفیسی : هردو پی پاشنه.
طبری : فقطع عقبه . ص ۸۴۵

۳) چاپ نفیسی ونسخهٔ اصل: پس عمرو بمرد اورا پسری بود نام او امرؤالقیس الکندی شاپور ملك پدر بدین پسر داده بود وعرب وحیره او را بود چنانکه پدرش را بود.

امرؤالقیس البدء(۱) بمرد ، وپسری ماند ازو نام او **عمرو** و شاپور این عمرورا ملک عرب داد چنانکه پدرش را داده بود وبهمهٔ زندگانی شاپور بماند ، وهمچنین بعهد ملوک **عجم** از پس شاپور تا سی‌سال بماند وهر آن ملک از ملوک عجم که بملک بنشست این عمرو را از ملک بازنکردند .

شاپور هفتاد و دوسال ملک بود پس بمرد و او را دوپسر بود خرد یکی را نام **شاپور بن‌شاپور** ودیگری **بهرام‌بن‌شاپور** . و او را برادری بود بزرگتر **اردشیر** نام او ،و **هرمز** پدرش این اردشیر را از برخود رانده بود ، وازبهرملکی شاپور وصیت کرد شاپور را هنوز که اندر شکم مادر بود . و چون هرمز بمرد این اردشیر گفت : مهتران عجم و مؤبدان ملک بدو دهند که کسی دیگر نبود زیرا که شاپور هنوز اندر شکم مادر بود، ایشان نکردند و وصیت هرمز نگاه داشتند،وببودند تا شاپور از مادر بزاد . و ملک بدو دادند . و این اردشیر بدین مردمان عجم کینه داشت . و چون شاپور بزرگ شداو را نیکو همی داشت ، و چون شاپور بمرداردشیر بملک برادرش بنشست ، و مردمان **عجم** بروگرد آمدند که پسرشاپور هنوز خرد بود . (۲) .

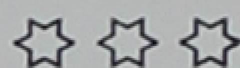
پس **اردشیر بن‌هرمز** برادر **شاپور** بملک بنشست وتاج‌برسر نهاد ومردمان را یک سال عدل و داد کرد. پس چون ملک بدو راست شد یکان یکان را از آن

---

۱) در نسخهٔ اصل : الکندی . طبری : البدء ص ۸۴۵ و امرؤالقیس الکندی‌شاعر معروفست نه‌این ملک حیره .

۲) طبری : بنی‌مدینة نیسابور و مداین آخر بالسندو سجستان ونقل طبیباً من‌الهند فاسکنه‌الکرخ من‌السوس فلما مات ورثه طبه اهل‌السوس ..... ص ۸۴۵ .

مهتران **پارس** بکشت، و مؤبدان **عجم** را همچنین بکشت وکین‌خود همی‌خواست، و چهار سال ملك بود پس او را از ملك بازکردند و شاپور را بملك بنشاندند .



اندر خبر پادشاهی

شاپور بن شاپور و بهرام بن شاپور و یزدگرد بن بهرام

پس چون **شاپور بن شاپور** بملك بنشست عدل و داد کرد و مردمان شاد شدند و باو بیارامیدند ، و این عمش **اردشیر** که او را از ملك بیرون کرده بودند اورا مطیع شد. وپنج سال ملك بود، پس یك روز نشسته بود بخیمه اندر، سپاه بر وی بشوریدند و خیمه را بر سر او فرود افکندند و از آن بمرد . و بجای او برادرش **بهرام بن شاپور** بنشست .

و این **بهرام** را **کرمانشاه** خواندند زیرا که **شاپور** او را پادشاهی **کرمان** داده بود بکودکی . و خلق او را مطیع شدند ، و ملك برو راست شد ، و یازده سال ملك بود. پس روزی سپاه براو بشوریدند و او را در میان گرفتند و تیرش بزدند (۱) و از آن بمرد ، و کس ندانست که آن تیر که زد ، وپسرش بنشست، نام او **یزدجرد الاثیم** و بسیار ستم کرد واز بهر آن اورا اثیم خواندندش وبپارسی بزه گر خواندندی که بزه بسیار کردی (۲) .

گروهی گفتند **یزدگرد** پسر **شاپور** بود برادر **بهرام**، و او مردی با عقل

---

۱) عربی گوید : جمعی از مردم کشان بشوریدند و یکی از آنها او را به تیر زد .

۲) در نسخ دیگر : «از بیداد و ستمها که کرده بود » مضبوط است .

و حکم بود و تجربت و خرد بسیار داشت چون ملک بیافت از همه باز گشت وستم کرد و عجب آورد و براهل علم استخاف کرد ، و رعیت را خوار داشت و هیچ گناه عفو نکرد ، وگناه خرد را عقوبت بزرگ کرد ، و شفیعانرا رد کرد وشفاعت نپذیرفت و بکس ایمن نبود و هر کس که بجای او نیکو کردی پاداش او نکردی و اگر کسی نزدیك بودی شفاعت نتوانستی‌کردن و هیچ مهتری سخن کس نگفتی زیرا آن شفیع را گفتی چند رشوت ازو ستدی . و مردم را تهمت کردی، ومردمان برنج رسیدند . پس یکی را وزیر کرد نام او **نرسی** مردی حکیم و بزرگوار (۱) بود مردمان شاد شدند و چنان گمان بردند که **یزدجرد** سخن وی بشنود و سخن او هرگز نشنیدی ، و خون ریختن هر روز افزون کردی ، و رعیت بیچاره شدند و خدای را بزاری همی خواندندی، واز **مداین** به **پارس** شد ، واز پارس به **کرمان** آمد و آهنگ **خراسان** کرد ، و هر کجا برسید ستم فراوان کرد ، واورا **یزدجردالاثیم** خواندندی ، و بعضی یزدجردالخشن از بیدادی که کردی . و بیست‌و یك سال‌اندر ملك بود اورا اجل نزدیك رسید ، اسپی بیامد برهنه ، و بردرسراپردهٔ او بایستاد ، و هرگز کس اسپی ازو نیکوتر ندیده بود . او را خبر بردند، گفت: زین ولگام برنهید ، کس‌نیارست فراز شدن . به یزدجرد بگفتند ، بیرون آمد و اسپ را بنواخت ، وزین و لگام برنهاد ، و تنگ بر بست و پاردم اسپ خواست که بر کند ، اسپ لگدی بزد بردل او ، یزدجرد بمرد ، و اسپ ازآنجا برمید، وزین بیفکند ، وتنگ بگسست و لگام بیفکند وکس ندانست که از کجا آمد و بکجا

۱) عربی : وکان نرسی کاملا فی‌ادبه فاضلافی‌جمیع مذاهبه متقدماً لاهل زمانه و کانوا یسمونه مهرنرسی و مهر نرسه و یلقب بالهزار بنده . ص ۸۴۹ .

رفت . و مردمان گفتند که این فرشته بود خدای تعالی بفرستادش تا ما را از او برهاند. از پس او پسرش **بهرام گور** بنشست و بدان وقت که **یزدگرد** بمرد بهرام آنجا نبود(۱) وقصهٔ غایی او بگویم و این قصه بس عجب است و او را بتازی **بهرام جور** خواندند و بپارسی بهرام گور و پادشاهی یزدگرداثیم بقول بعضی بیست و دوسال و پنج ماه و شانزده روز بود .



۱) در نسخ دیگر : .. و بیمن بود که اورا آنجا پرورده بود .

اندر خبر پادشاهی بهرام گور بن یزدجرد

خبر او ایدون بود که **یزدجردالاثیم** هر فرزندی که او را بیامدی بمردی. و ملک **عرب** بگاه **شاپور بن اردشیر** ، **عمرو بن عدی** بود. چون عمرو بمرد اورا پسری بود **امرؤالقیس** نام ، **شاپور** ملک عرب را بدین امرؤالقیس داده بود واو بوقت**شاپور ذوالاکتاف** بمرد و شاپور ملک عرب پسرش **عمرو بن امرؤالقیس بن- عمرو بن عدی** را داد و چون عمروبن امرؤالقیس هلاک شد در عهد شاپور بن شاپور ببدل او، شاپور ، **اویس بن قلام** را بر عرب عامل کرد و وی ازجملهٔ **عمالیق** بود از **بنی عمرو بن عملیق** تا قصد وی کرد، **جحجبا بن تملیك بن لخم** ویرا هلاك کرد و مدت عمل او سی‌وپنج‌سال بود و در روزگار بهرام‌بن‌شاپور هلاك‌شد. بعد ازوی، **امرؤالقیس بن عمرو بن امرؤالقیس** را عامل کردند و او بر عرب ولایت راند بیست وپنج سال و در عهدیزدجرداثیم هلاك شد .

و بوقت **بهرام بن شاپور، امرؤالقیس بن عمرو بن امرؤالقیس** (۱) ملك بود وعرب چون **یزدجردالاثیم** بملك بنشست ملك عرب **نعمان بن امرؤالقیس** را بود «۲» و نام مادرش **شقیقه** بود بنت **ابی ربیعة بن ذهل بن شیبان** . واین **نعمان**

۱) در نسخهٔ اصل : نعمان بن امرؤالقیس ضبط است.

۲) طبری گوید : امرؤالقیس بن‌عمروبن امرؤالقیس‌در زمان یزدجرد مردویزدجرد پسرش نعمان راملك‌حیره داد . ص ۹۲۳ تاریخ بلعمی . حاشیهٔ۱ .

صاحب **خورنق** است و یزدجرد هم بدو دست بازداشت. پس چون یزدجرد را فرزندان همی آمدند و همی مردند باز بآخر او را پسری آمد که از پس او ملك بود و اورا **بهرام** نام کردند ، و تدبیر کرد که این را از شهر **عجم** بشهری دیگر باید فرستادن از **حیره** و **بادیه** که آنجا تن درست‌تر بود ، و کس فرستاد و ملك عرب را بخواند از حیره و بادیه، و نعمان بن امرؤالقیس بیامد و یزدگرد او را سخت گرامی کرد و خلعت بخشید و او را گفت این فرزند من بتو خواهم دادن او را بپرور بدان هوای بادیه و او را بحیره بر.

نعمان بهرام را بستد ، و بحیره برد ، و او را سه دایه آورد یکی از زنان بادیه بگزید و با خویشتن ببرد تا اورا براه اندر شیر دهد و زنی دیگر بگزید بزرگ زاده به عجم اندر باعقل بسیار و تن درست از اصلی بزرگ . وچون بحیره بردش دوتن دیگر باشیر بگزید از عرب از بزرگ‌زادگان با اصل بزرگ ، هر دو تن درست و همه را بدو برگماشت تا او را بنوبت بشفقت همی‌پرورند . و هوای حیره پاکتر و خوشتر هواهاست . ونیز بفرمود نعمان تا کسی طلب‌کنید بکار کردن اورا تا یکی کوشك بنا کنند ، واین کودك را بربام آن کوشك بدارند ، تاهوای خوشتر بود ، و پاکیزه‌تر و این کوشك فرمود کردن چون گنبد ، بلند چون مناره ، چنین که بباغها اندر کنند و بپارسی **خورنه** خوانند ، و بتازی **خورنق**.

پس بجستند اندر همهٔ عرب وزمین **شام** مردی یافتند رومی (۱) که اندر شام بناها کردی از گونه گونه ، چنانکه بنای **روم** باشد نام او **سنمار** بود، اورا سوی **نعمان** آوردند ، نعمان او را گفت : پسر ملك **عجم** بدست منست ، من خواهم که او

۱) در طبری ذکر رومی بودن سنمار وذکر ابنیهٔ روم نیست .

را بنایی کنم بلند که از آن بلندتر نباشد تا این کودك را بدانجا بدارم تاهوای‌اوتن درست‌تر بود و از گرانی زمین‌دور بود ، ایدون خواهم **خورنه‌ای** بنا کنی که بهتر از آن نباشد . بالای وی دویست ارش و بر سر وی بنایی کنی که مردم آنجا بباشند بتابستان وزمستان، و این کودك آنجا بدارم و دیوار او را چنان خواهم که بپرگار کنی ، از راستی ونیکویی ، تا کس نگوید که در آن عیبی بود و در **شام** و **روم** چنان بنایی نباشد وهیچ پادشاه را جز من نبوده باشد.

این بنا گفت من ترا بنایی کنم که برروی زمین از مشرق تا به مغرب‌کس را نبودست . پس یاران طلبید (۱) وآلت بساخت و گچ‌بپخت ، چنانکه او دانست ، و گچ بشیرتر کرد ، وپنج سال اندر آن بود و گروهی گویند بیست‌سال‌وجایی بکرد که بشب همچون ماه بتافتی وبروزهر که چشم براو افکندی چشم ازو برنتوانستی داشتن . و خلق عرب وعجم اندر آن متحیر بماندند. ونعمان بیامد وبدید، آن‌سنمار را گفت چنان آوردی که من‌چنان دانستم خواستن (۲).

سنمار گفت : اگر من بدانستمی که حق من بشناسی ورنج من ضایع نشود، یکی‌بنا کردمی‌که باآفتاب بگشتی و بگونهٔ آفتاب بودی ، و چون آفتاب بلند شدی وسرخی او افزون شدی با او بسرخی برابرشدی و چون نیمه روز آفتاب سبزشدی این بنا نیز همچنان سبز بودی ، و چون وقت فرو شدن آفتاب زرد شدی این نیز زرد بودی ، و چون ماه برآمدی سپید گشتی همچون ماه .

نعمان گفت : توبهتر ازین دانی کردن ؟ گفتا : بسیاری بهتر ازین و برتر

۱) درنسخ دیگر : یاران‌بساخت هم‌صحیح است‌یعنی: عمله تدارك دید وهمدست گردکرد .

۲) طبری گوید : تعجبوا من حسنه واتقان عمله. درنسخهٔ‌دیگر: من‌این‌از تونتوانستمی خواستن.

ازین ! ملك نعمان اندیشه کرد و گفت : اگر از ملکان زمین یکی این‌را خواستهٔ بی‌اندازه بدهد واین‌مرد بنایی‌کند او را ازین بهتر ونیکوتر، چون بود؟ پس گفت بهترازین همی توانستی کردن از بهر من‌چرا نکردی و کدام ملك حق‌تراز من؟ مراجواب بازده! پس خشم گرفت‌و بفرمود که **سنمار** را برسر این‌بنا بردند وبزیر انداختند تا اندام سنمار همه بشکست ، و به عرب چون کسی بر کسی پاداش کند نه اندر خور کردار او، عرب گویند (جزاء سنمار) وبامثال عرب اندربزبان مردمان برفت و شاعر گوید :

جزانی جزاه الله شر جزائه　　　جزاء سنمار و ماکان ذا ذنب

وکس‌نداند که این بیت که گفتست وسبب این چه بودست و این قصیده(۱) ایدون بودست که ملکی از ملك **شام** نام او **الحرث بن ماریةالغسانی** و مردی از حی **بنی کلب** سوی، او آمده‌بود واو را اسبی آورده بود بهدیه ، ونام‌او **عبدالعزی بن امرؤالقیس‌الکلبی** و ازبزرگان **بنی کلب** بود واین ملك مر **عبدالعزی** را بر کرد، و با او دو پسر بود ، یکی را نام **عبدالحرث** و یکی را نام **شراحیل** ، و ملك هر روز بردو پسر او چیزها دادی و این ملك **غسانی** را پسری بود و بدایه داده بودش از **بنی کلب** بدین حی کین **عبدالعزی** (۲) آمده بود ، تا بپروردش. و ملکان را رسم‌این‌چنین بودی که پسران‌را بمهتران دادندی تا بپروردندی وبزرگ کردندی و باز آوردندی .این ملك غسانی را پسری بود اندر حی بنی کلب، واورا

۱) این قصیده ده بیت است وبیت‌اول آنرا در اینجا عیناً آورده‌ایم. (برای اطلاع بیشتر از سایر ابیات این قصیده رجوع شود به صفحهٔ ۹۲۶ ـ ۹۲۸ تاریخ بلعمی).

۲) دراصل : عبدالعزیز بن امرؤالقیس بن ارخلیلان بن کلب

می‌پروردند ، خبر آمد که آن پسر را مار بگزید وبمرد ، این ملك تهمت کرد که مردمان بنی کلب پسر مرا بکشتند ، این عبدالعزی را بخواند و گفت: شو پسران تو و پسران همهٔ مهتران رابند کن و بیار ،او گفت من پسر خود را بندتوانم کردن، اما ازآن دیگران را نتوانم که هم قرابتان منند. ملك سوگند خورد و گفتا گر نیاری من ترا بکشم . گفت جزاء من از تو همچنان آمد چون جزاء **سنمار** از **نعمان** صاحب‌الخورنق ، که او نیکوی چشم همی داشت او را بکشت . عبدالعزی این دو پسر را بدان حی‌فرستاد بحی‌بنی کلب تامردمان را آگاه کنند که‌این‌ملك بر شماچه اندیشید تامردمان حذر گیرند واین قصیده نبشت (۱) وسوی ایشان‌فرستاد بردست پسران .

پس نعمان مر **بهرام** را بر بام **خورنق** برد وبپرورد، و برابر او دیهی‌بودنام او **سدیر** هم از **حیره** و چون بربام آن خورنق برشدی از یك سوی بادیه بودی هوایی خوشتر از همه هواها و از یك سوی **سواد عراق** و دیه‌ها و خرمیها و رود **فرات** و خوبترین جایی و خوبترین چیزی که چشم بر او افتادی . و **عرب** این نعمان را **رب‌الخورنق و السدیر** خواندندی و پرورده برسر آن خورنق می‌بود تا بزرگ شد و دهساله گشت ، و این نعمان دین عرب داشت وبت پرستیدی واو را وزیری بود از زمین **شام‌ترسا** بردین عیسی علیه‌السلام .

روزی این نعمان‌بااو نشسته‌بودبرین بام خورنق در فصل‌بهار ، اندرنگریست از چپ‌وراست‌آن سبزی و نیکویی دید ، وآن رود فرات وسواد عراق گردا گرد. و نعمان چون بملك بنشست کودك ده ساله بود [بیست و سه سال بود نشسته] بملك

۱) جزانی جزاه‌الله شرجزائه ــ جزاء سنمار و ماکان ذا ذنب.... الخ

اندر ، مروزیر را گفت که هیچ چیزی هست اندرجهان مردیدار چشم را ازین نیکوتر ، وزیرش گفت: این سخت نیکوست ولیکن عیبش آنست که این دیر نپاید.

گفت : پس چه پاید ؟ گفتش : آن جهان و دین خدای وپرستش او . نعمان از آن‌خورنق بزیر آمد و بدین عیسی بگروید و پلاس پوشید وازین‌جهان بگریخت و از ملك دست بازداشت ، وآن شب برفت ، و او را نیز کس ندید ، و ندانست که او کجاست . و او را پسری بود نام او **المنذربن نعمان** و بملك بنشست و یزد گرد ملك‌عرب اورا داد.و این را **منذربن ماءالسما** خواندندی و نام مادرش ماءالسما بود و ملك او را بود و نام پدرش **نعمان‌بن امرؤالقیس** بود و این منذر پسر **یزدجرد، بهرام** را همی پرورد ، همچنان که پدرش پرورده بود، تا ده سال شد. و گروهی گفتند از اصحاب اخبار که یزدجرد پسر خویش را بدین منذر سپرده بود، از پس آنکه نعمان مرده بود ، و منذربملك نشسته بود و خبر درست آنست که به نعمان سپرده بود ، پدر منذر ، **رب‌الخورنق والسدیر.**

واین منذررا پسری بودنام او **نعمان‌بن المنذر** هم چندان بهرام بود وباباو بزرگ همی شد ، چون بهرام ده‌ساله شد ، گفت : استادان بیارید تا علم وادب و سواری‌آموزم . منذر گفت تو هنوز خردی و کودکی ترا باری شادی و بازی‌باید کردن ، چنانکه کودکان کنند تاوقت ادب‌آموختن بود ، بیاموزی .

بهرام گفت : اگر من بسال‌خردم بعقل‌بزرگم واگر مرا وقت علم‌آموختن نیست اکنون طلب‌باید کردن تا چون وقت علم‌آید علم بامن بود که هرچیزی که نه بوقت طلب کنی او را نیابی ،وچون پس از وقت طلب کنی ادراك آن متعذربود. چون منذراین‌بشنید شاد شد از خرد ورغبت او اندر علم وادب و فرهنگ‌آموختن.

پس **سلمان** و موبدان را بیاورد تا اورا علم وادب آموختند و حکیمان **عجم** و **روم** و محدثان عرب از هر شهری بیاوردند و پیش او بنشاندند تا هرچه او خواست بیاموخت، و پانزده سالش ببود، و معلمان و موبدان را باز گردانید، و **منذر** هر کس را بر کرد. پس **بهرام** بفرمود که شو دست ازمن بدار [و سواران با من برنشان] تا مرا سواری بیاموزند وتیراندازی. همچنان کردند. پس چون بهرام دانست که تمام آموخت، گفت مرا اسپی بایدکه از اسپان ازو نیکوتر نبود، تا من آن را مرکب خویش کنم، و برآن نشینم.

منذر شاد شد بدان همت بزرگ او، وبفرمود تا هرچه اورا اسپ بود همه بیرون آوردند و هرچه اندر عرب اسپ بود که بتوانستند آوردن بیاوردند، و بر بهرام عرضه کردند. بهرام گفت: اسپ را بآزمایش توان دانستن. بفرمود تا آن اسپان از شهر بیرون آوردند و سواران برنشستند وبدوانیدند تا کدام اسپ بیشتر دود. پس آن همه اسپان بیرون بردند و منذر و بهرام هر دو بیرون شدند و همه اسپان بدوانیدند، اسپی بود آن منذر **اشقر** از همه اسپان عرب که آنجا حاضر بودند او پیشتر شد بهرام آن برگزید، منذر بدو داد. بهرام شاد شد، وآن بستدو برآن نشستی، وآنگاه بصید شدی. پس یکروز با سپاه عرب ومنذر بیرون شده بود بصید، از دور خر گوری بدید اندر بیابان که همی دوید، بهرام آهنگ او کرد ومنذر و سپاه او همه با او برفتند، وبهرام کمان داشت، تیر در کمان نهادچون برخر گور رسید، شیری دید خویشتن بر پشت آن گور افکنده و گردن گور بدندان گرفته‌و خواست که گردن او بشکند. بهرام تیراز کمان بگشاد و برپشت شیرزد ازشکمش بیرون‌آورد و بپشت خر گور اندرشد وبشکم او بیرون آمد، و تیر بزمین اندرشد

تا نیمه، و یك ساعت همی ارزید (۱) و گور و شیر هردو بیفتادند و بمردند ومنذر با همه سپاه عرب بشگفت بماندند. و بهرام بفرمود تا صورتگران صورت وی‌را(۲) همچنان کمان بزه کشیده برپشت‌اسپ، وآن گور و شیر و تیراندرزمین، همچنان صورت کردند و بر دیوار آن **خورنق** که مجلس بهرام آنجا بودی بنگاشتند، و آن روز او را **بهرام گور** نام کردند، و عرب او را **بهرام‌جور** گفتندی. وچون بهرام دانست که کار او بحد رسید و تمام شد بهرچیزی (۳)، **منذر** را گفت: مرا چاره نیست از طلب کردن ملك و طلب کردن آنکه من سوی پدر شوم و بخدمتش بایستم تا او زنده است، تا ملك از پس او ازآن من باشد منذر او را جهازی تمام بساخت و سوی پدر فرستاد. و چون بهرام سوی یزدگرد آمد، از بد خویی که‌بود هیچ اندرو ننگرید (٤) و او را چنان نداشت که فرزندان را دارند، بهرام یك سال ببود وبخدمت او بیستاد، و دلش‌تنگ شد. پس قیصر روم برادر را **ثیاذوس** نام سوی یزدگرد فرستاد با هدیه‌های بسیار تا صلح کند.

یزدگرد او را گرامی‌کرد، چون باز خواست گشتن، بهرام او را تلقین

۱) طبری: فتحرك طویلا

۲) طبری: فامر بهرام فصور ماکان منه فی‌امر الاسد والعیر فی بعض مجالسه. ص۸۵۸ چاپ نفیسی: بهرام بفرمود تا صورت‌گران صورت آن خر وآن‌شیر بردیوار ....

۳) در نسخهٔ دیگر: چون بهرام دانست که ببلاغت مردان رسید و بهمه سواری‌و ادب تمام شد.

۴) چاپ نفیسی: و پدر وی یزدجرد از بدخویی خویش بهیچ فرزند التفات‌نکردی چون بهرام نزدیك پدر رسید از آن دیوار برهیبت خدمت‌کردن، گردی بردل بهرام آمد بسبب بدخویی پدر.

کرد تا از پدرش دستوری خواست تا او را باز ملك عرب فرستد ، که بدان زمین خو کرده است و اینجا دلش تنگ شود .

یزدگرد او را دستوری داد ، تا باز نزدیك منذر بزمین عرب شد، وبراوهمی بود . پس چون یزد گرد را اسپ لگدزد و بکشت، بهرام آنجا با منذر بود بزمین عرب ، مردمان گرد آمدند و گفتند ما ازجور یزد گرد رسته شدیم و از بلا وبدخویی او بستوه بودیم و یزدگرد را جز بهرام پسری نیست که پادشاهی را شاید و بهرام میان ما نبوده که احوال او را تجربت کنیم ووی بزمین **عرب** اندر شده بودوخوی عرب گرفته با جفا وستم ، اگر او را ملك کنید وبیاید او باز از پدر بتر بود . پس بران بیستادند که ملك بهرام را ندهند و یك تن بود میان ایشان از سپاه ازفرزندان **اردشیر پاپك** نام او **کسری** ، مر او را پادشاه کـردند و بـرو بیعت کردند و بـه **مداین**(۱) آوردند و بجای ملك بنشاندند وتاج برسراو نهادند (۲) واوملك بگرفت، و بران تخت بنشست . و خبر ببهرام رسید که ایشان چنین کردند ، **منذر** را آگاه کرد وهمه عرب را گرد کرد ، وایشان را گفت دانید که ملك از پدرم حق مراست ، و عجم ملك دیگر کس را دادند ، ودانید که ملکان عجم که جدان وپدران من بودند باشما چند نیکوی کردند ، خلاصه پدر من ، با بد خویی وی، از نیکویـی با شما

۱) در نسخهٔ عربی وچاپ نفیسی : (مداین) نیست و الحاق شده است و ندانسته‌اند که در عهد ساسانیان پایتخت همان شهر طیسفون و بقول طبری (طیسبون و بـه اردشیر به متنبی‌الملك) بوده که اصل بنای آن از سلوکیدها واتمامش از اشکانیان وعمارتش ازساسانیان بوده و اردشیر شهری مقابل آن برلب دجله بناکرده بوده است وبعد عربان این را با ملحقات و آبادیهای اطراف آن مداین گفتند.

۲) درنسخ دیگر : موبد موبدان تاج برسراو نهاد . درعربی این جمله نیست.

چه کرد ، اکنون ایشان ملك بکسی دیگر دادند ازیرا که من غایب بودم و باشما بودم ، و اکنون یاری کردن من برشماست ، تا من این ملك بازستانم .

منذر با **عرب** بملکی برو سلام کردند و او را گفتند : ملك عرب و عجم تراست ، و پادشاه برما همه تویی ، و ما همه فرمان‌بردار توییم ، وتن وجان ومال ما همه فدای تواست . و منذر بپذیرفت که نیاسایم تا ملك تو بتو بازدهم . **بهرام** بدان سخن شاد شد ، و ایشان را سخن نیکو گفت و منذر را شکر کرد . ودیگرروزمنذر مر پسر خویش **نعمان** را ده هزار سوار بداد از عرب و بفرستاد بشهر **طیسفون** و به **اردشیر** بدانجا که وی را معزول کرده بودند و برابر هم دوشهر بود که **اردشیر بابك** بنا کرده بود ، یکی بر شرقی **مداین** و یکی برغربی چنانك یاد کردیم و منذر فرمود **نعمان** را که شو بمداین بدان شهرها که **کسری** ملك آنجاست و نزدیکی آن شهر لشکر گاه ساز و طلایگان بفرست و اگر پیش تو بیرون نیایند توپیشترشو و اگر بیرون آیند و با تو حرب کنند حرب کن باایشان ، و تابتوانی خویشتن اسیر مکن و چون ازکشتن بمانی اسیرکن وبرده کن (۱) .

نعمان بن المنذر بیامد با آن سپاه عرب بنزدیك **مداین** به **طیسفون** و **مدینة الملك** و بدان حد سواد بنشست و **عجم** بدو کس فرستادند که بچه کار آمدی ؟ گفت : مرا چنین فرمودند . و مر **یزدگرد** را صاحب رسائلی بودنام او **جوانوی** مردی بود با عقل تمام ، هر کجا که یزدگرد رسول فرستادی ، اورا فرستادی.عجم

---

۱) در نسخ دیگر باختلاف : باایشان جنك کن و از ایشان اسیرو برده کن وتاتوانی تقصیر مکن.عربی :جنك‌وغارت کن‌واسیرو برده کن‌ولی کشتار مکن (ونهاه عن سفك الدماء) در نسخهٔ چاپی : اگر سوی تو آید کارزار کن و تاراج کن‌و برده کن وخواستهٔ ایشان بردار و نگر که خون نریزی ...

گرد آمدند و او را سوی **منذر** فرستادند برسولی (۱) تا بنگرد که بچه کار آمدست نعمان. چون رسول سوی منذر آمد، منذر گفت نعمان را نه من فرستادم که نعمان را ملك **بهرام** فرستاد که شما ملکی که میراث او بود بکسی دیگر دادید بی‌حق، اکنون اوحق خویشتن طلب همی کند و رسول را گفت شو پیش او تا چه گوید. پس اورا با کس خویش سوی بهرام فرستاد. چون این رسول بهرام را بدید متحیر شد اندر صورت وسیرت او و بهرام بیست و سه ساله بود رسول را هول آمد و از هیبت که در دل او آمده بود سجده کردن ویرا فراموش کرد چنانکه عادت عجم بود که سجده کردندی و بهرام دانست که سجده از هیبت او فراموش کرد. پس (۲) بهرام سخن گفت با او بعتاب، و گفت شما حق از من باز داشتید، و میراث من بکسی دیگر دادید، و دانستید که مرا حق است. پس وعده‌های نیکو کرد و گفت من بکار شما بنگرم و با شما نیکوی کنم، شما از یزدگرد بترسیده‌اید، وچنان دانید که مذهب من چون مذهب اوست، و من بنزدیك او آمدم، نتوانستم صبر کردن با او و آن بیدادیها نتوانستم دیدن از براو برفتم، و ایدر آمدم، وخدای را نذر کردم که چون ملك بمن آید آن مذهب کار نبندم، و هرچه او بدی کرد من نیکی کنم، وهرچه او تباه کرد من آبادان کنم.

و هم آن زمان رسول از براو بیرون شد و سوی **منذر** آمد و گفت اگر

۱) در نسخهٔ اصل: بسواحل. درنسخ دیگر: رسول فرستادند

۲) چاپ نفیسی: رسول را از وی ترس آمد. عربی: فراعه ما رأی من وسامته وبهائه و اغفل السجود دهشاً.

در نسخ دیگر: رسول او را هول آمد بهرام سخن گفت ....

مردمان عجم بدانستندی که فضل وخرد و تمیز این ملك چند است هرگز جز او ملك دیگر ننشاندندی . منذر گفت تو باز گرد و هرچه از ملك شنیدی ایشان را بگوی. رسول گفت: اگر گران نبایدت رنج برداری و بیایی بجای نشست پادشاهان تا خردمندان و مهتران نزد تو گرد آیند و آنگه بیك جای سگالش کنید نیکوتر بود که آن مردمان از فرمان تو بیرون نیایند و دانند که ایشان را جز نیکویی نفرمایی و رسول باز گشت . پس از سه روز منذر با بهرام وسی هزار مردان کاردیده و جنگ آزموده و دلیر رزم‌دان ، عرب از پس رسول برفتند . وچون منذر با بهرام و با سپاه بردرشهر فرود آمدند، پیران عجم و موبدان و علما وحکما بیرون آمدند، و سوی منذر شدند . او گفت سوی ملك شوید تا او چه گوید وچه فرماید . ایشان سوی بهرام آمدند ، و منذر با ایشان بیامد ، و بهرام گفت من سپاه بسیار آوردم ولکن نه بحرب آوردم که شما مرا برادرانید و عمان و قوم منید و نه بیگانه‌اید ،و تا بتوانم حرب نکنم وخون کس نریزم ، ومن حق خویشتن طلب کنم ، وشما دانید که حق ملك مراست ، شما همه عجم گرد کنید از مهتران سپاه و رعیت ، تا من با ایشان و با این مرد که ملك دارد سخن گویم ، اگر ملك او راست من ملك بدو تسلیم دارم ، و اگر مراست شما مرا فرمان برید ، و من نیکوی کنم وهرچه یزدگرد تباه کرد ست من نیکو کنم ، واگر حق من نباشد من باز گردم . مردمان شاد شدند از عقل و فرهنگ او ، و چون سخن او بشنیدند باز گشتند . دیگر روز بهرام با **منذر** و با سپاه بدر شهر فرود آمد و همه سپهبدان و بزرگان ومهتران (۱) **عجم**

۱) چاپ نفیسی : خلایق گرد آمدند و بهرام برسریری زرین برفت آراسته بجواهر و منذر بر راست وی .

بیرون آمدند و **کسری** بیرون آمد ، و آن تخت زرین بیرون آوردند و**مو بدمو بدان** که تاج بدست وی بودتاج را بیرون آورد و بهرام بر تخت بنشست واز کس نیندیشید و دستوری نخواست و منذر را بر دست راست خویش بنشاند ، وهمه عجم و کسری که ملك بدو داده بودند زیر تخت بنشستند (۱) بهرام گفت : هر که اندرین مجلس سخن داند گفتن بگوید .

حکمای عجم یکان یکان بسخن آمدند وهر کسی سخنی گفتند ، نخست آغاز از بد کرداری یزد گرد کردند واز خوی بداو و از مذهب بدش که با خلق داشت ، و چندان کشتن که اوکرد ، و خلق که بروزگار او هلاك شدند ، وازین مملکت که ویران شد ، چون خلق ازو بترسیدند ، گرد آمدند که ما ملك فرزند او را ندهیم ، که هم بمذهب او رود ، مردی را بیاوردند هم از اهل بیت ملك واین ملك وپادشاهی بدو سپردند و منذر را گفتند برما بستم پادشاهی مکن که ما بیطاقت شدیم، منذر این سخن را پاسخ نداشت (۲) گفت : این سخن شما شنیدم جواب این سوی (۳) ملك است .

پس بهرام گفت . من شما را راست گوی می‌دانم بدانچه گفتید از مذهب

---

۱) در متن عربی این تفصیل نیست.

۲) طبری گوید : پس از ختم سخن از منذر التماس کردند که آنان را در کار ملك بر آنچه کراهیت دارند مجبور نسازد . چاپی: و از آنچه ترسیده شده‌ایم برمابستم پادشاهی مکن بی‌طاقت شدیم منذراین سخن‌را . چاپ نفیسی: منذر را تمناکردندکه ایشان راالحاح نکند براختیار ایشان .

۳) سوی : در اینجا بمعنی نزدو نزدیك . چاپ نفیسی : منذر بهرام را گفت تو اولی‌تری بجواب دادن

یزدگرد که من یك سال باوی بودم و با من چنان کرد و از مذهب او آگاه شدم و
برین رعیت ببخشودم و خدای را نذرکردم که چون این ملك بمن رسد ، من مذهب
او ندارم ، و چیزی که بایام خویش تباه کرده است من آن را نیکو کنم، و خدای را
برخویشتن گواه کردم، و فرشتگان آسمان وزمین را و همهٔ شما را و **موبدموبدان**
که تاج بدست او است . ویك سال اندرین بنشینم ، اگراین سخن وفا کنم و شما
مذهب می بینید، و اگر نه من بیرون آیم وتاج این موبدموبدان را دهم او تاج برسر
هر که خواهد نهد ، و شما از آن بیعت و طاعت بیزارید ، و بااین همه که یادکردم آن
که شما او را ملك کردید وحق من بدو دادید من حق خویش با او بمردی بیازمایم
تا این تاج را در میان دو شیر گرسنه نهید اگراو فراز شود و این تاج بر گیرد او
بملك حق تر ، و من باز گردم ، و تخت بدوسپارم و اگر من بر گیرم بملك من
حق ترم .

پس اگر عهد بکنید واین مذهب نیکوی من پسندیده دارید من این حق خود
شما را دهم واز ملك خود بیزار شوم تا هر که شما خواهید ملك کنید مردمان اندر
آن عقل ورأی و تدبیر او متحیر شدند و گفت او را پسندیدندو گفتند ما بهرام را
را رد نتوانیم کردن ترسیم که اگر پادشاهی از وی ردکنیم هلاك شویم و نیز تازیان
برما چیره گردندکه سپاه وی از ایشان است و شمشیر وفتنه افتد ، ما اورا بیازماییم
بر آنچه برما عرضه کرد از نیروی خویش و مردانگی و دلیری وشفقت و رعیت ـ
پروری اگرچنان است که او همی گوید و از خویشتن همی نماید طریق آنست که
پادشاهی بوی سپاریم و مراو را فرمان بردار باشیم و اگر چنانچه تباه شود ما از تباه
شدن بیگناه باشیم و نیز از بدی او برهیم و آنروز براین اتفاق کردند و دیگرروز

عجم گرد آمدند و آن کسری بیامد و موبد موبدان تاج بیاورد و بهرام همچنان بجای خود بنشست و گفت:

آن سخن که دی گفتیم پاسخ گویید یا بفرمان برداری آیید. ایشان گفتند: خسرو را از بر خویشتن پادشاه کردیم و چیزی ندانیم مگر نیکویی اورا و چیزی نتوانیم یاد کردن جز آن سگالش که دی کردی بر گزینیم، تاج و جامهٔ شاهانه درمیان دو شیر نهیم و میان بهرام و خسرو کنیم هر کس تاج و جامه از میان ایشان بردارد پادشاهی او را باشد. بهرام بدین خرسنده شد و موبد موبدان تاج وجامهٔ پادشاهی بیاورد ویکی بودکه شیران ملك عجم او داشتی نام او اسپهبد **بسطام** او را بفرمود تا دو شیر گرسنه بیاورد با مردم نه آمیخته و هردو را زنجیر بگردن اندر بستند و تاج را برزمین بنهادند و یك شیر ازاین سوی تاج کردند ودیگر ازآن‌سوی وآن زنجیر را دراز بیفکندند و بمیان این شیران تاج را بنهادند. بهرام کسری‌را گفت پیش آی!

کسری گفت: نخست توفرازشو که دعوی ملك تو کردی ازدست من، توهمی خواهی استدن. بهرام گرزی بر گرفت بزرگ وآهنگ شیران کرد. موبدموبدان گفت ازخدای بترس و ازبهرملك خویشتن را هلاك مکن، واز آن گناه که‌عقوبت آن بدینسان بود توبه کن، واگر ترا هلاك کند، از خون بیزاریم.

بهرام گفت: شما از خون من بیزارید. پس بهرام آهنگ شیران کرد و چون نزدیك شیران رسید یك شیر آهنگ او کرد چون فراز آمد، بهرام از زمین بجست و برپشت شیر نشست و هردوران برو بیفشرد و گرز برسراو همیزد و دیگر شیر آهنگ او کرد و چون شیر فراز آمد بهرام دست دراز کرد و بیك‌دست این‌شیر

که بر نشسته بود نگاه همی داشت و بیك دست گوشهای آن شیر دیگر گرفت و بر سر آن شیر همیزد تا هر دو را بکشت و مغزشان از سر برآورد، و هردو بیفتادند و بمردند. پس بهرام دست فراز کرد و تاج برسر نهاد، و برفت و بر تخت نشست، و کس را نپرسید. پس نخستین آن **کسری** که ملك او داشت بر بهرام بملکی سلام کرد، وبرو بیعت کرد و گفت:

ایها الملك، خدای عزوجل برزندگانی تو برکت کناد، ملك تراست از مشرق تا بمغرب و آنگاه موبد موبدان برو سلام کرد و بیعت کرد و آن همه خلق **عجم** بر وی سلام کردند بانگ کردند که پادشاهی را ببهرام سپردیم و او را بخداوندگاری پسندیدیم واو را بسیار آفرین کردند. پس موبد موبدان ودستوران وکارداران گرد آمدند و سوی **منذر** شدند و گفتند: باید که خواهش گر ما باشی تا بهراماین گناه ما را بپوشد وپاداش این برما نکند. منذر اجابت کرد وآن بخواهش از بهرام بخواست بهرام همه را روا کرد وایشان را بنواخت وبهرام ملك بگرفت و و هفت روز بنشست وهر روز خلقی را بار همی داد و ایشان را وعدهٔ نیکو همی داد، وآن روز بیست و سه ساله بود، روز هفتم **منذر** را با سپاه باز گردانید، و چندان خواسته داد او را و پسرش **نعمان** را وهمهٔ سپاه را براندازه چیز بخشید وپادشاهی همهٔ **عرب** منذر را داد و سپاه عرب باز گشتند، و **بهرام** بررعیت داد بگسترد و ایشان را بخویشتن دست باز داشت تا هرچه میخواستند میکردند، و هیچ کس را از رعیت کار لازم نکرد، (۱) و خود بلهو و طرب مشغول شد تا مملکت ضایع شد و

۱) چاپ نفیسی: برهیچکس از سپاه ورعیت انکار کردند. وباید ترجمهٔ این عبارت طبری باشد: لم یزل بهرام موثراللهو علی ماسواه حتی کثرت ملامة رعیته ایاه علی ذلك....

ملکان که گرداگرد او بودند به مملکت او اندر طمع کردند. پس چون سر هفت سال ببود ملك **ترك** که نام او **خاقان** بود بیامد با دویست وپنجاه هزار مرد ازسپاه ترك، و بحد **عجم** اندر آمد و ویرانی بسیار کرد، و چون نزدیك آمد مهتران و موبدان و حکیمان سوی وی اندر شدند و او را ملامت کردند و گفتند تو بلهووصید و بازی مشغول شدی تا مملکت تو تباه شد وملك ترك آمد، و اطراف مملکت تو بگرفت و فساد کرد، واکنون چاره نیست از گرد کردن لشکر وپیش دشمن بیرون شدن، و بهرام ایشان را گفت:

خدای عزوجل رحیم است، مرا بدست دشمن نسپارد و ایشان را اجابت نکرد چنانکه ایشان خواستند. ایشان بیرون آمدند و گفتند. این مرد را عقل شده‌است از هیبت دشمن که بیامده است. **بهرام** بشادی ولهو مشغول همی بود. پس چون سپاه **ترك** نزدیکتر آمد، بهرام برادر خویش را نام او **نرسی** بر سپاه خلیفت کرد، و خود آهنگ صید کرد، و با او سیصد سوار برفت(۱) و روی سوی **آذربایگان** نهاد، و سوی مغرب شد، و دشمن را بسوی مشرق دست بازداشت، و هرچه باز و یوز وسگ وشکار را شایسته بود همه با خود ببرد، و ملك ببرادر دست‌بازداشت. مردمان گفتند: او از مملکت بگریخت، و ملك به دشمن یله کرد. پس تدبیر آن کردند که سوی **خاقان** رسول فرستند و خراج بپذیرند تا او باز گردد، و اندر پادشاهی فساد نکند، و جاسوسان خبر بخاقان ببردند که بهرام بگریخت. و ملك بشما یله کرد، و مردمان تدبیر آن کردند که خراج بپذیرند، وخاقان هم آنجا

۱) طبری: فی سبعة رهط من العظماء و اهل البیوتات و ثلثمائة رجل من رابطته ذوی باس و نجدة. ص ۸۶۴.

سپاه را دست بازداشت، و بیاسود وایمن شد. و بهرام از **ارمینیه** همی آمدشکار-
کنان، و جاسوسان بلشکر خاقان فرستاد، و خبر باز آورد که خاقان ایمن نشسته
است، و چنان داند که تو ازو بگریختی. و بهرام از ارمینیه به پارس (۱) شد
بنزدیك لشکر خاقان با آن سیصد مرد که همراه او بودند و شبیخون کرد بر
خاقان و بهرام خاقان را بدست خویش بگرفت و بکشت وسپاه خاقان هزیمت‌شدند
واز بنه دست بداشتند و بهرام از پی ایشان میشد و ایشان را میکشت وبرده میکرد
وزان لشکر چندان خواسته بماند وتاج خاقان که چندان گوهر درو بود و بهرام
آن همه خواسته بگرفت وسوی برادر فرستاد با پنجاه مرد وخود بادویست وپنجاه
مرد از پس دویست و پنجاه هزار مرد بشد وهمی کشت و همی شد تا ازحد عراق به
خراسان شد و تالب جیحون بیامد، و سپاه او چون شنیدند از پس او بشوند، واو
را بلب جیحون اندر یافتند. و **بهرام** بفرمود بسرهنگی از سرهنگان خویش تا
سپاه ازجیحون بگذارد و با **ترك** حرب کرد به ماوراءالنهر و کشتن بسیار کرد(۲)،
تا همهٔ **ترکان** ماوراءالنهر بزنهار آمدند، و بهرام راطاعت داشتند، و رسولان
فرستادند که باید میان مملکت ما وآن تو حدی بود، تا آن حد نگه داریم وازآن
حد نگذریم.

---

۱) درچاپ نفیسی و نسخهٔ چاپی و متن عربی، لفظ (پارس) نیست وظاهراً غلط‌است.
چه خاقان ازشرق آمده بود و پارس در جنوب غربی‌ایران است و درعربی تصریح داردکه
از راه آذربایجان وجبل قبق بدشتهای خوارزم شد و برخاقان زد. ص ۸۶۶.

۲)طبری: وغلب علی بلاد الترك واستعمل علی ما غلب علیه منها مرزبانا حباه سریراً
من فضة.ص ۸۶۴.

بهرام بفرمود تا برسرحد منار بکردند وباز گشت وبپادشاهی خویش باز آمد. و هرچه‌اندر تاج خاقان بود از گوهر و یاقوت بفرمود تا بآتش خانهٔ **آذر بایگان** آوردند و آنجا بیاویختند و خود باز گشت و بملك بنشست و برادر خویش **نرسی** را بخواند و بخراسان فرستاد با سپاه و بفرمودش که به **بلخ** نشیند و سرحد ترك نگه دارد ، تا ترك از جیحون ازین سو نگذرد ، و زن **خاقان** آن خاتون بزرگ که اسیر بود بدست بهرام ، او را بفرستاد تا خادمی کند مر آتش‌خانهٔ آذربایگان را (۱) و بهیچ چیز از آن غنیمت و از آن گوهرها و خواستها دست فراز نکرد، و از خبر ظفر بهرام برخاقان و شبیخون او با آن سیصد مرد و کشتن خاقان و آن فتح بزرگ بردویست و پنجاه هزار مرد ورسیدن او بلب جیحون و آن‌کارها اندر زمین **ترك** نامها نوشت بهر شهری از مملکت خویش ، تا بجهان اندر بپرا کنند ، و وآنگه مردمان را گردکرد و همهٔ مهتران را بخواند وایشان را گفت :

شما پنداشتید که من بلهو وصید مشغولم،من بتدبیر مملکت اندرم ونه غافلم، ولیکن من این ملك نه بنیروی شما گرفتم وتدبیر شما بلکه به نیرو و تدبیرخویش گرفتم ، و خدای تعالی مرا ارزانی از بهر آن داشت که دانست که من شایستهٔ آن کارم ، و همه تدبیر خویش همی دارم ، و مرا از شما نه نیرو بکارست‌و نه تدبیر . و هر گاه‌که من غایب شوم ، بتدبیری از کارهای مملکت شوم ، شما ایدون گویید که ببازی‌شد ، یا بگریخت ، و خواستید که رسول فرستید سوی خاقـان و او را خراج

۱) عربی : در روایت دیگر : وانه نحل بیت نارالشیز ماکان فی‌اکلیل خاقان من‌ـ الیواقیت والجوهر وسیفاکان لخاقان مفصصا بدرو جوهر، و حلیة کثیرة.ص ۸۶۶ . ومراد از آتشخانهٔ شیز آذر گشنسپ است.

دهید ، و من شمارا آگاه کردم و شمارا آزرم دارم تا شما بطاعت آیید . پس هر گاه که‌از شما بی‌ادبی آید ازمن عقوبت بیشتر آید که‌از پدرم. ویزدگرد این کار اول برفق گرفت ، چون شما بگشتید و بی‌ادبی کردید او نیز بگشت . واگر من غایب شوم و شما بی‌ادبی کنید من شما را عقوبت کنم سخت‌تر از آن عقوبت که پدرم کرد . وآنگه دوسال بملك بنشست و خواستهٔ بسیار بدرویشان داد و بفرمود تا اندر شمار (۱) نگرستند تا براهل مملکت او از خراج‌ها چند مانده‌است بنگرستند خراج هفتادبار هزارهزاردرم باقی (۲) بود آن‌همه از رعیت برداشت (۳) ودفترشمارها بسوخت شکر آنکه‌خدای تعالی او راچنان‌فتح‌داد واهل بیوتات را وکسانی که ایشان‌را نعمتها بوده است و باز ستده‌اند آنها را خواسته بسیار داد و مردی بود اندر عجم نام او [**مهر نرسی** ، و**مهرنرسه** هم گفتند ، پسر **برازة بن فرخزادبن خورهباذبن‌سیسفاذ بن سیسناروه بن‌کی اشك‌بن دارابن بهمن بن‌اسفندیار** ، مردی بزرگوار و با اصل بزرگ از فرزندان **اسفندیار بن‌گشتاسب** ملك (٤) و او مردی بود با علم بسیار و بعجم اندر ازو بزرگوارتر نبود واو را همچون ملك و پادشاه داشتندی و او را بلقب هزار بنده خواندندی از بس بندگان که‌اورا بودویزدگرد او را وزیر

---

۱) در نسخ دیگر · اندرشهرها . چاپ نفیسی : شمارها.

۲) در بعض‌نسخ : خراج‌چندست و باقیها هفتاد هزاربارهزار درم باقی‌بیرون‌آمد.

۳) چاپ نفیسی: آن همه بدیشان بخشید. (مراد آنستکه بقایای مذکوررا بخشیده است نه‌اصل سرشماری را) .

۴) عربی: مهر نرسی بن برازه . چاپی : مهرنرسی بن برارة بن وجزادبن‌کیان‌ـ بن سیساوبن اشك‌بن‌دارابن اسفندیار .... الخ .ج ۳ص۳۰۲.

کرده بود (۱) پس **بهرام** او را وزیر خویش کرد (۲) وکارخویش بدو سپردوخلق بدان شاد بودند ، و او دو سال اندر میان خلق بود ، وزیر را گفت که:

مرا آرزوست که ازشهر **هندوستان** وزمین **سند** و **هند** و هرچه گردا گرد زمین مملکت منست مرا بودی و من میخواهم که بزمین هندوستان اندر شوم تنها و آن شهرها را بنگرم و ملك ایشان ببینم وباز آیم وآن سپاه و پادشاهی بوزیرسپرد پس (۳) آنگاه برخاست و تنها با اسبی و سلاح خویش بهندوستان اندر شد وشهر بشهر و ملك بملك همی شد وبشهر ملك هند شدوآنجا فرود آمد و (٤) هرروزی تنها بصید شدی و اندر بیابان گور را بگرفتی و بزدی و مردمان او را نشناختند ، ولیکن همی دیدندآن سواری ومردی او شگفت داشتند که **هندوان** تیر ندانند انداختن و حرب بشمشیر کنند ، و پیاده‌کنند ، و سواری ندانند کرد، از بهرام‌شکوه داشتندی . خبراو بملك رسید که یکی سوارآمده است از زمین **عجم** باروی‌نیکوو بالای تمام با سواری و تیر انداختن ومردانگی ونیروی بسیار.

---

۱) در نسخهٔ اصل : یزدجرد او را وزیر کرده بود .

۲) عربی : خصه و جعله بزرجفر مدار . یعنی صدراعظم و این لغت درنسخ موجود نیست و نیز گوید بوزیر گفت بهند روم تا اخبار آن بدانم وبعض‌ازآن ملك را بملك‌خویش بیفزایم تا مؤنت رعایا تخفیف یابد .

۳) در نسخ دیگر : پس چون بهرام ، نرسی‌بن آرش‌بن سوخ زادبن کوهیاربن سیساربن دهکی‌بن ارشك‌بن دارابن بهمن‌بن اسفندیاربن گشتاسب‌بن لهراسب را وزیرخود کرد و او را برکار وکدخدایی خویش بگماشت و خود برفت .

چاپ نفیسی : نام این وزیر و سپردن وزارت بدو از طرف بهرام را ندارد.

۴) چاپ نفیسی: وبشهر ملك هند فرودآمد. در نسخ دیگر :و بشهر ملك شدوآنجا فرود آمد .

ملك او را پیش خواند و بنواخت . بهرام او را بدید و یك سال آنجا درنگ کرد (۱) تا روزی خبر افتاد اندر شهر که بفلان مرغزار پیلی است بزرگ تر پیلان و پیلان آن حوالی با او آمیخته‌اند (۲) وهر که از **روم** بـه **هندوستان** آید آن پیل باردیگر پیلان همی‌زنند و مردمان همی کشند تا آن ره برمردمان بریده شد ، و هرچند ملك هندوستان همی سپاه فرستاد هیچکس فراز ایشان همی نیارد رفتن .

بهرام گفت :

یك تن با من بیایید تا من تنها بحرب آن پیل‌شوم . پس خبر بملك برداشتند که این سوار غریب بحرب این پیل خواهد شدن . ملك مردی از آن خویشتن با او بفرستاد تا خبر بیارد . چون برفتند آن رسول ملك اندر مرغزار بردرختی بزرگ برشد تا بنگردکه بهرام با پیل چه کند . بهرام فراز پیل شد وتیر در کمان نهاد و بانگ بر پیل زد، پیل آهنگ اوکرد ، بهرام یك تیر بزد بمیان دوچشمش. آن تیر ناپدید شد و پیل بدان تیر مشغول شد . بهرام پیاده شد و بدو دست خرطوم پیل بگرفت و فرو کشید تا پیل بروی درافتاد و بهرام شمشیر بگردن او زد تا سرش از تن جداکرد و سرش با خرطوم بر گرفت و بر گردن نهاد ، و از مرغزار بیرون آورد و بره بیفکند. و خلق همه نگریستند و عجب همی داشتند ، ورسول ملك باز گشت، و ملك را بگفت ملك را عجب آمد ، بهرام را درپیش خواند و او را بدید، باخلقی بزرگ و با قوت بسیار ، او را گفت :

ای جوانمرد ، توکیستی ؟ گفت : من مردی‌ام از **عجم** ،از فرزندان مهتران

۱) نفیسی : و ملك را ندید .

۲) چاپ نفیسی : و آنجاپیلان ناآموخته بسیارند .

عجم ، و ملك عجم بر من خشم گرفت ، بترسیدم و بشهر تو آمـدم تا ایمن شوم . ملك اورا بزرگ کرد، و بسیار خواسته داد، وبفرمود تا او را از ندیمان اوکردند و بکار و موکب (۱) و بهرجای با ملـك بودی و ملك ازو هر روز مردیی دیدی‌که بعجب بماندی . پس دشمنی پدیدآمد آن ملك را از ملوك **چین** ، با سپاه بسیار ، و ملك **هند** از وی سخت بترسید وخواست‌که خراج بدودهد . بهرام ملك را گفت: [مترس ازوی] من ترا تنها بس باشم . پس ملك سپاه گردکرد و بحرب آن دشمن شد ، و **بهرام** با او روی بدو نهاد . پس بهرام تنها پیش دشمن شد ، و بهر شمشیری که بزدی مردی را بدونیم‌کردی ، و بهر تیری یکی بیفکندی ، و هر شمشیری‌که بزدی خرطوم پیلی بیفکندی ، تا همه سپار دشمن را هزیمت کرد ، وملك هند ظفر یافت . و چون باز آمد دختر خویش بدو داد ، و خواستهٔ بسیار دادش ، وخواست که ملك بدو سپارد ، و خلق را گـواه کند . بهرام خویشتن مر او را پدید کرد و گفت :

من بهرامم(۲) ملك عجم. ملك نام بهرام شنیده بود ومردانگی او دیده‌بود،

۱) در چاپ نفیسی و نسخهٔ اصل : مرکب ضبط شده است .

۲) در نسخ متعدد منجمله در چاپ نفیسی چنین ذکر شده است : من بهرام‌گورم . وظاهراً نسخهٔ متن صحیح است چه پیداست‌که خود بهرام خود را **بهرام گور** نخوانده است وخلاف شأن پادشاهی است که این قبیل القاب را بپذیرد چنانکه در سکه‌های بهرام‌هم ذکر گور نیست :

در نسخهٔ دیگری‌که ظاهراً ناقص بنظر میرسد چنین مضبوط است ؛ که ملك هند شنیده بودکه اورا بهرام گور گفتندی ، واین عبارت هم دلالت داردکه این لقب در افواه شایع بوده و لقب رسمی نبوده است . ح۱ص۹۴۷تاریخ بلعمی.

بهرام اورا گفت مرا بملك تو حاجت نیست ، لیکن خواستم که ترا ببینم و شهرهای تو و مردان سپاه و سلیح ترا ببینم اکنون دیدم ، من با ملك خویش گردم (۱) ، و این شهرها از مملکت تو که بنزدیك مملکت منست بمن ده ، ملك هند شهرهای **سند** وزمین مکران ، و هر پادشاهی که نزدیك بزمین مملکت **عجم** بود همه با بهرام داد . و همهٔ مهتران برخویش گواه کرده. بهرام آن شهرها بدین ملك سپرد و گفت توخلیفت من باش بدین شهرها ، وخراج بمن فرست وخود دختر بگرفت و بپادشاهی خویش باز گشت ، وبیامد همهٔ پادشاهی بدست [**مهر نرسی**] یافت بسلامت از پس دو سال . وآنگاه مهر نرسی را با سپاه نزد ملك **روم** بفرستاد تا شهرهای روم بگشاید یا خراج بملك روم برنهد (۲) . و این مهر نرسی را سه پسر بود شایسته .

بهرام ایشان را وزیر خویش کرد ، وهر کس اندر کار خویش مهتر کرد. یکی را نام **زراوند اذ** (۳) بود و علم بسیار داشت و اندر کار دین دانش داشت . پس بهرام او را **هر بذان هر بذ** (٤) کرد و او را مرتبت بیفزود . و نام دیگر پسر

۱) چاپ نفیسی: من باز پادشاهی خواهم شدن .

۲) چاپ نفیسی : و ساو و باژ بستد و پادشاهی بهرام را صافی شد . وطبری گوید: مهر نرسی را بعنوان دوستی با چهل هزار سپاه ، نزد عظیم روم فرستاد که درامر باج وغیره باوی مناظره کند واو بقسطنطنیه داخل شد ومقام محمود یافت و برمراد بهرام باز گشت. ص ۸۶۸ .

۳) : زروان دات ، زروان داذ . چاپ نفیسی : درواز ند نام ، .. زراوند مؤبد

۴) در نسخهٔ اصل : مؤبدان مؤبد . طبری گوید : مهر نرسی را گاه نرسی و گاه مهر نرسه گفتند . واین مهر نرسی نزدیك همهٔ ملوك فارسی بحسن ادب وجودت رأی وتوجهٔ مردم بدو معزز و بزرگ بود واو را پسران بودند که با وی در قدر و منزلت نزدیك بودند و کارهای با مرتبه در خدمت ملوك داشتند وسه تن از پسران وی مبرز و نامدار آمدند نخستین زراونداد بود . بهرام جور ویرا هر بدان هر بد که مرتبه‌ای است شبیه بمؤبدان مؤبد بداد . ص ۸۶۹ .

ماه جشنس (۱) بود شمار دانست ودبیری. بهرام او را دبیری داد، وبزرگ کرد ودیوان خراج همهٔ مملکت بدوداد (۲)، ونام مرتبهٔ او به پارسی **واستر یوشان سلار** بود (۳). و نام سدیگر **سمنکان** بود، و سواری دانست و مردی داشت، و **بهرام** او را سپاه سالار خویش کرد و نام مرتبه‌اش **رنشطران سلار** بود واین مرتبتی است فوق مرتبهٔ اسپهبد وبا ارگپذ برابراست (٤) و مهر نرسی برفت با سپاه و ملك **روم** با او صلح کرد وخراج بپذیرفت و او سپاه باز بر بهرام آورد بسلامت. و بهرام شاد شد و او را بزرگ کرد و مرتبهٔ او بزرگفر مدار بود و معنای آن بتازی رئیس الرؤسا یا وزیرالوزرا بود (۵)، و بهرام اندر مملکت بنشست و همهٔ مملکت او را صافی شد وخراج بر ملك **ترك** و ملك **هند** و ملك **روم** بر نهاد. واین نرسی دستوری خواست از بهرام و گفت:

مرا سال بسیار برآمد و پیر شدم اکنون عبادت کنم و کار آن جهان کنم. بهرام او را دستوری داد اوبشهر خویش باز شد و نام آن شهر **اردشیرخره** وآنجا

---

۱) طبری: ماجشنس. چاپ نفیسی: جنس و در نسخهٔ اصل: چسنس.

۲) عربی: ولم یزل متولیاً دیوان الخراج ایام بهرام جور وکان اسم مرتبته بالفارسیة راسترای و شانسلان (در حاشیه: و استریوشان سلار).

۳) از طبری. رجوع شود به حاشیهٔ ۲ و یادداشتهای نگارنده.

۴) عربی: صاحب الجیش الاعظم واسم مرتبته بالفارسیة رستران و شانسلان.

۵) طبری گوید: مرتبهٔ مهرنرسی بزرجفر مدار بود و تفسیر آن بعربی وزیرالوزراء یا رئیس الرؤساء است. و قیل انه کان من قریة یقال لها ابروان من رستاق دشتبارین من — کورة اردشیرخره فابتنی فیه و فی جره من کورة سابور لاتصال ذلك و دشتبارین ابنیة — رفیعة. ص ۸۷۰

عبادت همی کرد وچهار دیه بنا کرد و بهردیهی آتشخانه‌ای بنا کرد یکی مرخویشتن را و سه مر پسرانرا و بهر دیهی چهار باغ بناکرد بزرگ بهر باغی هزاربن سرو بنشاند و هزار بن درخت زیتون . و هزاربن درخت خرما وهر باغی باآتش‌خانه‌ای وقف کرد وآنجا عبادت همی کرد(۱) و پسرانش را **بهرام** بزرگ همیداشتواندر مملکت همی بود و این ملکان هرسالی خراج بدو همی فرستادند ، تا بهـرام اندر ملك بیست و سه سال ببود . پس روزی بصید بیرون شد و اسپ از پی گوری‌همی ـ تاخت ، تا بر راه بچاهی آمد با زمین هموار، چنانکه چاه بیابانیان نه او دیدند و نه اسپ چون اسپ بر سرچاه رسید ، اسپ را پای بچاه فرو شد ، و بهرام ازاسپ جدا شد ، و بچاه اندر افتاد و کس بدان چاه فرو نیارسـت شدن از بزرگـی ، و بهرام آنجا بمرد . و مادرش را خبر بردند و بر سـر چاه آمد و آنجا بنشست بـا خروارها خاسته [خواسته] که او را از چاه بر کشد و در گورکند ، چهل‌روزبرسر چاه نشسته بود ، تا هرچه در چاه آب بود بر کشیدند ، و بهـرام را نیافتنـد ، پس مادرش ستوه شد و ازآنجا باز گشت و بهرام را پسری بود نام او **یزدگرد** ، بملـك

۱) متن‌عربی: فاتبتی.... ابنیة رفیعة واتخذ فیها بیت نارهو باق فیما ذکر الی‌الیوم وناره توقد الی هذه الغایة یقال لها مهرنرسیان و اتخذبالقرب من‌ابروان اربع قری‌وجعل فی‌کل واحدة منها بیت نار فجعل واحدا منها لنفسه و سماة فراز مرآور خذایان و تفسیر ذلك اقبلی الی سیدتی علی وجه‌التغظیم للنار (ح: سیدی) وجعل‌الاخر **لزراو نداذ** و سماه **زراو نداذان** والاخر لکادرد (ح: لکاردا) وسماه **کارداذان** (ح : کاردداران) والاخر لما **جشنس** و سماه ما **جشنسفان** و اتخذ فـی‌هذه‌الناحیة ثلاث باغـات جعـل فی‌کل باغ منها اثنی عشرالف نخلة و فی‌باغ اثنی عشرالف اصل زیتون و فی‌باغ اثنی عشرالـف سروة الخ . ص ۸۷۰ – ۸۷۱ ح۱ص ۹۵۰ تاریخ بلعمی.

بنشست از پس پدر و عدل و داد کرد بر رعیت تا سپاه و رعیت ازو راضی شدند و شاکر. (۱)



۱) رك بحاشیهٔ ۱ و ۲ صفحهٔ ۹۵۰ تاریخ بلعمی مصحح مرحوم ملك‌الشعراء بهار و بکوشش آقای محمد پروین گنابادی ، از انتشارات ادارهٔ کل نگارش وزارت فرهنگ سال ۱۳۴۱ . چاپ دانشگاه تهران.

اندر خبر پادشاهی
یزدگرد بن بهرام گور

پس‌چون **یزدگرد بن بهرام** به پادشاهی بنشست ازپس‌پدر ، مردمان‌مملکت شاد شدند و او بر تخت مملکت بنشست وهمهٔ مملکت بروی مسلم و مقرر شد وتاج برسر نهاد و خلق را بار داد و مردمان بر وی ثنا گفتند و مردمـان را وعده‌های نیکو کرد و گفت :

از من مردیها بینید چنانکه از پدرم ولیکن برأی و تدبیـر این مملکت را بدارم و مذهب و سیرت نیکو کار بندم و عدل وداد کرد اندرجهان و بسیارآبادانی کرد و ملکان خراج بدو همی دادند چنانکه بپدرش دادندی و این **مهرنرسی** که وزیر پدرش بود اورا پیش‌خود آورد و وزیر کرد و کارش بتدبیر او راست شد. پس چون‌یك چندبر آمد ملك **روم** خراج باز گرفت و وی مهرنرسی را بفرستادباسپاهی چنانکه پدرش فرستاده بود ، تا ملك روم را بطاعت آورد و وی هجده سال درملك بنشست و دو پسرش بود نام مهتر **فیروز** و نام پسر کهتر **هرمز** و فیـروز را بـه سجستان فرستاده وآن پادشاهی بدو داده (۱) بود و هرمز با خویش داشت . پـس یزدگرد بمرگ خود بمرد و هرمز پادشاهی بگرفـت و فیروز از سجستـان برفت سوی ملك **هیاطله** نامش **خوش‌نواز** بحد **غرجستان** و **طخارستان** و **بلخ** و خبر

---

۱) طبری گوید : پدر هرمز را بسجستان فرستاده بود . ص۸۷۱ .

خویش بگفت که برادر کهتر ملك بگرفت و حق مراست ملك اورا **طالقان** داد(۱)
و گرامی کرد ولیکن سپاه ندادش که بجنگ شدی و وی چند روز آنجا همی بود
چون سالی چند بر آمد **هرمز** با خلق ستم آغاز کرد ودست به بیدادی برد ومردمان
عجم از وی بگریختند و سوی **فیروز** شدند به **طالقان** و آنجا بسیار خلق گرد
آمدند . چون ملك **هیاطله** این خبر بشنید گفت:

خدای بر خلق او را نپسندد و ملك باظلم پای ندارد، پس ملك هیاطله فیروز
را سپاه داد وبیامد و با هرمز حرب کرد واو را بشکست و پادشاهی بگرفت وسپاه
هیاطله را باز گردانید بجای خویش با بسیار نیکویی و کرامت که با ایشان بکرد.



۱) چاپ نفیسی : فیروز **طالقان** را بملك **هیاطله** بداد و او لشکر بفیروز داد و
در فارسی بعکس ترجمه شده است ، چه نسخ موجود هم مانند متن است. هیاطله جمع هپتال و
صحیح معرب آن باید هباطله باشد و ظاهراً این لغت هم مانند لغت فیلفوس که فیلقوس شده است
بواسطهٔ اشتباه نساخ تصحیف شده است و «پ» یا «ب» به «ی» بدل گردیده است (ملك الشعراء بهار)

اندر خبر پادشاهی فیروز بن یزدگرد

پس پیروز بملك بنشست و داد و عدل بگسترد ، و بیست وشش سال پادشاه بود . پس چون از ملك او هفت سال بگذشت باران از آسمان باز ایستاد بزمین عجم و آن سال قحطاندر جهان (۱) افتاد و طعام تنگ شد و فیروز بهر شهری کس فرستاد و بهمهٔ نواحی نامه‌کرد که در خزانها بکنید و طعام همی خرید و بمن‌همی فرستید (۲) وبفرمود که طعام از توانگران بستانید و بدرویشان دهید. پس‌رسولان ونامها بولایت‌ها فرستاد که طعام هرشهری بدرویشان آن شهر دهید و طعام ازشهری بشهری مبرید و گفت :

اگر درویشی از گرسنگی بمیرد بدلش توانگری بکشم . و خراج‌ازمردمان بر گرفت وآن سیاست و نیکویی کاربست ودوسال همچنان قحط بود ، سال دیگر **فیروز** خواستهٔ خویش بیرون‌آورد وبدرویشان بخشید و هفت سال‌آن تنگی‌بماند، و او چنان بداشت که بهمهٔ پادشاهی وی جز یك تن کسی از گرسنگی نمرد ، و بفرمود تا صدهزار درم جبایت کردند و بدرویشان دادند از جهت‌آن مرد. وفیروز

۱) چاپ نفیسی : آن سال اندر همهٔ عجم قحط خاست . ودرنسخ دیگر : آن سال اندرپادشاهی اوقحط افتاد .

۲) نسخهٔ چاپی : تاآن خور و زیادتی‌که اورا بود.ح۱صفحهٔ ۹۵۳ تاریخ بلعمی.

اندر اول ستمکار بود چون این قحط بیامد توبه کرد ، وچون ایزد سبحانه وتعالی آن توبه بپذیرفت وآن قحط از مردمان برگرفت و آن وقت رسم خراج نبود پس ازآن **قباد بن فیروزان** ابتدا کرد وزمینها مساحت کرد و از پس قباد **انوشیروان** عادل خراج بر خلق نهاد و بقصهٔ ایشان پیدا کنم که آنرا اصل چه بود و رسم چنان بود که از هر زمینی از آنچه برآمدی ازدانه و انگور و میوه‌ها کارداران طبقی گرفتندی وعشر ستاندندی و بودی دو خمس بگرفتندی وچهار یك با مقدار آب و یا دوری و مقدار تنگی زمین و بسیاری واندکی آب . پس فیروز وظیفهٔ سال دیگر و مؤنت از رعیت برداشت و مردمان اندر آسایش وامان بماندند . و چون چهارم سال برآمدودانست که اندر دست خلق چیزی نماند ، خزینها بگشاد و هرچه اندر گنج خانهٔ او بود از زروسیم همه بیرون آورد و خروارهای درم و دینار همی‌آورد وهمی فرستاد بسوی ملکان هرشهری ، چون ملك **روم** و ملك **هند** و ملك **ترك** و ملك **حبشه** و از هر جایی طعامها بخروار می‌آوردند . و بپادشاهی خویش مردم را بتقدیر و اندازه همیداد و هفت سال آن قحط بداشت در مملکت **عجم** و اندر پادشاهی وی درین هفت سال هیچکس از گرسنگی نمرد نه مرد ونه زن ونه خرد و نه بزرگ از نیکویی تدبیر و سیاست وی جز آن یك‌تن . و ملکان دیگر را عجب آمد از آن سیاست او و تدبیر و حفظ لشکر ورعیت کردن او . وهرسال آن قحط سخت‌تر میشد تا چنان شدکه به **دجله** و **جیحون** اندر آب نماند ، و هر چه اندر پادشاهی‌وی چشمه‌آب‌بود و کاریزها ورودهاو مرغزارها، همه خشك‌شد وهیچ گونه گیاه نرست ، و وحوش بیابان و مرغان همه هلاك شدند تابدان مملکت اندر مرغ

نماند، و اندر بیابانها هیچ مرغ نپرید و هیچ دد وجهنده (۱) نماند، و اوجانهای خلق بتدبیر نگاه میداشت و طعام بتدبیر و تقدیر واندازه خلایق را همیداد و کس از آن پادشاهی او بیرون نشد. و **فیروز** همی شنیدکه رعیت همی گفتندکه این ملك شوم است و تا جهان بوده است هرگز اینچنین سختی نبود، هرچند رعیت اینها میگفتند او از طعام دادن و احسان سست نشد و از آن صدقه که همیداد بازنگرفت، خدای تعالی دعا و تضرع خلق بشنید و چون هفت سال سپری شد، خدایتعالی باران فرستادو چشمه‌ها وکاریزها آب گرفت واززمین نبات برست وهمهٔ درختان میوه بر آورد و باردار گشت، و کارجهان راست بایستاد، و خلق جهان بفراخی افتادند و سالی دو سه بر آمد تا هرچه در پادشاهی وی شهری بود یا دیهی یا چاهی که در سال قحط ویران شده بود مردمان رفتند و همه آبادان کردند و هرجایی که خداوندش راقدرت آن نبود وخواسته نداشت که جایی آبادان کردی، او ازخواستهٔ خویش آبادان کرد تاهمه پادشاهی او آبادان شد. و سه شهر بنا کرد یکی بحد **ری**، **رام فیروز آباد** و دیگر بحد **گرگان** نام او **روشن فیروز** (۲) و بحد دیگر [**آذربایکان**] نام او **شهرام فیروز** (۳) [و هم مملکت را باز آبادان کرد و همه‌جا فراخی پیدا آمد و ملك بتمامی بروی راست بایستاد چنانکه همهٔ ملکان او را مطیع شدند. پس چون هفده سال از ملك او بگذشت با ملك **هیتال** او را جنگ افتاد، اکنون آن حدیث بگوییم که چه بود]. پس چون این کارها نیکوشد وجهان بیارامید، این ملك **هیاطله**

۱) «کذا: ظ: جمنده».

۲) چاپ نفیسی: روشن. دراصل: **رام فیروز**

۳) در نسخ دیگر: ودیگر اندر حدود آذربایگان نام آن فیروز. چاپ نفیسی: و یکی بآذربادکان. و دراصل: روشن فیروز.

نام او **خوش نواز**، بدان زمین **بلخ** و **بخارا** و **غرجستان** و **طخارستان** بمردمان ستم کرد و بر مذهب قوم **لوط** بودی و هر کس را پسری بودی از کهتران و مهتران که نیکو بودی بستدی و به پیش خویش بندگی بپای کردی و بیشتر مردمان از پادشاهی او بگریختند و بنزدیك فیروز شدند و گله کردند و فیروز سوی آن ملك رسولی فرستاد و گفت:

ترا برمن حق است ولیکن حق خدای بیش از آن تواست خویش را ازین سیرت بد باز دار وا گرنه سپاه فرستم سوی تو، کین خلق همه بگله سوی من آمدند و فریاد همی خواهند از تو. و من یك بارو دوبار رسول فرستادم سوی تو مگر تو ازین کار دست بازداری پس هرچند فیروز کس فرستاد، سود نداشت و از سخن فیروز نندیشید، و چهار پنج سال بر آمد و مردمان هیاطله بر در فیروز بسیار گرد آمدند. فیروز سپاه گردکرد و آهنگ او کرد. چون بنزدیك بلخ رسید، میان وی و دشمن بیابان بلخ بود آنجا که بیابان **نهرونی** (۱) خوانند. چون **خوشنواز** از آن آگاه شد همهٔ سرهنگان لشکر گرد کرد گفت: ما را چه تدبیر است که با سپاه عجم طاقت نداریم. یکی ازیشان بود مردی بزرگوار و پیر شده گفت: اگر با من عهدها کنید که پس من فرزندان مرا نیکو دارید، و مرا چندان خواسته دهید که بدیشان دهم که از پس من نیاز و درویشی بریشان نباشد، من جان خویش فدا کنم وسپاه دشمن را هلاك کنم. خوشنواز او را خواسته داد بسیار چندانکه او خواست. پس آن پیر بفرمود تا دست و پای او ببرند و برسر آن بیابان بیفکنند بدانجا که راه گذر **فیروز** ست تا وی با سپاه گذر برمن کنند. من بگویم که باوی نصیحت کردم

۱) چاپ نفیسی: چون بنزدیك بلخ رسید و میان ایشان بیابان **مرو** بود.

و با من چنین کرد و از تو گله کنم ، پس او را گویم که من ترا راهی نمایم سوی او به بیابانی که بر او شبیخون کنی و بی آگاهی او را فرو گیری تا او را با همهٔ سپاه ، اندر آن بیابان آرم براه سپرده ، تا همه هلاك شوند و اگر من نیز هلاك شوم شاید ،واگر مرا بکشند روا باشد . ملك **هیاطله** گفت : چون ترا بکشند ترا چه سود باشد ، اگر ظفر مرا بود . گفت : من مردی پیرم و جهان بسیار دیدم خواهم که چون ازین جهان بیرون شوم مرا بدین جهان اندر اثری ماند و فرزندان از پس من بی برگ نمانند . ملك اورا خواسته داد ودست وپایش ببرید و بر کناره بیابان آنجا که راه گذرگاه فیروز بود بیفکند . وایشان باز گشتند. چون سپاه فیروز فراز رسید واین پیرسرهنگی بزرگ ببود بشناخت گفت: ترا چه بوده است واین باتو که کرد؟ گفت: ای ملك من **خوشنواز** را نصیحت کردم و گفتم این چنین مکن وملك رامیازار که بیاید و تراهلاك کند، بر من خشم گرفت وبا من این چنین کرد. فیروز وی را بنواخت و گفت من کینهٔ تو از وی بکشم ولیکن خوشنواز کجاست ؟ آن پیر گفت : از اینجا تا خوشنواز بیست‌روزه راه است ولیکن من اندر بیابان راه دانم ، به پنج روز بخوش‌نواز رسیم ، و اندرین راه را هیچ سختی نیست مگر پنج‌روزه آب باید گرفتن .

فیروز فرمود تا سپاه آنچه بود پنج‌روز علف برداشتند وآن پیرایشان راا ندر بیابان آورد و با سپاه **فیروز** پنجاه هزار مرد بودند ، اندر بیابان اندر شد ، و این مرد او را همی بردی براهی درازتر ودشوارتر و بی‌آب‌تر ، تا پنج روز ببود، وشش روز و هفت روز همی رفتند هیچ آبادانی پدید نیامد و این پیر هرروز همی گفتی اینك یك زمان مانده است و فردا بآبادانی رسیم و پس‌فردا ، تا پانزده روز بر آمد

و بسیار مردم و چهار پای، همی از تشنگی افتادن گرفتند و همی مردند واین پیر دست وپای بریده دربیابان همی گشت و ایشان را همی برد. چون روز بیستم بوداین پیر بمرد (۱) . و فیروز آن مردم که از سپاهش با وی مانده بودند متحیر شدند و دل بمرگ بنهادند [فیروز همه‌را گردکرد و گفت : هرچند من فرمان شما نکردم، شما نصیحت ازمن باز مگیرید که این بلا برهمه است نه چنانکه من بمیرم شما برهید که شما نیز هلاك شوید . ایشان گفتند : ای ملك ما گفتیم که این غدر است. فرمان ما نکردی ، اکنون ما را حیله آنست که برویم و پیش شویم که اگر برجای باشیم بمرگ اندر شك نیست واگر باز گردیم هم از مرگ چاره نیست که ما اینهمه راه باز نتوانیم گشتن ، ما را پیش باید رفتن که هم بیم مرگ است و هم امید راحت که جایی بآبادانی بیرون آییم ، و اگر بمیریم باری حیلت خویش کرده باشیم] و سه روز دیگر همی رفتند تا بآبادانی رسیدند ، وآن [بمیانگاه] (۲) پادشاهی **خوشنواز** بود و آنجا از آن پنجاه هزار مرد که با وی بود ، کم هزار مرد مانده بود سرهنگان **فیروز** را گفتند : تدبیر آن است که کسی فرستیم به **خوش نواز** و زینهار خواهیم و بگناه خویش مقر آییم . فیروز همچنین کرد ورسول فرستاد و از خوش نواز زینهار خواست . خوش نواز گفت : نبایست ترا با من چنین کردن باآن نیکوی که من با تو کردم و سپاه دادم تا باز پادشاهی خویش شدی ، پس حق من

۱) چاپ نفیسی وطبری : ازمردن پیر صحبتی نمیکند ولی میگوید : چون پیر آنان را بجایی بردکه یقین دانست که نجات نیابند خویشتن‌را و حیلت خودرا آشکار کرد.

۲) درنسخهٔ اصل وچاپ نفیسی: بحرپادشاهی خشنواز ، در نسخ دیگر: بحد ولایت خوشنواز .ج۳ص۹۵۷ تاریخ بلعمی.

نشناختی و برمن سپاه آوردی و آن مرد که ترا اندر آن بیابان آورد، من آن مرد را
نشناختم ، مگر آن فرشته بوده است که خدای تعالی فرستاده است بر آن صورت تا
ترا گرفتار کند بناسپاسی نعمت. اکنون که بگناه خویش مقر آمدی، ترا عفو کردم و
بپادشاهی خویش باز فرستمت ، بدان شرط که با من عهد کنی و سوگند خوری که
نیز آهنگ من نکنی و سپاه نفرستی بر من . و میان پادشاهی من و آن تو میلی
بکنیم از سنگ و ترا بر آن برم و سوگند دهم که بدین حد نیایید تا تو و سپاه تو
اندر آن میل نگذرند. پس رسولان را گسیل کرد و هدیه‌های بسیار بفرستاد و طعام
و فرش و اوانی و جامه و ستوران فرستاد و او را گفت : هم آنجا باش که هستی تا
من کس فرستم ، و بر سر آن حد مناره‌ای بنا کنند میان پادشاهی من و تو ، و تو
همان کنی که گفتم . و او آنجا بود تا کس فرستاد و بر آن جا مناره‌ای بساخت از
سنگ و گچ . وشش ماه اندر آن روزگار شد و فیروز با یاران خود آنجا بنشسته ،
وهر ماه خوش‌نواز او را هدیه نیکو دادی . و چون مناره تمام شد خوشنواز فیروز
را با امیران و دانشمندان **طخارستان** آنجا فرستاد تا بر فیروز آنجا عهد بگرفتند
و سوگند دادش که هر کس که با او بود ازین میل نگذرد وسپاهش از آنجا نگذرند
و سوگند بخورد و عهدنامه بنوشتند و آن پیران را برخود گواه گرفتند و خطها
برزدند و خشنواز او را هدیه داد ، وفیروز را بجای خویش فرستاد و فیروز را عار
آمد از آن خواری وذلت که بدو رسیده بود ، سالی صبر کرد (۱) وسپاه بسیار گرد
کرد تا بکارزار **خوشنواز** رود . پس مردمان گفتند صواب نبود سوگند بدروغ

۱) چاپ نفیسی و نسخ دیگر : چهار سال

کردن که خدای ترا نصرت ندهد (۱) . وفیروز گفت حیلتی کنم تا سوگند بدروغ نشود . برفت تا بدان میل برسید وآن میل ازسنگ وگچ کرده بود وروی گداخته میان آن کرده. **فیروز** گفت: مراسوگند است که ازین نگذرم ولیکن میل بیفکنید و برپیلان بندید و از پیش من همی برید تا من با سپاه از پس وی همی روم و از وی گذشته نباشم، وسوگند ما را راست بود وآن مناره بر کندند وگردونها بسیار بیاوردند، و اندر هم بستند وحیلت کردند وآن مناره برآن گردونها بستند و پنجاه پیل اندر آنجا ببستند ، تا آنرا همی کشند و سیصد مرد برآن موکل کرد (۲) . پس چون خوشنواز خبر فیروز بشنید، که سوی او خواهد شد بحرب، سپاه بر گرفت و بر سرحد آمد و دانست که با فیروز برنیاید . پس از پشت لشکر خویش کندها فرمود کردن (۳) و سر آن کندها بچوبهای باریك ببست وبخاك بپوشید ، واندر - میان آن کنده راهی باریك بهشت .چون فیروز برابر او فرودآمد ، خوشنواز آن سپاه بدید و آن مناره بدید سهمش آمد و خود تنها برنشست و از لشکر گاه خود بیرون آمد ، و میان هر دولشکر بایستاد و بانگ کرد و گفت : منم خوشنواز ، این ملك فیروز را که ملك **عجم** است بگویید تا تنها بیرون آید ، تا با وی سخنی گویم که این کدورت ازمیان دولشکر برخیزد . و لشکر عجم بکراهیت بودند ازجنگ و بضرورت آمده بودند ، فیروز را گفتند : بیرون رو تا این مرد چه میخواهد ووی تنهاست وتو نیز تنها بیرون رو فیروز تنها برنشست وبیرون رفت ، و برابر خوشنواز

---

۱ (طبری گوید : مردی بود از خواص فیروز نام وی **مزدبوذ** او را نهی کرد و فیروز بپذیرفت و مزدبوذ قضیه را در صحیفه‌ای نوشت و فیروز آنرا مهر کرد (ص۸۷۶) .

۲) وگروهی گویندآن مناره را **بهرام گور** کرده بود میان خراسان‌وترکستان.

۳) طبری گوید : خوشنواز بین ملك خود و سرحدایران خندق بزرگی بکند .

بایستاد و گفت : منم فیروز ملك عجم . خوشنواز بدو بنگرید و هر گز ندیده بودش بدان دوبار که بدرگاه وی آمده بود ، و هر گز با وی ننشسته بود . مردی نیکوروی دید و سواری تمام و خوش بالا . **خوشنواز** را از او هیبت آمد ، او را گفت : ای پسر تو مرا فرزندی و اگر تو از پشت من بودی من بجای تو بیش ازین نیکی نکردمی که تا اکنون کردم ، دوبار جان ترا باز دادم و ترا به مملکت باز رسانیدم و هر دوبار حق من نشناختی ، و نعمت مرا ناسپاسی کردی و غدر کردی و عهد بشکستی و سوگند بدروغ خوردی، و خدای تعالی ترا این بار بگیرد و این حیلت که تو کردی اندر کار مناره هیچ نیست، اکنون باز گرد و بدین سپاه بسیار فریفته مشو که ایشان را دل با تو یکی نیست و خدای ترا نصرت ندهد ، من دانم که تو این را از ننگ کردی و من ترا بجای فرزند دارم ننگ نداری ، تو ننگ نداری از سوگند بدروغ کردن و ندانی که همیشه ملکان باز میگردند گاه بصلح و گاه بهزیمت ، و من خدای را بر تو گواه کردم و نصیحت کردم ، اگر بپذیری ترا بهتر بود. **فیروز** سخن وی نشنید و گفت از جنگ چاره نیست و هردو باز گشتند. وخشنواز نخواست که سپاه بدانند که وی بطلب صلح رفته است و اجابت نیامد ، سپاه را گفت : این فیروز دوبار بدر من آمد و من او را ندیدم ، اکنون دیدم دانستم که خدا البته او را هلاك خواهد کرد بدین غدر، خواستم که پیش از آنکه هلاك شود من اورا ببینم. پس دیگر روز فیروز سپاه بر نشاند و صف راست کرد و **خشنواز** نیز همچنین کرد و سپاه روی با روی آمدند و خشنواز آن صلح نامه که **فیروز** نوشته بود و بر خود خدای را گواه کرده، بر سر نیزه کرده ومیان دو صف در آمد و گفت : ای مردمان **عجم** بترسید از خدای آسمان و زمین که بر خود او را گواه کردید وبدین نامه و

اندرین عهد نوشته است ، و نسخهٔ آن صلح نامه برخواند ، تا همه بشنیدند و گفت: من جان او بخشیدم و جان آن هزار تن که با وی بودند و از بیابان بر آمده بودند، و خدای را برین گواه کرد وسوگندان بخورد، و امروز غدر کرده وسوگند دروغ کرده خدایتعالی البته او را هلاك کند بدست من اندر جنگ .که هرگز هیچ ملك اندر قدیم عهد نشکست وغدر نکرد که هلاك نشد ، هر که از شما از خدای بترسد از لشکر این مرد جدا شود که من ایشان را زینهار دادم .

پس از لشکر عجم بسیار باز گشتند . فیروز چون دید که لشکر باز گشت هم برجای فرود آمد ، با آنها که هوای او خواستند . خشنواز چون دید که فیروز برجای فرود آمد و شب اندر آمد (۱) ، لشکر بر گرفت واز آن راه باریك برفت. خبر بفیروز آمد که خوش نواز رفت فیروز برداشت با سپاه و آگاهی نداشتند تا بدان کندها اندر افتادند و فیروز هلاك شد با هزار مرد . چون خبر بخوش نواز رسید ، از پس ایشان باز آمد و خلق بسیار از سپاه فیروز بکشت و خلقی را اسیر کرد. پس فیروز را از آن کنده بیرون آورد و بگور کرد و تعویذ آن گنج نامه از بازوی بیرون کرد و برداشت ودختری از آن فیروز بگرفت و ببرد .

و آنگاه که فیروز برفته بود سپاه و پادشاهی بمردی سپرده بود از **عجم** نام او **سوخرا** (۲) ، او بشنید که فیروز هلاك شد ، بفرمود بزرگان را تا سپاه گرد

---

۱) در متن عربی چنین آمده است : فیروز از خندق خشنواز گذشت و برسر آن راه باریك بیرق ورایت نصب کرد که علامت باشد ودرجنگ مغلوب شد و در بازگشت راه راگم کرد و آن علائم را ندید و درخندق افتاد و بمرد.

۲) درچاپ نفیسی و طبری و باقی نسخ : سوفرای ـ سوفزای ـ سوفزا و درعربی : سوخرا ضبط است.

کردند و گفت : مرا چاره‌ای نیست تا کینهٔ فیروز بخواهم . پس سوخـرا باسپاهی
بی‌اندازه برفت . چون بنزدیك **خوش‌نواز** رسید ، خشنواز دانست‌که با اوبس‌نیاید
سپاه خویش را گرد کرد وبرجای همی بود و طلایه بیرون‌کرد و **سوخرا** نیزطلایه
بیرون کرد . پس یك سوار **خشنواز** پیش سوخرا آمد و تیری برپیشانی اسب‌اوزد
و اسب بیفتاد وبمرد، وسوخرا آن مرد را اسیر کرد و او را پرسید تو کیستی گفت:
من یکی‌از طلایگان خشنوازم . سوخرا گفت برو و خشنوازرا بگوی‌که چنین زخم
تیر را آراسته باش فردا ، و دست از وی باز داشت . وآن سوار بنزدیك یاران رفت
وآن تیر واسب بر گرفتند و پیش خشنواز بردند . چون خشنوازآن زخم تیر بدید
بترسید و **هیاطله** بشمشیر حرب کنند و تیر نتوانـند انداختـن . رسولی بفرستاد
بسوی سوخرا وصلح خواست و گفت : گناه فیروز را بود بامن عهدکرد وپس‌دروغ
کرد تا خدای عز وجل او را گرفتار کرد . پس سوخرا با او صلح کرد بدان شرط
که هر که اندر دست وی است از اسیران بازدهد و تن مردهٔ فیروز باز دهد و آن
گنج نامه باز دهد . پس خوشنواز همه را باز داد و سوخراباز گشت بجای‌خویش.
پس **عجم** همه‌گرد آمدند و سوخرا را گفتند تو پادشاه ما باش . سوخرا نپذیرفت
و گفت : از فرزندان **فیروز** یکی بنشانندکه ایشان پادشـاه زاده‌اند و پادشاهی را
شایند وفیروز را دوپسر بودنام مهتر **قباد** و نام آن‌کهتر **بلاش** . پس مردمان‌ببلاش
میل کردند و او را بپادشاهی بنشاندند . پس قباد از برادر بترسید و بگریخت و
بنزدیك **خاقان** شد واز وی سپاه خواست گفت : پسر مهترین منم و حق پادشاهـی
مراست مرا یاری کن تا بپادشاهی خویش بازشوم. والسلام .

اندر خبر پادشاهی
بلاش و برادرش قباد بن فیروز

پس **بلاش** بپادشاهی بنشست و سوخرا را خلیفت کرد بر همهٔ ملک و همهٔ کار بدو سپرد و داد وعدل بگسترد و بسیار آبادانی کرد ، و نپسندیدکه از پادشاهی وی هیچ جای ویران شود ، هرخانه که ویران شدی و خداونـد جای از آنجا بشدی ، وی مهتر آن محله را عقوبت کردی و گفتـی چرا این مرد را نگاه نداشتی یا مرا آگاه نکردی تا نفقه بدادمی ؟ و اندر سواد شهری بنا کرد نام او **بلاش آباد** (۱). و چهار سال پادشاهی کرد پس بمرد. و برادرش سوی خاقان شده بودکه سپاه خواهد با پنج تن از مهتران **عجم** که هوای وی خواستندیکی را **زرمهر** نام بود پسر **سوخرا** اندرراه که همی رفت بحد **نیشا بور** بدیهی فرودآمد اندرسرای دهقانی. و **قباد** سخت نیکوروی بود و هر که اورا بدیدی بدانستی که ملک زادهایست ودهقان را دختری بود سخت نیکوروی [وقباد بر آن دختر عاشق شد نتوانست ازخانهٔ آن مرد رفتن، سه روز آنجا ببود زرمهر را گفت ، پس زرمهر آمد وآن دهقان را و مادر دختر را گفت که این مهتر ما مردی بزرگ است و ملکزاده است و او راکاری افتاده است و این دختر شما را همی خواهد . پس ایشان را بزبان نرم کرد تا اجابت کردند و

---

۱) عربی : بلاشاواذ وهی مدینة ساباط التی بقرب المداین (ص۸۸۳)

دختر را بزنی بقباد دادند و بدو سپردند (۱) و قباد آن دختر را بزنی کرد . پس قباد برفت و انگشتری خویش بدان زن داد و مادر و پدر از دختر پرسیدند گفت ویرا ازاری بود زربفت . گفتند : این ملکیست ، پسر ملکیست و شاد شدند . زن بار گرفت از قباد چون نه ماه ببود ، پس بزاد پسری او را **نوشروان** نام کرد و قباد چهار سال آنجا ببود و **خاقان** بماند . پس خاقان او را سپاه داد و با آن سپاه باز گشت و بیامد ، چون بدان دیه رسید که آنجا زن کرده بود ، پدر دختر او را خبر داد که او را پسری آمده از آن زن . **قباد** شاد شد و او را پیش خواست سخت ماننده قباد بود. پس دیگر روز خبر آمد که برادرش **بلاش** بمرد. قباد شادشد و گفت: این پسر بر من مبارك آمد و **نوشروان** و مادرش را بر گرفت و باز **مداین** آورد و بپادشاهی بنشست بی آنکه حرب کرد و نه رنجی بدو رسید . پس سپاه خاقان را بخواسته بنواخت و باز گردانید .

پس قباد بپادشاهی بنشست و **سوخرا** را خلیفت کرد بر همه پادشاهی و گفت: تا با من نبودی پسرت با من بود وحق وی واجب شد . بخدمتی که مرا کرد اندرین راه ، و ترا نیز حق برمن واجب است که پدرم ترا استوار داشت و ملك بتو سپرد و دیگر آنکه خون **فیروز** را طلب کردی و آن خواستها باز ستاندی وهمهٔ کار خویش بیرون پرده بدو سپرد . و سوخرا کار همیراند و قباد داد وعدل بگسترد و جهان آبادان کرد وشهرهای بسیار بنا کرد وهیچ ملك چندان بنا نکرد که قباد . وبحدود **اهواز** و**فارس** شهری بنا کرد نام آن ارجان و دیگر شهر بنا کرد نام آن

---

۱) طبری گوید : نام دختر **نیوندخت** (ح : بیوبذخت ، بیوندخت ، بنواندخت نیواندخت ، یابودخت) بود . ح۲ص ۹۶۴ تاریخ بلعمی .

کازرون(۱). وشهر دیگر نام آن **حلوان** (۲)وچون ازملك **قباد** پنج سال بگذشت **سوخرا** همهٔ کارها بگرفت واندردست قبادچیز نبود . آن‌خوار نتوانست بردن و با سوخرا چیزی نتوانست گفتن که‌همهٔ سپاه با او بودند ولشکرهمه هواخواه او بودند. پس قباد حیلت کرد واورا سپهبدی بود به **ری شاپور** (۳) نام ازدهی نام آن **مهران** ، اورا بخواند، شاپور باهمهٔ سپاه سوی او آمد. قباد خلوت کرد و گلهٔ سوخرا بکرد. شاپور گفت: من ملك را از سوخرا برهانم . پس چون دیگر روز ببود سوخرا برقباد نشسته بودسپهبد اندرآمد و بیستاد و با سوخرا مناظره کرد و او را سخنهای درشت گفت . سوخرا شاپور را جواب بازداد . سپهبد خشم گرفت و او را دشنام داد . سوخرا باوی جنگ کرد و قباد خاموش همی بود . شاپور کمر از میان بگشاد و اندر گردن سوخرا کرد و بزندان برد . سوخرا مردی بود پیر و اسفهبد جوان بود با وی برنیامد . پس اندر شب سوخرا را اندر زندان بکشت و قباد از دست او رهایی یافت وکار مملکت باز دست خویش گرفت . و گویند **زرمهر** پسر **سوخرا** را نیز بکشت ،

---

۱) دراصل : دیگر دیه بناکرد نام‌آن کازرون . عربی : و بنی بکورة اردشیرخرة فی‌ناحیه کازرین (کازرون) مدینة یقال لها قبادخرة و ذلك سوی مداین‌وقری‌انشأها وسوی انهار احتفرها وجسورعقدها .

۲) در نسخ دیگر : وشهری دیگر بناکرد بحدود جیلان قبادآباد نام کرد و امروز آنرا قوادیان خوانند و **ترمید** را نیز او بناکرد و شهریست اندرتسمیةالبلدان او بناکرد و آنرا ورم خوانند ونیز آنرا قبادیان ، برلب جیحون .

۳) درنسخ دیگر: شاپور خواندندی‌سپهبدی بود بدهی نام او مهران . عربی: وکتب الی سابورالرازی‌الذی یقال‌للبیت‌الذی هومنه مهران وکان اصفهبذالبلاد . و اشاره به (ده مهران) هم بی‌تناسب نیست چه مهران از قراء ری بوده و امروزهم از قراءتهران استو شاید این قریه بنسبت خاندان مهران باین نام خوانده شده باشد .

ولیکن نه درستست و این **شاپور** را **مهران** نیز خواندندی، و قباد کار خویش همه بدو سپرد. پس قباد صدهزار مردسوار و سپاه گرد کردو شاپور را سپاه‌سالارخویش کرد و به **خزران** فرستادش تا آنجا حرب کند. پس برفت و ظفر یافت وباز آمد با غنیمتی بسیار. وبه **ارمینیه** شهری بنا کرد نام‌آن **آمل**، او را ده پسر آمدلیکن **انوشروان** را گرامی‌تر وعزیزتر داشتی. پس چون ده سال از ملك قباد بگذشت، مردی بسوی او بیرون آمد نام او **مزدك** از زمین خراسان بود از شهر **نسا** (۱) و دعوی پیغامبری‌کردی و ایشان را هیچ شریعتی نو ننهاد مگـر همان شریعت مغی‌و آتش پرستیدن. و مادر و دختر و خواهر را بزنی کردن و بحلال داشتن، مگـر آنکه نکاح از زن بیفکند و ملك از خواسته بر گرفت و گفت: خدای این جهان میان این خلق راست نهادو کس را کم و بیش‌نداد ایدون باید که بزن و خواسته راست باشید و هر که را خواسته بود نتوانست که گوید مر آنرا که نیست ندهم. و این سخن بی‌کاران و درویشان و جوانان و سپاه و غوغا را خوش آمد و همه او را متابع شدند. پس بر **قباد** برداشتند، قباد را این سخن بدل خوش آمد کـه او را بزنان میل بودی، بدو بگروید، واو را دست قوی کرد، وزن هر کسی که‌خواستی بگرفتی و مذهب **مزدك** آشکارا گشت. پس عالمان و موبدان همه گرد آمدند و قباد را گفتند کین مذهب خطاست، باید که مذهب این مزدك قبول نکنی و دست‌از وی باز داری. قباد مزدك را یاری همی کرد، و او مردم را گمراه میکرد، تاهمهٔ

۱) عربی: مدعی اصلی‌مردی‌بود منافق ازاهل فساکه وی را **زراذشت‌بن‌خرکان** گفتند و بدعت درکیش مجوس افکند و مردم او را تابع شدند براین بدعتها وکارش‌قوت گرفت و از جمله داعیان او در میان عامه مردی بود ازاهل مذریه (مدریه) واورا مزدق‌بن بامداد گفتندی. ص ۸۹۳

مردم ازو ستوه شدند . پس بجمله گرد آمدند و از در قباد باز شدند ، و تاج از سر وی بر گرفتند، واو را بزندان بازداشتند، وقبادرا برادری بودنام او **جاماسب**، او را بپادشاهی بنشاندند ، و مزدك را بگرفتند و خواستند که بکشندش ، بسیار مزدکیان گرد آمدند وحرب خواستندکردن ، و مردمان بترسیدند ، واز مزدك دست بازداشتند . پس سپاه تدبیر کردند که قباد را بکشند ، قباد را خواهری بودنیکو روی که اندر آن زمانه ازو نیکو روی تر نبود ، و بزندان شدکه قباد را ببیند ، و سرهنگی برقباد موکل بود این خواهر سرهنگ را خواهش کرد که بهل تا امشب برقباد باشم [سرهنگ را آن زن خوش آمد او را گفت : اگر تو خویشتن را بمن دهی قباد را بتو نمایم. آن زن او را وعده کرد و گفت: آنچه مراد تو باشد آن کنم] واین خواهرزن قباد بود و ازو فرزندی داشت. پس این خواهر بشد و مرقباد را گفت : که مردمان بکشتن تو تدبیر کردند. قباد گفت : چه حیلت کنیم ؟ خواهر گفت بدان آمدم تا ترا حیلت کنم و خواهر آن شب پیش قباد بود ، و کس فرستادتا او را سماط آوردند و جامهای شب نیز آوردند وقباد بخفت .

چون از شب لختی بگذشت آن سرهنگ زن را گفت: پیش من آی . آن زن بیرون آمد و گفت من بر همان وعده‌ام که ترا گفتم ولیکن حایض شده‌ام و امشب زمان پاکیست ، فردا شب با تو بباشم . و **عجم** نیز همچنین دست بازنان حایض نکردندی . آن سرهنگ بدین سخن او را استوار داشت ویك زمان حدیث کردند. پس آن خواهر با قباد بخفت . چون روزدیگر شد ، مردی جلد قوی را از فراشان بیاوردو جامهٔ خواب بردوش فراش نهاد . چون روز ببود قباد را بدان میانه جامه بپیچید و بر گردن آن فراش نهاد ، و او را بیرون آورد و گفت: این را بخانه بر و

خود از پس او بیرون آمد . سرهنگ گفت : این چیست برسرتو ؟ گفت جامهٔ شب است که قباد گفت بر گیر وبخانه بر که نخواهم که جامهٔ زنان حایض با من باشد . یك زمان ببود، موکلان آگاه‌شدند ،بانگ برداشتند که قباد بجست ، سپاه آمدند وآن موکلان را همه بکشتند . و قباد یك چند پنهان (۱) بود پس برفت بنزدیك ملك **هیاطله** شد وازو سپاه خواست.

چون قباد برفت مملکت بر **جاماسب** راست شد ، و قباد سوی ملك ترك شد، و جاماسب خرد بود ، داد نتوانست دادن ، و مردمان با داد قباد عادت‌کرده بودند. ایشان را آرزوی قباد خاست و قباد سوی‌آن ملك پنج سال ببود. پس اوراسی‌هزار مرد داد ، و بازآمد . و مردمان **قباد** را بآرزو جستند ، و بی‌حرب او را بپذیرفتند و ملك بدو سپردند، و از وی عذر خواستند ، و قباد عذرشان بپذیرفت ، وجاماسب را عفو کرد ، وبمملکت بنشست . و **جاماسب** شش سال اندر مملکت مانده بود. و قباد دادبگسترد ، و سیاست نیکوفرمود ، وکس را از سیاست نکشت و **مزدکیان** راآن قوت نکرد که بروزگار پیشین (۲) و چهل‌وسه سال بملك‌اندر بود بااین‌شش سال که برادرش جاماسب بود. پس چون‌کارش بآخر رسید پیش از مرگ ،

۱) در نسخ دیگر باختلاف: و **مزدك** او را همی دید ویك سال پنهان بود ومزدك قباد را گفت متابعان من بسیار شدند و سپاه با ایشان نه بس بوند من ایشان راگردکنم تا تو را بیرون‌آرند وباسپاه توجنگ کنند . قبادگفت : این متابعان تو همه عامه‌اند و اهل غوغا با سپاه جنگ نتوانندکردن مرا هم سپاه باید تا ایشان را بکشم و او را بازگردانید و همی بود تا دانست که او را طلب نکنند . پس بیرون آمد و برفت و گروهی گویندکه مادر انوشیروان را در این سفر خواست.

۲) در چاپ نفیسی این قسمت افزود شده است : و از پنهان دل باایشان همیداشت و آشکارا ایشان‌را قوت نکرد .

نوشروان را ولیعهدکرد ، واو را عهدنامه نوشت که از همهٔ پسران او بخردتر بودو با فرهنگ ودانش بود، پس قباد بمرد و، نوشروان بپادشاهی بنشست ، و عدل آغاز کرد و باژ و ساو برخلق و بردشمنان نهاد.

در ذکر خبر خراج که در عهد قباد و انوشروان چگونه بنهادند :

و پیش از قباد در جهان خراج نبود مگر ده یك و پنج یك‌وچهار یك ، وجایی بود که بیست یك گرفتندی ، بمقدار آبادانی و نزدیکی و دوری‌آب . پس قباد بفرمود تا همهٔ مملکت را مساحت‌کردند تا خراج نهند ، و خمس وربع و عشر بردارند . چون مساحت آغاز کردند، قباد بمرد ووصیت‌کرد مرانوشروان‌را که این مساحت را تمام‌کن وخراج نه ومردمان را ازسختی ده یك و پنج یك برهان واین را سببی بود که **قباد** چنین کردو **محمدبن جریر** تمام نگفته است و من بگویم: روزی‌قباد برنشسته و بروستای سواد اندر همیشه و **موبد موبدان** با وی بود. پس‌قباد تنهااز پس صیدی شد ، ووقت انگور رسیدن‌بود ، قباد بسرکوهی رسید نظر کرد بزیر آن کوه دیهی دید ، چشم او برزنی افتادکه بر سر تنور ایستاده بود ونان همی پخت، و پسرکی خرد سه ساله پیش وی ایستاده، ناگاه بباغ‌اندرآمد و خوشهٔ انگوربگرفت که بخورد ،آن زن پسرك را بزد ونگذاشت که آن انگور را بخورد، وآن‌انگور از وی بازستد و برشاخ‌زر بست . **قباد** را عجب‌آمد از بخیلی آن زن ، ازکوه‌فرود آمد و بدرآن باغ رفت وآن زن را گفت : این رز ازآن کیست ؟ گفت: ازآن‌من گفت : این‌کودك ازآن کیست ؟ گفت از آن من ، گفت . آن‌انگور را از وی چرا گرفتی و او را بزدی واین مقدار انگور بفرزند خود روا نداشتی ؟ زن گفت: مارا برخواستهٔ خویش امر نیست زیرا که ملك را اندرین نصیب است تا کس ملك

نیاید و بهرهٔ ملك جدا نکند وحرز نکند ، ما دست بدین نیاریم کردن ، قباد گفت: این که تو همی گویی در همهٔ پادشاهی چنین است ؟ گفت : همه‌جای چنین است. قباد را دل بسوخت بررعیت ، وبرسرکوه برشد تا سپاه فراز آمدند و موبدموبدان بیامد. قباد این قصه باو گفت‌و گفت: من این قصه نپسندم که کس خواستهٔ خود را تصرف نیارد کردن ازجهت من، و درخت بنشانند و بارآورد واز بهرمن دست‌بدان نیارند کردن . این‌را تدبیری کنید که مرا برایشان‌وظیفه‌ای بود وخواستهای‌ایشان برایشان مباح بود تا هرچه‌خواهند کنند. موبدموبدان و وزیران گفتند این‌راتدبیر آنست که زمینهای همهٔ مملکت ورزها را همه مساحت کنند ، تا چند جفت بود و درختان بارآور بشمری تا چندبود.پس برهر جفتی زمین‌و جفتی رز وبرهردرختی بارآور خراجی معین کنی . برهرجفتی زمین یك درم یا دو یا سه کم‌وبیش‌چنانکه واجب‌آید بحکم تنگی‌زمین و نزدیکی و دوری آب ، تا هرچه خواهند کنند ، و وظیفه برایشان درم بود ، و هر گاه که خواهند بستانند. قباد گفت : چنین‌کنید ، و بخانه شد ، و مساحانرا گرد کرد تا همهٔ مملکت را مساحت کنند . و این بآخرعمر **قباد** بود ، و او را مرگ فرازآمد، وهنوز مساحت تمام نکرده بودند . پس چون دانست‌که خواهد مردن **انوشروان** را بفرمودکه این مساحت را تمام کن ، و این وظیفهٔ خراج بنه ، انوشروان آن مساحت تمام‌کرد و خراج معین کرد ، و این در اخبار انوشروان گفته شود .

درذکر ملوك عرب درعهد قباد بن فیروز بن یزدجرد :

دراخبارانوشروان پیداکرده‌ام که مرگ قبادچون بود،و**محمدبن جریر** گوید **عرب** اورا بکشت، و سبب کشتن قباد آن بود که وی زندیق بود وزهد گرفت‌وخون نریختی

وکس را نکشتی و با کس جنگ نکردی، و **مزدک** او را بر آن داشت، پس هیبت او از دل ملوک بشد. چون از حرب او ایمن شدند همهٔ ملکان طمع در پادشاهی او کردند و ملک عرب از دست وی بود که نام وی، **نعمان بن منذر** بود و نشست وی به **حیره** بود و ملکی بود به **شام** نام او **حارث بن عمرو بن حجر الکندی** از دست ملک **یمن** آن **تبع** که به یمن بود، این حارث از شام به **کوفه** آمد بحیره و نعمان را بکشت و ملک عرب بگرفت. و قباد او را کس فرستاد که این ملک را بی‌فرمان من بگرفتی، ولیکن من ترا بارزانی دارم، باید که با من دیدار کنی، تا همان رسم که مر نعمان را داده بودم ترا دهم، و حد زمین عرب و مملکت تو پیدا کنم، تا عرب از آن حد اندر نگذرند، حارث بیامد وبا قباد بحد سواد عراق بنزدیک **مداین** دیدار کرد، و بیک جای بنشستند، و **قباد** غلامی را گفت که چیزی شیرین بیار تا بخوریم، وبیک جای هم طعام شویم. غلام طبقی خرما بیاورد و پیش ایشان بنهاد، آن نیمه که سوی قباد بود دانه بیرون کرده و بجای دانه مغز بادام کرده بود، وآن نیمه که سوی **حارث** بود با دانه بود. چون قباد خرما بر گرفتی وبدهن بردی هیچ دانه بیرون نیاوردی. ، و حارث خرما خوردی و دانه بیرون آوردی. پس قباد حارث را گفت: این چیست که از دهن بیرون می‌اندازی؟ حارث گفت: این دانهٔ خرما را نزد ما اشتر خورد، من آدمی‌ام نه اشتر. قباد خجل شد، چون خرما تمام شد و قباد حارث را حد نهاد که حد **عرب** از **بادیه** است تا **کوفه** و تا لب رود **فرات** وازین سوی سواد **عراق** است، و نباید که از لب رود فرات هیچکس از عرب ازین سوی آید، و حارث قبول کرد و بپراکندند. پس حارث سخن قباد را خوار کرد، و حد را نگاه نداشت، و عرب ازین سوی فرات آمدند و روستهای سواد را تاراج

کردند، و چون خبر بقباد آمد، کس سوی حارث فرستاد که سخن مرا نگاه نداشتی. حارث گفت: این دزدان عرب‌اند که روز و شب همی تازند از هرسوی، من ایشان را نگاه نتوانم داشتن، تا مراساز نبود و نیروی آن نبود، ایشان راچون باز دارم؟ پس قباد از روستهای سواد که برلب فرات بود تیسرورهٔ بزرگ بحارث داد. حارث بگرفت پس از آن عرب را نگاه داشت تا ازلب فرات نگذشتند وبحد **عجم** اندر نیامدند. پس حارث کس فرستاد به **تبع** ملك **یمن**، که این ملك عجم زبونست(۱) و او را خطری نیست، و من با وی چنین و چنین کردم، واگر تو با سپاه بمن بیایی ملك **عجم** بگیری. تبع سپاه بسیار گرد کرد، و بیامد، و برلب **فرات** فرود آمد و به **حیره** بنشست که نتوانست آنجا بودن از بسیاری پشه، بدیهی آمد نام آن **نجف** از دیه‌های کوفه، واز فرات رودی ببرید تا بحیره اندر آمد، و بنجف آمد و آنجا بنشست، و **تبع** را برادرزاده‌ای بود نام او **سمر** با سیصد و بیست‌هزار مرد بجنگ قباد فرستاد، و **قباد بن فیروز** بجست، و بهزیمت شد، و به **ری** شد، و سمر از پس وی بیامد بری، واو را بکشت و به تبع نامه کرد، تبع گفت: برو با سپاه به خراسان شو، و همهٔ شهرها بگشای، و هرشهری که بگشایی آن تراست، و از رود جیحون بگذر، وبحد **ترك** اندر رو، و ملك **چین** را بگیر. و تبع را پسری بود نام او **حسان** با سیصد و بیست‌هزار مرد بفرستاد به **چینستان** براه دریا، ازعراق **به عمان** فرستاد، و گفت: از عمان بدریا نشین و بچینستان (۲) شو، هر که از شما زودتر

---

۱) طبری: لان الملك لا یأکل اللحم ولا یستحل هراقة الدماء عدلا نه زندیق (ج ۲ ـ ص ۸۸۹).

۲) طبری: شمر را بخراسان فرستاد و حسان را به صغد .... و ذکر جیحون و عمان در طبری نیست. (رك: ج ۲ ـ ص ۹۸۰) درطبری بجای «سمر» شمر دیده شده است.

بگیرد ملك چین او راست ، و برادرزادهٔ دیگر بود **تبع** را نام‌او **یغفر** او را نیز با پانصد هزار مرد سوار به روم فرستاد ، و گفت : هر شهری را که بگشایی همه تراست . **یغفر** برفت و بسیار شهرها بگرفت و بگشاد و تا ملك **قسطنطنیه** بشدو همهٔ ملك روم بگرفت . و **حسان** بدریا نشست از عمان و به چین شد، و ملك چین بگرفت و **سمر** نیز از جیحون بگذشت ، و به **سمرقند** آمد وآن حصاری محکم بود ملك بحصار اندر شد ، سمر یکسال بحد حصار بنشست ، هیچ نتوانست کردن، یك شب ، گرد حصار میگشت ، مردی را بگرفت از دربانان حصار ، و بلشکر گاه خویش آورد ، و اۥ را گفت ملك این شهر چه مردیست بدین‌زیر کی و هشیاری که از یك سال باز حیلت میکنم و این حصار را نمیتوانم گشاد ؟ گفت : این ملك را هیچ دانایی نیست که وی سخت ابله شده است ، و وی را بجز می خوردن کاری نیست، و شب و روز مست باشد ، ولیکن اورا دختریست که این تدبیر وی‌همیکند، و این حصار و سپاه را او همیدارد . سمر گفت : بدل خود اندر که تدبیری که زنان کنند آن‌کار آسان بود . آن مرد را گفت : آن دختر شوی دارد ؟ گفت نه .سمر آن مرد را هدیه داد و گفت : مرا بتو حاجتی است که پیغامی از من بدختر رسانی. مرد گفت : رواست ، سمر گفت تا یکی حقهٔ زرین بیاوردند و پر از یاقوت‌ومروارید و زمرد کرد ، گفت بگیر و بدان دختر ده و او را بگوی که من از **یمن** بطلب‌تو آمده‌ام، و مرا این پادشاهی بکار نیست زیرا که همهٔ خراسان و**عجم** مراست، باید که خود بزنی بمن دهی ، و با من چهار هزار تابوت زر است : آن همه بتو فرستم ، و این شهر بپدرت بخشم . چون این‌کار بر آید و تمام شود، مگر مرا از وی یکی‌پسر آید و ملك عجم و **چینستان** او را باشد، و من بشب نخست‌این تابوتها بوی فرستم،

پس آنگاه او را بخواهم. آن مرد همان شب بسمرقند درآمد، و این سخن بادختر بگفت، دختر بدان قرارداد و همان شب همان مرد را باز فرستاد باجابت کردن و سخن بر آن بنهادند که فردا شب آن تابوتها را بفرستد، وبشب بشارستان آید چنانکه کس نداند. و **سمرقند** را چهار در بود، بگفت که کدام در شهر بگشایم، و دیگر روز سمر چهارهزار تابوت بیاورد، و بهر تابوتی دو مرد اندر نشاند با سلاح تمام. چون شب تاریك شد، هر تابوتی را برخری نهاده و برهر تابوتی مردی را موکل کرد با سلاح تمام بمقدار دوازده هزار مرد، بسمرقند اندر فرستاد، وایشانرا گفت من سپاه برنشانم، و همه را گردا گرد حصار بپای کنم چون شما بشهراندر روید سرهای تابوت را بگشایید، و بیرون آیید و جرسها بزنید تا من بدانم. و هر مردی را جرسی داده بود، پس در حصار بگشایید تا ما درون آییم، و چون نیم شب بود، رسول دختر فراز آمد، وآن تابوتها بر خران نهاده، درحصار آورد و سمر با سپاه برنشسته بود، چون بدر حصار رسید، آن مردمان از تابوتها بیرون آمدند، و جرسها را بزدند، و در حصار بگشادند و سمر با سپاه بحصار اندر آمد، و شمشیر برآوردند، و تا بروز همی کشتند، تا خون چون جوی برفت، و ملك را بکشت، و دخترش را بگرفت، و یك سال آنجا بماند. و اندر کتاب **تسمیة البلدان** ایدونست که سمرقند را آن وقت **چین** خواندندی، و **چینیان** بودند آنجا. و درو کاغذ چینیان نهادند، و سمر آن شهر را بنام خویش نهاد، بپارسی **سمر کند**، و بترکی **کند شهر** بود. و بتازی سمرقند، پس سمر سپاه بکشید و به ترکستان و چینستان شد، حسان را یافت بسه سال پیشتر ازو آنجا رسیده، و ملك بگرفته، پس هردو آنجا ببودند، واز آنجا براه یمن به **مغرب** باز شدند، تبع یمن

باز شده بود ورسیدن تبع بیمن آن وقت بود که چون سمر را به **ری** فرستاد و قباد را بکشت ، و سمر از آنجا به سمرقند آمد ، و پسر را بسوی دریا بچینستان فرستاد ، و **یغفر** را بروم ، وخواست که ملك **عجم** بگیرد و بجای قباد نشیند، عجم گرد آمدند و **انوشروان** را بنشاندند. و انوشروان با سپاه عجم آهنگ **تبع** کرد و تبع به یمن باز شد ، و **حارث بن عمرو** به شام شد ، و انوشروان **منذر بن نعمان الاکبر** را بیاورد و ملك **عرب** را بدوداد ، و پادشاهی برانوشروان راست بایستاد همهٔ دشمنان اطراف را ازملمکت خویش براند. (۱)



۱) این فصل در نسخ دیگر بندرت دیده میشود وتنها در نسخ ناقص یافت میشود.

اندر خبر پادشاهی
انوشروان عادل

مردمان بوقت پدرش عاقل دیده بودند(۱) و کار بدو سپردند و تاج برسرش نهادند . چون بپادشاهی بنشست ، مردمان شاد شدند و سوی او آمدند . و همهٔ **مژدکیان** (۲) را بکشتند، وهرخواسته که اندردست ایشان یافت ، هرچه‌راخداوند یافت بازداد ، و هرچه خداوندش نبود بدرویشان داد، و زنانی که بستم گرفته‌بودند بازشوهران خویش داد، ودرویشان‌را همه گرد کرد، وهر که‌کاری ندانست‌بفرمودش که مزدوری‌کن، یا کشت ورزی‌کن ، و هر که نابینا بود وکار نتوانستی کردن ،او را از خزانهٔ خود اجر بداد و گفت نخواهم که اندر پادشاهی من درویش بود ، و یا مردم گرسنه بود . و کشاورزان را بفرمود که‌هیچ زمینی بنمانید الا همه‌کشت کنید، وهر که تخم وهزینه نداشت از آن خویش بداد ، وهر کجا زمین ویران بود یا پلی یا جسری یا دیهی خرابه بود بفرمود تا آبادان کردند و نهرها وکاریزها بکندند ، راههای‌کاروان آسان کرد و بهرده اندر قصرها وحصنها بساخت وجهان همه‌آبادان و

---

۱) چاپ نفیسی : از انوشروان بوقت پدر عقل وخرد ازش دیده ... درنسخ‌دیگر :از وی عقل وتدبیر دیده ......

۲) در **الآثار الباقیه** طبع **لیپزیك** عربی هم مزدك با سه نقطه ضبط شده و دور نیست که اصل چنان باشد واین نام از (مژدك) که امروز (مژده) گویند باشد. حاشیهٔ ۴ ص ۹۷۷ تاریخ بلعمی .

با عدل و داد شد واو را **انوشروان** عادل گفتندی ، و اندر همهٔ ملوك **عرب وعجم** پادشاه نبود از او عادل‌تر ، و چندان پادشاهی که او را بود هیچ‌کس را نبود از ملوك و پیغامبر ما صلی‌الله علیه و سلم بروزگار او از مادر بزاد وچنین گفت پیغمبر ما : **ولدت فی زمن ملك العادل** .

و هرزنی که شوی نداشت او را بشوی داد ، واگرزن درویش بود آیین اواز خزانهٔ خویش بداد و بفرمود تا خداوندان سازو برگ را زن دادند و زنان هر که شوی خواستند بشوی داد ، و هر که شوی نخواست با زنان خویش بداشت. و سپاه را بنگریست وروزی‌هاشان بداد ، و هر که را سلاح نبود سلاح داد . وآتش‌خانه‌ها تعهد کرد و آبادان کرد ، و برعمارت آن نفقه کرد ، و نگه [با] نان آتش [را] بر کرد ، وکارداران خراج ، وحاکمان و میران بگزید مردمان پارسا واستوار وایشان را بر کار کرد وکارهای دنیا و دین بر خلق راست کرد و پنج سال بر ملك بودوملك بر وی راست شد. و هرچه **اردشیر پاپك** را کتب بود و سیرت و وصیت وعهد ، همه بنبشت و کار ببست ، و سرپنج سال سپاه بکشید و سوی **انطاکیه** شد . واین‌شهریست ازشهرهای **شام** ، و بدست ملك **روم** اندر بود، آن شهر بگشاد و ویران نکرد. پس گفت : این شهری نیکو است بفرمود تا او را بر کاغذ صورت کردند ، و همچنان یك شهر بپادشاهی خویش‌اندر بناکرد ، وآن مردمان انطاکیه را همه آنجا آورد ، و ایدون راست بناکرده بودند آن بازارها و راهها و کویها و خانه‌ها که هر گروهی مردم از انطاکیه که آنجا آمدند . همچون شهر خویش و محلت خویس دیدند ، و هر کسی بجای خویش فرود آمدند ، آنگاه سپاه بکشید و به **اسکندریه** شد ، نخست بشهر **هرقل** شد ملك روم و شهر او بگشاد ، و ملك روم بگریخت و بشهر

قسطنطنیه شد (۱) ، و سوی اوکس فرستاد وصلح کرد و خراج بپذیرفت . پس از زمین روم سپاه بیرون آورد ، و بزمین **خزران** شد ، وآنجا کشتن کرد از ویرانی بسیار که اندر رعیت اوکرده بودند به زندگانی پدرش. وازآنجا باز **یمن** آمد ، و بشهر **عدن** بنشست ، واین شهریست برلب دریا از پادشاهی یمن ، واندر یمن نیز کشتن کرد و ویرانی کرد، تا ملك یمن و ملك خزران مطیع اوشدند وصلح کردند و خراج پذیرفتند . پس باز بپادشاهی خویش آمد به **مداین** . و این همه پادشاهی او آبادان شد ، و ملکان جهان همه مطیع او شدند ، و پادشاهی برو راست بیستاد، و آرزوش بودکه به بلخ شود و ملوك **هیاطله** و **طخارستان** و **غرجستان** را بکشد بکینهٔ جدش **فیروز** که او را بکشته بودند وزمین بلخ با **ترك** نزدیك است ،ومیان ملك هیاطله و میان **خاقان** ملك ترك دوستی بود . **نوشروان** ازملك ترك خاقان ترسید که ملك هیاطله را یاری کند، نخست بخاقان کس فرستاد ودختراورا بخواست و با او دامادی کرد ، و دخترش بیاوردو خواستهٔ بسیار هزینه کرد ، و باخاقان‌ملك ترك عهد کرد، پس یك سال بدو نامه‌کرد و از و سپاه خواست برای ملك هیاطله و خاقان سپاه بسیار از ترك بفرستاد سوی بلخ و نوشروان نیزسپاه بکشید و سوی‌بلخ شد ، از یك سوی او برآمد و از یك سوی سپاه ترك ، و ملك هیاطله را در میان گرفتند و بکشتند ، و خواسته‌اش غارت کردند ، و پادشاهیش غارت کردند ، و از

۱) طبری گوید : بشهر هرقل شد و بگرفت و اسکندریه نیز بگرفت (ص۸۹۸) و ذکر هرقل در طبری تنها مربوط بشهری است که نامش هرقل است و ربطی بملك‌الروم و گریختن اوازآن شهر وبقسطنطنیه شدن‌ندارد . ومعاصر انوشروان ژوستینین **Justinien** بوده است نه هراکلیوس **Herâklius** و هرقل **Herq-el** همعصر پرویز است .

بلخ بگذشت و بزمین **ترکستان** اندر شد ، و به **ماوراء النهر** شد و تا فرغانه بشد ، وازآنجا بپادشاهی خویش بازشد . وچهل وهشت سال اندرملک بود وملک عرب ، **منذر بن نعمان الاکبر** را بود او را به حیره بنشاند و هفت سال ببود وبمرد وملک پسرش را داد منذر بن المنذر را واو رامنذر بن ماءالسماء خواندندی و **ماءالسما** نام مادرش بودواین منذررا دودشمن بیامد ، یکی ازسوی مشرق، ویکی را ازسوی مغرب ،وباهردوحرب کرد،وبرهردو ظفر یافت وخویشتن را**ذوالقرنین** نام کرد،وعرب اورا ذوالقرنین خواندندی (۱) وچون بمرد بازنوشروان پسرش را **عمرو بن المنذر** آن ملک بداد،ومادر**عمرو ، هند** بود.واین هندبزرگتر بود بنسب از پدرش وعرب عمروبن المنذر را عمروهند خواندندی وبمادرش نسبت کردنی. چون عمروبن هند بمرد **کسری** ملک عرب نعمان بن المنذر راداد برادراین عمرورا و این همه ملوک عرب که ازدست **اکاسره** بودند به حیره نشستندی وازحیره تا**موصل وجزیره** وبعضی ازشام وبعضی از یمن واز بادیه تابحدبحرین ایشان داشتندی وزمین **حجاز** آنجا که حدمکه و **مدینه** است واز آن تایمن بدست این ملکان نه بود وهیچیک را ازآن ملوک عرب نبود تاباآخر بدست انوشروان آمد بر آن روی که یاد کرده آید انشاءالله تعالی

---

۱) ـ طبری : ملك عرب ازسوی ملوك فرس بعداز **اسود بن المنذر** برادرش **منذربن نعمان بن نعمان** بود ... هفت سال وپس از او نعمان بن اسود بن منذر ... چهارسال و پس ازو **ابو یعفر بن علقمة بن مالك بن عدی بن الذبیل بن ثور ...** سه سال پس از اومنذر بن امرؤالقیس البدء واو ذوالقرنین است ، هشام گوید : بدان سبب او را ذوالقرنین گفتند که دو گیسو داشت درهم بافته .... ومادرش ماءالسماء بود ، مدت ملك اوچهل ونه سال بود پس پسرش عمروبن منذر شانزده سال پادشاهی کرد ومادر عمرو، **هند** دخترحارث بن عمروبن حجرآکل المرار بود ودرهشت سال وهشت ماه گذشته ازملك وی رسول صلعم ازمادربزاد واین درزمان انوشیروان بود .

که آن چگونه بود ، ملك یمن ازدست **حمیریان** برفت و به **حبشه** افتاد ، تا باز **سیف ذی یزن** بگرفت ازقبل انوشروان از پس آن کارداران انوشروان به یمن شدندی ، و اما پیش از آن ملك یمن بدست ملوك حمیر بود ، وهرملکی که ازیشان بنشستی اورا **تبع** خواندندی . وزمین حجاز و مکه بدست عرب بود وزمین مکه را **تهامه** خوانند وزمین‌مدینه را**یثرب** خوانند و گردا گردایشان نیز ازبادیه عرب آن را حجاز خوانند . واین زمینها را هیچ ملك نبود ، وایشان مر **نعمان** وملکان عرب را بزرگ داشتندی ، ولیکن کس را خراج ندادندی و میری کس نپذیرفتی ، ومکه را مهتر **عبدالمطلب** بود جد پیغامبرما صلی‌الله علیه‌و سلم . ومدینه‌را **اوس وخزرج** داشتندی ، دوقبیلهٔ بزرگ ازایشان ، یکی برمدینه مهتربودی .وملوك حمیر بت پرست‌بودند ، ومکه ومدینه وآن عرب‌را که گردا گرد ایشان بودند ، هیچ ملك از ایشان نجنبانیدی ، نه ملك شام ونه ملك **یمن** و نه ملك **روم** ، و نه ملك حیره ونه ملك **حبشه** ، و نه ملك **عجم** ، زیرا که ایشان مردمانی بودند درویش ، وبمکه ومدینه و بادیه اندر عیش کردندی بسختی ، و بشهرهای شام وحبشه شدندی ببازرگانی وزآنجا چیز آوردندی که بخوردندی ، و هرملکی را گفتندی که ما دوست دارتوایم وفرمان بردارتوایم . وهر ملکی ایشان را چیز همی دادی و خواسته وعطا بخشیدی ، و هر که ازملوك یمن از آن تبابعهٔ حمیرچون ملك بزرگ بودی وسپاه بسیارداشتی وبیرون‌آمدی ازیمن وبحد حجاز ویمن بر گذشتی ایشان گفتندی ما بطاعت توایم ، وزآنجاسوی شام و روم شدی وبه یمن باز آمدی . چون از پادشاهی **انوشروان** بیست سال بگذشت عبدالمطلب را پسری آمد واورا **عبدالله** نام کرد ، واو پدر **پیغامبر** ما بود علیه السلام و چون

عبدالله بیست و دوساله بود پیغامبر صلی‌الله علیه وسلم بیامد وازپادشاهی انوشروان چهل ودوسال گذشته بود. واندرآن سال بود که ملك یمن **ابرهة الاشرم الحبشی** (۱) پیل آورد که خانهٔ کعبه ویران کند، وسبب آن بگویم که چون بود و این پیش از **انوشروان** بود که بگاه انوشروان ملك یمن از دست حمیر بشده وبدست حبشه افتاده بود.

حدیث سیف ذی یزن :

چون سیف ذی یزن بملك بنشست، از **حبشیان** هیچ کس را دست باز نداشت، مگرپیران ضعیف و کودکان خرد، که سلیح برنتوانستندی داشتن وزنان؛ واگرنه دیگران را همه بشمشیربگذاشت. وسالی برآمد، سرسال رسولی فرستاد سوی انوشروان با خواستهٔ بسیار. وآن جوانان حبشه که بردر اوبودندی، چون **سیف** برنشستی پیش او [با حربتها بدویدندی] (۲) وخدمت وی کردندی وروزو شب تن ببندگی بدادندی وایشان را نیکوهمی داشت تا ایمن شد برایشان. روزی برنشسته بود با سپاه واین حبشیان پیش او اندرهمی دویدند واو تنها از پس اسپ بدوانید، وپیادگان ازو بازماندند، این **حبشیان** با اسپ اوهمی دویدند. چون سپاه از وی دورشد گرد وی‌اندرآمدند واورا بمیان اندر گرفتند وبکشتند وآن‌سپاه بپراکندند، وحبشیان ازهرچهارسو سربر کردند و گرد آمدند واز**حمیران** واهل بیت مملکت و خویشان سیف خلقی بکشتند وبسیار روزگار بر آمد و کس بملك

۱) ـ اصل و نسخهٔ دیگر : ابرهة الصباح. طبری : ابرهة الاشرم (ج ۲ ـ ص ۹۳۶ ـ ۹۳۲) وابرهة الصباح دیگریست وصاحب الفیل همین ابرهةالاشرم است.

۲) ـ دراصل : حربهٔ بزدندی.

نشست ، و کس را طاعت نداشتند ، وهمهٔ یمن چنان کشتن همی کردند . خبر به نوشروان شد ، سخت تافته شد وباز **وهرز** را بیمن فرستاد با چهار هزار مرد ، وبفرمود که هر که بیمن اندراست ازحبشه همه را بکش ، پیروجوان ومرد وزن و بزرگ وخرد ، وهرزنی که ازحبشه بار دارد شکمش بشکاف و فرزند آن بیرون آوروبکش ، وهر که اندریمن موی بـرسر اوجعد است چنانکه آن حبشیان بود و وبدانی که آن ازخبشیان است یا ازفرزندان ایشان است همه را بکش ، و هـر که دانی که اندریمن هوای ایشان خواهد یا با ایشان میل دارد همه را بکش تا بیمن اندرازحبشه کس نماند و نه از آن کسان که با میل ایشان کنند . **وهرز** بیمن آمد وهمچنین کرد، ونامه کرد بنوشروان ، که آنچه ملك بفرمود بکردم ، ویمن راپاك کردم ازحبشه وازنسل ایشان ، وازهوا خواه ایشان . انوشروان بدونامه کـرد و ملك یمن بدوداد . وهرز چهارسال ملك یمن بود ، پس بمرد ، و پسری ماند او را نام **مرزبان** . انوشروان ملك یمن بمرزبان دست بازداشت ۰ و هرز هرسال خراج یمن بنوشروان فرستادی ، واین مرزبان همچنان . پس آن مـرزبان بمرد ، پس از سالی چند پسری آمد اورانام **بنیجان (۱) هرمز بن نوشروان** ملك یمن به بنیجان دست بازداشت ، وچند سالی ببود وبنیجان بمرد ، اورا پسری ماند نام او**خرخسره** هرمز آن ملك بدودست باز داشت ، پس سالی چند ببود ، هرمز بدین خرخسره خشم گرفت ، و کس فرستاد تا اورا ببند کرد ، واز **یمن** بمحفهٔ بر گردن مردمان بیاوردش . **هرمز** خواست که اورابکشد ، مردی‌ازمهتران **پارس** که بدست‌اوجامهٔ بود [ازآن] انوشروان که وقتی او را بخلعت داده ، بیاورد وبر سر خرخسره

۱) .. طبری : بیجان بن المرزبان . ص ۹۵۸ .

برافکند (۱) ، هرمز حرمت آن جامهٔ انوشروان اورا نکشت، واورا بزندان فرستاد ومردی بفرستاد بیمن نام او **باذان** (۲) ، و این باذان ملك یمن بود . چون پیغمبر ما بیرون آمد به **مکه** ، وباذان بعهد اوبزیست پس بمرد ، ومـردمان یمن مسلمان شدند ، وپیغمبرما صلی الله علیه وسلم بیرون آمد به مکه و**معاذ جبل** آنجا فرستادتا ایشان را امیری کرد، ومسلمانی و**نبی** واحکام اسلام بیاموخت ایشان را ، وایشان بیاموختند وبشنیدند .واین همه حوادث که گفتیم ازحدیث پیل تا حدیث **مسروق بن ابرهه** ، ایـن همه انـدرملك انوشروان بـود ، وهمه ملك انوشروان چهل و هشت بود . و**عام الفیل** آنگاه بود که ازملك انوشروان چهل ودوسال گذشته بود ، وپیغمبر صلی الله علیه وسلم عام الفیل ازمادر بزاد بملك انوشروان . وبوقت **پرویز** پسر هرمز بیرون آمد به پیغامبری علیه افضل الصلات واکمل الیحیات .



۱) عربی : تلقاه رجـل من عظماء فـارس فالقی علیه سیفاً لابی کسری فاجازه کسری بذلك من القتل .

۲) ـ اصل : آبادان . اباذان .ح ۲ ص ۱۰۳۸ تاریخ بلعمی

تمامی حدیث انوشروان عادل و حوادث بروزگار وی

چون انوشروان عادل ، **سیف بن ذی یزن** را بملك بنشاند وملك یمن او را تمام شد ، برسم اوخواست که روم وشام نیز او را باشد ، تا ملك او از **عراق** با **یمن** پیوسته بود وبروم ملکی نام او **یخطانوس** ، انوشروان سپاهی بفرستاد بروم وملك روم کس فرستاد وبانوشروان صلح کردن خواست . انوشروان صلح اوراقبول کرد بدان شرط که زمین شام او را بود و زمین عراق و حجاز و بادیه خود انوشروان را ببود وملك روم هدیها فرستاد بسیار انوشروان این صلح بکرد و ملك روم بزمین شام مردی کرده بود ملك (۱) اورا نام **جبله** بود (۲) ازفرزندان ملوك غسان که ملك شام پیشتر ایشان را بوده بود ، وانوشروان بزمین عرب **منذر** راملك کرده بود و **موصل** وزمین **بادیه** و **بحرین** **وحجاز** و **تهامه** **وطایف** تا حد یمن همه اورا داد ، وملك انوشروان ازعراق تا یمن پیوسته شد ازسوی بادیه وحجاز . و دوسال برین بودند پس آن جبلة (۳) ملك شام بمرد وملك روم [شام] پسرش را

---

۱) ـ درنسخ دیگر : وملك روم را بزمین شام مردی بود . نفیسی : ودوسال براین بود پس مردی ازسپاه روم نامش جبله .

۲)ـ درنسخهٔ دیگر : نام اوجبلة بن ایهم الغسانی ازغسانیان . نفیسی جبلةالغسانی. طبری : خالدبن جبله .

۳) ـ در اصل : جبلة بن‌الایهم واین درست نیست زیرا جبلة الایهم در زمان عمربن الخطاب وآخرین‌ملوك آل‌غسان بوده‌است‌وصحیح خالد بن‌جبلةاست (رك : عرب قبل‌ازاسلام)

داد نام آن ملك **خالد بن جبله** . واین خالد از شام تاختن کرد بحد **جزیره** و موصل ، وبحد منذر اندر آمد ،وکشتن کرد از آن **عرب** ، وبسیار غارت کرد، وبرده کرد وخواستهٔ بسیار ببرد . منذرسوی انوشروان نامه کرد ، و دستوری خواست تا که با این خالد بملك شام حرب کند . انوشروان تافته شد ونامه کرد بملك روم که این کاردار توازشام بحد روم اندرآمد وکشتن کرد وبرده کرد وغارت کرد ، دانم که بی فرمان توکرد ، اورا بفرمای تاآن خواسته وبردگان باز دهد ودیت آن کشتگان بدهد و اگرنه من از صلح بیزارم و حرب را ساخته باش . ملك روم از آن نامهٔ وی نیندیشید . انوشروان خود بتن خویش برفت از **عراق** با صد هزار مرد (۱) ومنذر از جزیره برفت با پنجاه هزار مرد و به **موصل** پیش وی اندر آمد . وانوشروان روی به **شام** نهاد وشهر **دارا** و **الرها** و **قنسرین** و**حلب** و **منبج** وشهر **انطاکیه** وشهر **فامیه** و شهر **حمص** ، این همه شهرهای شام است که ملك روم داشت وآن شهر که زیراو بود وهم پهلوی شام بگرفت وویران کرد ، وکشتن کرد بسیاروخواسته های بسیار [بفرستاد] وبردگان بسیار ببرد . وملك روم رسول با هدیه ها بسیار وصلح خواست وایدون گفت من نامهٔ ترا خوار نداشتم ولیکن من تدبیر آن کردم که **خالد** را که بی ادبی کرده بود ازشام بدرخویش خوانم و اورا عقوبت کنم . پس آن خواستها وبردگان ودیت کشتگان ازوی بازستانم ، تو خود شتاب کردی . انوشروان گفت : من صلح نکنم مگر بر آن شرط که این شهرها که گرفتم از**شام** و **روم** بدست من بود وبازندهم ، وآن شهرها که مانده است تا ترا فروشم بخواستهٔ بسیار . ملك روم بپسندید ، و این شهرها که بدست انوشروان بود

---

۱) طبری : بضعة وتسعین الف . ص ۹۵۹ . ح اص ۱۰۴۰ تاریخ بلعمی .

تا به **مداین** که ازشام گرفته بود بدست بازداشت ، وآن دیگرازوی بازخرید و خواستهای بسیار بفرستاد وازآنجا انوشروان بمداین بازگشت ، ومداین وملك شام اورا شد تا ملك موصل ، وجزیره وبادیه وحجاز وطایف وبحرین ویمامه وعمان تا یمن بملك وی اندر شد از سوی بروبحر. وهرگزبیش از وی هیچ ملك **عجم** را این نبوده بود . پس انوشروان را آرزوی آن آمد که از زمین **هندوستان** او را لختی بود ، سپاه بسیار بیرون کرد باسرهنگی بزرگ وبهندوستان شد به **سراندیب** ، واین آن شهراست که ملك هندوستان آنجا نشیند. انوشروان سپاه به عمان فرستاد، و ازآنجا بفرمود که ازرهٔ دریا به سراندیب شوند وبا ملك هندوستان حرب کنند . بشدند (۱) وملك هند انوشروان را رسول کرد ، وبا وی صلح کرد ، وآن شهرها که بنزدیك عمان بود وهمه بنام **بهرام گور** کرده بود، آن شهرها همه به نوشروان داد . وانوشروان سپاه ازهندوستان بازگردانید ، وپادشاهی جهان برو راست شد ، وبا **خاقان** ملك ترك صلح کرده بود ؛ ودختر او را **خاتون** بزنی کرده بود ، و پسرش **هرمزد** از وی بود ، وملك و انوشروان ازملك **ترکستان** و **ماوراءالنهر** و حد مشرق تا زمین **خراسان** و **پارس** و **کرمان** و **اصفهان** ودر **بندخزران** ودیار **طبرستان** و **گرگان** و **کوهستان** وتا همهٔ زمین عراق وجزیره وشام و عمان و هندوستان وبادیه وحجاز و طایف وزمین یمن ، این همه پادشاهی از حد مشرق تا بمغرب . همه برنوشروان راست بیستاد ، واو اندرملك بنشست وبه آبادانی وعدل و دادمشغول شد ، وخراج برحد عراق اوبرنهاد ، وپیش ازانوشروان وپیش ازپدرش قباد ، ملکان عجم ازهرشهری ازعراق و پارس ده یك ستدی یا پنج یك یا شش یك

۱) ـ درنسخهٔ اصل : بشنیدند . ح ۲ ص ۱۰۴۱ تاریخ بلعمی .

یا بیست یك (۱) چنانکه رسم آن شهر بودی و چنانکه آب و آبادانی زمین بودی
قباد پدر انوشروان خواست که این رسم بر گیرد ورسم عدل وداد بنهدکه این بی‌دادی
بودی ، ورسم آن بود که هرسالی زمین مساحت کنند وبپیمایند وبرقدر هر زمینی
خراج نهند چنانکه توانند برداشتن ، وبرخداوند گران نیاید ، وبر هر درختی
چندانکه برتابد ، وهرسالی زمین بپیمایند وهر کجا از آن کشت هست آنرا خراج
نهند وهر کجاویران است خراج ازوی بیفکنند، وهرسالی آبادانی کنند، تاآبادانی
بیشتر شود ، و ویرانی کمتر . و هر چه آبادانی بیشتر بود خراج نیز بیشتر
دهند هر چه غله و آبادانی کمتر بود خراج کمتر بود . قباد بفرموده بود که
زمین عراق و پارس مساحت کنند و چنین خواست کردن ، پس بدان نرسید و
تمام نشد ، چون انوشروان بپادشاهی بنشست وپادشاهی بر وی راست بیستاد وملك
ازحد مشرق تا بحد مغرب همه اورا شد ، وداد وعدل وآبادانی کرد ، بفرمود که
مساحت که قباد فرموده‌بود بازاندر گیرند ، وتمام کنند، تاخراج بر نهد بآبادانیها
وده یك برخیزد ورعیت رامنفعت بود . ودانست که هیچ چیز نیست‌ازعدل وداد بهتر،
ورعیت را منفعت کننده ترازین نیست . پس مساحت تمام کردند ، و اورا جریده
کردند بعدد زمینهای آبادان که اندرعراق وپارس بود ، وپادشاهی عجم که چند
جفت (۲) آمد ازمساحت . وهمه پیمود با رسن وهرجفتی زمین را درمی خراج بر
نهاد ، ویك قفیزاز آن غله که ازآنجا بیرون آید (۳) ، **وزهیر بن ابی سلمی**

---

۱) ـ طبری : یأخذون من کورمن کور هم قبل ملك انوشروان فی خراجها الثلث و
من کورالربع ومن کورالخمس ومن کورالسدس علی قد شربها وعمارتهاومن جزیة الجماجم
شیأ معلوماً . ص ۹۶۰.

۲) ـ طبری : جریب . ص۹۶۲

۳) ـ درنسخ دیگر: [طبری ندارد] وگوید عمر بن‌الخطاب یك الی دوقفیزاز گندم
وجو میگرفت . ح ۲ص ۱۰۴۲ تاریخ بلعمی

انوشروان را مدحی کردست واین حدیث بشعر اندریاد کرده است چنانکه گفته است:

فغل لکم ما لم تغل لاهلها قری بعراق من قفیز ودرهم

وبهر کجا درختی بارور بود از نخل تا درخت زیتون ، بهر درختی چیزی بر نهاد ، وبرهر جفتی رزخراجی معلوم بر نهاد، وهر که اندرپادشاهی بود که نه بردین اوبود ، از **جهود** و**ترسا** وآنرا که صنعت نبودکه خراج دادی ، برسراوجزیت(۱) برنهاد ، وبرتوانگر بیشتر وبردرویش کمتر (۲) ازشش درم تا هفت درم تا دوازده درم ، وهرچه زن بود ازوی چیزی نستد ، وهر که کودك وخرد بود به[بیست] نارسیده ازوی چیزی نستد. وهر که پیر بود وسالش ازپنجاه برتر بود ازوی چیزی نستد ، واین همه را جریده گرد کرده بود ، شهر بشهر وزمین بزمین ، وجفت بجفت ودرخت بدرخت . واین جزیت نام بنام ومرد بمرد . پس هرچه اندرپادشاهی عراق وپارس کس بود ازمهتران وخداوندان هر گروهی، از خداوندان صنعت ومهتران لشکروسپاه ومهتران دبیران ، همه راکس فرستاد وبخواند ، وروزی میعاد کرد که بردر وی گردآیند تا اواین جریده ها بریشان عرضه کند واین خراجها برایشان نهد ، روزمیعاد همه گردآمدند . انوشروان ، موبد موبدان را بخواند ، وحکما و علما را بخواند، ووزیران ودستوران همه را بخواند ، وخود برتخت ملك بنشست، وتاج برسرنهاد ، وهمهٔ خلق را بارداد ، وهر کسی برجای خویش بنشاند ،آنراکه رسم نشستن بود ، وایشان که رسم نشستن بود وایشان که رسم ایشان نشستن نبود

---

۱) ـ طبری : جزیة الجماجم . جزیة الرؤس ... واین ترجمهٔ : سر گزیت است ، یعنی خراج سرشماری.

۲) ـ طبری : والزموا الناس الجزیة ماخلا اهل البیوتات والعظماء والمقاتلة والهرابذة والکتاب ومن کان فی خدمة الملك . ص ۹۶۲

بیستادند وانوشروان خطبه کرد وبرخدای عزوجل ثناکرد بسیار ، و ملکان پیشین را ازپدران خویش بستود ، وعدل وداد ایشان یاد کرد ، وافزونی ملک خویش یاد کرد ، و گفت چنانکه نعمت خدای برمن بیش است ومارا ملک فزونی داد ، ازآنکه پدران مارا بود ، باید که عدل وداد ما نیز ازیشان بیشتر بود ، و گفت من نگاه کردم بکارخلق اندر و کارملک ، دانستم که چاره نبود ملک را ازآن که اورا بیت المال بود وخواستهٔ نهاده مر نیروی اورا بداشتن مملکت و نگاه داشتن رعیت ازدشمنان ، تا چون دشمنی بیرون آید و آن مملکت از وی خواهد ستدن و بر رعیت او ستم خواهد کردن ، او سپاه فرستد بحرب وی ، تا او را از مملکت خویش باز دارد ، و رعیت خویش از وی نگاه دارد . وسپاه را چاره نیست ازخواسته ، وآن خواسته از رعیت باید گرفتن و آن وقت که بسپاه حاجت آید اگر از رعیت آن وقت ستانی بدان شتاب ، اندر رعیت تحامل افتد «۱» و بارمؤنت افتد ، چاره نیست هرسالی چیزی ستدن ، و به بیت المال اندر نهادن و گرد کردن ، تا آن وقت که بدو حاجت اوفتد نهاده بود و گرد کرده . و نگاه کردم آن چیزها که هر سالی آن از رعیت می ستدند و به بیت المال ملک همی آوردند نه بروی عدل بود ، و پدران ما پیشتر که این را باز عدل و داد برند، روز گار نیافتند ، وایشان را نخست بپادشاهی خویش مشغول بایست شدن و پیشتر از آنکش پادشاهی راست شد ازین جهان بیرون شدند ، و بدین داد نرسیدند ، و خدای تعالی پادشاهی ما راست کرد و اندرین جهان زمان داد و ما بدین داد و عدل برسیدیم ، و همه زمینها بپادشاهی بپیمودیم ، و بهر جفتی از آن غله که از وی آید از گندم یا جو یا هردانه که بود،

۱) ـ نفیسی : بر رعیت حمل افتد . ج ۲ ص ۱۰۴۴ تاریخ بلعمی

وآن بود که ازهرجفتی کشته اند یك درم ویك قفیز غله ازآن زمین وازهردرختی وظیفتی معلوم ، وازهرسری ازمخالفان دین ماکه ما ایشان را اندرپادشاهی خویش بداریم ، وبخون وخواسته شان ایمن بداریم ، چیزی معلوم برایشان نهادیم ، وآن را جریده ها کردیم تا آن نگاه (۱) کنیم وبرشما آن واجب کنیم ، وهرشهری را کارداری بگزینم مردی استوار وپارسا ، وبفرماییم تا آن جبایت (۲) بکند ، و خراج آن‌شهر بسه بهره کند بسال اندر ، بهرچهارماه سیکی ازآن بستاند ، تابرخلق آسان تربود وشما چه ببینید وچه گویید ؟ خلق خامش شدند وکس جواب نداد و دوساعت برآمد ، بازانوشروان گفت : مارا پاسخ دهیدکه من خواهم که این برضای شما نهم تا عدل وداد بود . مردی ازمیان برخاست نه از معروفان ، ولیکن ازیشان که اورا بشناخت گفت : ای ملك خراج چیزی بود که جاودانه بماند ومردم فنا شود ،وچیزی باقی را برچیزی فانی چگونه توان نهادن، برزمینی آبادان خراج نهی فردا ازپس این عصرآن زمین ویران شود وخراج بروی بماند و بر مردی خراج نهی وبمیرد وآن خراج برزمینهای خراب باقی بماندوبرفرزندان وی بماند . انوشروان : گفت ابلهی و نادانی مکن ، که ندانی که چگویی ، نشنیدی که گفتم هر سالی این زمینها بپیمایند ، هر زمینی که ویران است خراج ازوی بر گیریم وهرزمینی که آبادانست برنهیم وهرزمینی که ازدست مردی بیرون شود خراج ازنام اوبیفکنیم . پس اورا گفت : تواز کدام مردمی ؟ گفت : من از گروه دبیرانم ، گفت : دبیران فضول باشند ، وبفرمود که دویت برسر

---

۱) اصل ونفیسی : آنگاه . ح ۲ ص ۱۰۴۵ تاریخ بلعمی

۲) جبایت بمعنی وصول وضبط مالیاتست . ح ۳ ص ۱۰۴۵ تاریخ بلعمی

اوهمی زنند تاش بکشند ! وبدان مجلس اندر دبیران بودند بسیار، هر کسی آمده
بودند با دویت ، هردویتی بـرسراوهمی زدنـد تاش بکشتند ! پس همه گفتند : ای
ملك ما ازین سخن اوبیزاریم ، تدبیر آنست که ملك گفت ومردمان هر کسی گفتند:
ملك دادکرد وعدل کرد ، وصواب آنست که ملك دید ! وانوشروان جریده ها (۱)
بیرون آورد ، جمله پیش ایشان بـرخواند ، بپسندیدند وبپذیرفتند ، وبهر شهری
کارداری بفرستاد ، تا او را خواسته گرد کردندی هرسالی (۲) وبـه بیت المال او
فرستادی ، وآن رسم اندرهمهٔ ملوك عجم بماند ازپس وی ، تـا آن روز کـه ملك از
عجم بشد بوقت امیرالمؤمنین **عمر بن الخطاب رضی الله عنه** . چون عمر ملك عراق
بگشاد ، وخلق همه مسلمان شدند ، هیچ رسمی نیافت اندرعدل نیکوتر ازین رسم
خراج و مساحت ، ایشان را هم برین رسم بازداشت ، وآن رسم مانده است اندر
عراق تا امروز پس چون انوشروان کارخراج راست کرد با خویشتن بیندیشید که
کارمملکت راست شد ، اکنون کارخراج راست باید کردن تا همچنانکه من دانم
که از کجا همی آید اندربیت المال ، دانـم که از کجا بیرون همی شود ، وخواستهٔ
ملك که بیرون شود بسپاه شود ، و کاراین سپاه بستدن خواسته بشوریده است ، این
را نیز راست باید کرد پس مـردی بخواند ازدبیران بزرگ وفـرزندان دبیران
بزرگ ازآن کسها که دبیری اندرخانگاه ایشان بود ازسالهای بسیار نام او **پاپك**

۱) ـ جریده : بدان معنی است که امـروز دفتر بودجه و در قدیم فرد و کتابچه میگفتند .

۲) ـ طبری : بسه قسط و هرقسطی چهارماه و آنـرا (ابراسیار) نامید وتأویلش بتازی (الامرالمتراضی) است . ح ۴ ص ۱۰۴۶ تاریخ بلعمی و ص ۹۶۲ تاریخ طبری .

[بن البیروان] (۱) واورا ایدون گفت که این خواسته بدین سپاه می دهید تاروی (۲) بکسهای ناحق وناسزا ، از آنجا بازدارید وبحق وسزا صرف کنید ، واین عرض وعطا بتوخواهم دادن ، تا این درم بدیشان دهی که بباید دادن وچندان دهی که بباید دادن ، وبدین سپاه کس هست که قیمت وی وسزای وی صد درمست اوهزار درم بستاند وکس هست که اسپ ندارد وروزی سواران ستاند وکس هست که تیر انداختن نداند وروزی تیر اندازان ستاند ، وکس هست که شمشیر نداند زدن و وروزی شمشیر زنان ستاند ، وکس هست که سلیح نداند وروزی سلیح داران ستاند واین ازیشان بر من ستم است و بیدادی ، وهمچنان که من بر رعیت وسپاه ستم نکنم ، ازیشان نباید که برمن ستم باشد ، واین کاربگردن تواندر کردم و دست تو اندرین خواسته مطلق کردم وحکم توروان کردم وبر درسرای خویش بمیدان اندر ترا محلتی بسازم وعرض گاه رامجلسی، توآن جابنشین وسپاه برخویشن عرض کن حلیت (۳) مردم با نامهاشان وجنسهاشان و نشانهاشان واین همهٔ ی خویشتن بررس و جریده کن این را خاصه ، وهرسلاحی تمام باز خواه ازهرمردی زره پوشیده وزین اوجوشن تمام (٤) با رکیب ، وبرسرخود وبر [خود بر] سلسله آویز [وبر] دودست اندرساعدین آهنین وبراسپ بر گستوان وبا هر مردی یکی نیزه ویکی

---

۱) ـ طبری : بابك بن نیروان . نفیسی واصل : پابك بیروان یعنی پابك پسر بیرو، و (بیرو) همان اسم (ویرو) است که نام برادر ویس نیز بوده است .

۲) ـ ناروی یعنی من غیروجه . ح ۴ ص ۱۰۴۷ تاریخ بلعمی

۳) ـ حلیت بمعنی سازو برگ سواران است.

۴) ـ دراصل : وآزین آن جوشن . درطبری : درع و جوشن است ودرع در لغت همانست که ماآنرازره گوییم وجوشن بمعنی سینه بند استونیز درعی که سینه رابپوشد وبدین قاعده آنرا زره میپوشیده اند .

شمشیر [وسپر، و کمری] برمیان ، وبکمر اندر عمودی زده آهنین . وپیش کوپهٔ
زین تبرزینی فرود آویخته ، وازپس کوپهٔ زین اندر تیردانی اندراو سی چوبهٔ تیر و
ازدست چپ کمان دانی واندر وی دو کمان، وبرهر کمانی یك زه ، ودو زه دیگر،
تا اگر آن زهها بحرب اندر بگسلد با وی زه بود وبفرمای تا آن دو زه را گرد کند
وازخود خود فرود آویزد ازپس پشت ، تا توبینی کین سلیحها بتمامی دارد . پس
چون با مردی همه سلاحها تمام یافتی ،آن سلاحها بروبنویس تا هر گاه که عرضه
کنی که روزی خواهی دادن ، اگرازاین سلاحها یکی با وی کم باشد نپسندی و
درمش ندهی ، پس چون بامردی این سلاحها تمام یافتی اورا عرض کن وبفرمای
تا بمیدان پیش تواسپ تازد وازاسپ با سلاح فرود آید ، تا هرسلاحی را جداگانه
کاربندد ، تا بدانی که از کاربستن هرسلاحی چه داند پس بدان مقدار که دانش او
بینی ومردی او، اورا روزی بنویس ازصد درم تا چهارهزار درم . وآن را که پیاده
است کم ازصد درم منویس وآنکه سوارست و اگرچه حربی است و مردانه با سلیح
تمام ازچهارهزاردرم افزون منویس وآن کاربگردن وی اندر کرد ، واورا خلیفت
کرد ، وبفرمود تا بردرسرای بمیدانی اندردکانی بزرگ بنا کردند مجلس عرض
را واورا ببساط بیاراست واورا دستی پیش گاه بنهاد مصلی دیباه سوزن کرد (۱) و
کرسی اورا بفرمود که آنجا برنشین وسپاه عرض کن ومنادی بفرمود تا بانگ
کرد که همهٔ سپاه خویشتن را بروی عرض کنید ،آنگاه که اوفرماید با آن سلاح

---

۱) ـ چاپ نفیسی : سوری کرد ـ مودن کرد . طبری : سوسنجرد . و این همان
است که امروز سوزنی گویند ونیز سوسنجرد نام جایی بوده است که این بساطها را درآنجا
میدوختهاند . واین لغت ازفرهنگهای فارسی فوت شده است . ج ۱ ص ۱۰۴۹ تاریخ بلعمی

که اوخواهد وچندان که اوفرماید شمارا هر کسی روزی کند که ملک حکم اوجاین
کرد وپسندید ، وبانگ فرمود کردن برین **پاپك** . دیگر روز بیامد وبر آن کرسی
نشست ، ومنادی بانگ کرد هر کسی که خواهد روزی ملک بگیرد ونام اودر جریدهٔ
عطا درست شود بدیوان عرض آید با اسپ و با سلیح تمام چنانکه پیش حرب شود ،
وازمردی چنین وچنین سپاه خواهند ، وهرمردی آن سلاح بر گیرد که بتواندکار
بستن وسه روزشمارا زمان دادم تا هر که سلاح ندارد بخرد ، و هر که را تمام نیست
تمام کند . روزچهارم بیامد بعرضگاه ، چون چهارم ببود ، پاپك بعرض گاه بنشست ،
وسپاه همه گردآمدند ، ایشان را گفت : باز گردیدکه آنکه بیاید نیامد . ایشان
باز گشته وخبر به انوشروان برداشتند ، چنان دانست کـه مهتران لشکر نیامدند و
پاپك را همچنان بایست که مهتران را نیزجریده کند . چون دیگر روز ببود همهٔ سپاه
بیامدند، پاپك همچنان گفت باز گردیدکه آن کس که بیاید نیامد. ایشان باز گشتند
وخبرملك برداشتند اوندانست که پاپك که را می خواهد . پاپك منادی کـرد که
همهٔ لشکرفردا بعرضگاه آیند ، آن کس که اوملك بیت المال پیدا بایدکردن که او یکی
است ازین لشکر. خبر بهانوشروان برداشتند ، دانست که اورا همی خواهد . گفت:
غایت داد اینست ، چون دیگر روز ببود ، انوشروان خود برسر نهاد : و همهٔ سلاحها
تمامی بربست چنانکه خواسته بود وفرموده بود . آن زه کمان که فرموده بود هر
کسی راکه ازخود فرودآویزد ازپس پشت ، فراموش کـرد ، وباسپ برنشست وبر
عرض بیرون رفت پیش پاپك . وآن سپاه همه آنجا ایستاده بود ، بلب دکان عرض
فراز آمد ، پاپك ازجای خود برخاست واورا گفت : که ای خداوند تاج و تخت و
ملك، اسپ بر گردان تا خویشتن عرض کنی ، وپاپك همه سلیح بدید وآن دو زه

ندید، گفت: هرچند که ملك وفرمان تراست اندرین مجلس داد ترا محابا نیست، واندرسلیح تونقصانی نپسندم. انوشروان گفت: چه نقصانی همی بینی اندرسلاح من؟ نگاه کرد یادآمدش آن دو زه بفرمود تا آن دو زه، ازسرایش بیرون آوردند وازپس خود خویش بیاویخت و از پس پشت فرود افکند آنگه **پاپك** جریده بگرفت ونام اوبنبشت. انوشروان را گفت: ای خداوند تاج، من کس را بزرگ ومردانه و حربی با سلاح تمام بیش از چهار هزار درم ننویسم وتراحق ملك است و تخت زیر تواست وتاج ملك برسر توچندان که حق این ملك افزون باید چند دانی که افزون کنم؟ انوشران گفتا: چندانکه بینی. گفتا: یك درم افزون کردم تا حق ملك گزارده باشم، واندر بیت المال نقصانی نیاید. انوشروان گفتا پسندیدم، و اورا چهار هزار درم ویك درم نبشت، وانوشروان بسرای اندرشد وهیبت پاپك بدان سپاه اندر افتاد، و گفتند چون ازملك شرم نداشت کسی دیگررا ندارد، چون ملك را ازچهار هزار درم افزون نکرد کس را نفزاید. وپاپك سپاه عرض کردن گرفت و روزی هر کس بدان قدر که اورا سزید بنوشتن گرفت، وچون دیگر روز ببود بسوی انوشروان اندرآمد واو برتخت نشسته بود وتاج برسر نهاده، پاپك زمین را بوسه داد و گفت ای ملك من آن استقصا برملك بدان کردم تا کس ازمن محابا نخواهد وچشم ندارد بنقصانی سلاح، ویك درم افزون نبشتم، ازبهر آن کردم که کس افزونی چشم ندارد برچهار هزار درم. انوشروان گفت: نصیحت توشناختم و اثرتو بپسندیدم، همه براین رو واین خواسته برین سپاه برمقدار هر کسی قسمت کن واین کار ترا دادم تا زنده ام. واورا بزرگ کرد وخلعت داد وبیرون آمد، و

این کار تمام عرض کـرد ، و کار انوشروان و آن سپاه بدخل وخواسته وخـراج راست شد وداوری بررعیت وسپاه تمام شد. پس آن سال بزمین **عجم** شکال پدید آمد آن را بتازی ابن آوی خوانند ، واندر زمین عجم هـر گز آن نبوده بود ، بزمین **ترکستان** بودی ، وبدان وقت زمین عجم افتاد تـا به **عراق** ، بهردیهی وبهر شهری بانگ کردی بشب ، وبانگ ایشان باسهم بود وبا هول، دیگرروز چیز ندیدندی ، مردمان از آن بترسیدند . پس بفرمود که درطلب برپی این بـانگ بشوند ، طلب کردند بروز و بشب چیز نیافتند ، مردمان بترسیدند و اندیشیدند کـه این بانگ دیواست بـر روی زمین . انوشروان بترسید وموبد موبـدان را بـخواند و گفت : این چه بانگ است که از روی زمین همی آید و کس پیدا نیست ؟ موبد گفت : من اندر کتب چنین خواندم که چون ملك بیداد وستم کند ازآسمان بانگ آید و از زمین همچنین بانگ آمد چنانکه خلق آواز بشنوند و کس نبیند و من هیچ از داد نشناسم میان رعیت وسپاه که ملك آن همه نکردست ، ندانم کین بانگ چـرا آید . و ایدون گمان بـرم کین کارداران خراج بر رعیت همی ستم کنند وچیزی بیش همی ستانند از آنکه ملك فرموده است . انوشروان گفت : چه می باید کردن ؟ گفت : بهرشهری موبدی هست وعالمی استوار وبهر کاربدین نامه باید کردن واین جریده های خـراج سوی ایشان فرستادن تـا هرموبدی بهر شهری دست کاردار خراج بـدان [جریـده نگاه] دارد ونهلد کـه چیزی بیش بستانند. **انوشروان** همچنان کـرد . پس مردمـان بشب حیلت کـردند ، ودام نهادنـد تـا شکال را بـگرفتند وپیش انوشروان بـردند . او گفت : خلقی بدین ضعیفی وبـانگی بدین

سهم عجب است ! ونیز مردمان از آن بـانگ شکال نترسیدند ، و نوشروان انـدر ملك ایمن بنشست . و پیغامبر ما علیه السلام انـدر پادشاهی وی از مادر بـزاد و گروهی ایدون گفتند که ازملك وی چهل سال شده بود و گروهی گویند چهل و دوسال بی اختلاف بعام الفیل بزاد .



اندر خبر پادشاهی هرمز بن انوشروان

پس چون پیغامبر صلی‌الله علیه وسلم از مادر بزاد انوشروان زنده بود، واز پس آن هفت سال بزیست پس بمرد و پادشاهی به پسرش رسید هرمز. وهرمز دختر زادهٔ **خاقان ترك** بود آن گاه که انوشروان دختر خاقان بخواست ورسول فرستاد واو را ده دختر بود یکی از خاتون بزرگ ودیگران اززن دیگر. وخاتون دختر ملك **فغفور** بود که عم خاقان بود (۱). پس چون رسول انوشروان بیامد ملك ترك هر ده دختر را پیش رسول برپای کرد، همه آراسته الا این دختر که ازخاتون بود. ورسول آن دختر را اختیار کرد و گفت باری اگر **انوشروان** را فرزندی آید اصلی باشد. پس رسول او را بیاورد و انوشروان را ازوی **هرمز** آمد، و هرمز همه ادبها بیاموخت و ملك را شایسته گشت، انوشروان اورا ولیعهد کرد. پس چون انوشروان بمرد، هرمز ملك بگرفت. و همهٔ کارها بروی راست شد، وداد هرمز چنان بود که از داد انوشروان در گذشت، و ملك عجم بروی راست شد ودرویشان و ضعیفان را نیکو داشتی وقویان را شکسته داشتی، تا قوی وضعیف همه راست شدند، قوی

۱) چاپ نفیسی: دختر زادهٔ خاقان بود وبداد وعدل از پدر به بود و مردمان را نیکو داشتی وایدون گویند که سیزده‌هزار از مهتران عجم کشته بود وکس نبود که بگوید که بداد وعمل هرمز کسی اندر جهان بود وهمهٔ عیب او آن بود که مردمان بزرگ راشکسته داشتی وبر گناه خرد عقوبت بزرگ کردی و سرهنگان ...» ح ۲ ص ۱۰۷۱ تاریخ بلعمی

برضعیف ستم نیارست کردن ، وجهان از داد وی پرشد .وهرسالی با سپاه بشدی از عراق بسوی **دینور** و **نهاوند** (۱) و تابستان آنجا بودی‌وچون برفتی منادی‌بانگ کردی که هیچکس مبادا که اسب بزمین کسی اندر راند ، وسرهنگی بزرگ را بر آن کار کرده بود، وهر که فرمان‌نکردی اورا عقوبت کردی ، تااز شدن‌و آمدن سپاه هیچکس را زیان نبودی ، پس یك سال همی‌رفت یکی مرکب از آن پسرش **پرویز** بزمین کسی اندرشد، خداوند کشت، آن‌اسب بگرفت وبدان‌سرهنگ برد، سرهنگ از پرویز بترسید ، پس صاحب آن ، خبر بهرمز برداشت . هرمز آن سرهنگ رافرمود تاآن اسب پرویز را گوش وبرش (۲) ودم ببر، وگفت هرزمانی که خداوند کشت را شده است بازستان پس پرویز بر آن تاوان بداد وآن سرهنگ را خواهش کرد که این عقوبت بدین اسب مکن تا من خواهش گزارم بنزدیك پدر . آن سرهنگ بایستاد تا کسانی که محتشم بودند همه‌اندر آن‌خواهش‌کردند ، و سود نداشت ، تاگوش وذنب وبرش اسب ببریدند وسرهنگ را از آن‌کارباز کرد، ازآن که بفرمان وی تأخیر کرد از آزرم پسرش ٠ ودیگر روزی با سپاه همی شد ، سرهنگی بزرگ برز مردی بگذشت ، وآن رز سر ازدیوار بر کرده بودبسوی راه، ووقت غوره بود ، وازآن غوره بسیارآویخته بود. آن سرهنگ‌ازآن غوره خوشه‌ای باز کرد ، وبرپشت اسب همیخورد (۳) چون سپاه فرود آمد ، خداوند

۱) ـ طبری : انه یسیرالی ماه ..... وماه همان دینور نهاوند است که اصل آن ماد بوده است . ح ۳ ص ۱۰۷۱ تاریخ بلعمی

۲) ـ وبرش باید همان باشدکه بش وفش گویند یعنی یال اسب .

۳) ـ طبری : خوشه چند بازکرد وغلام را داد وگفت بمنزل بروابن غوره باگوشت بپزوازآن شوربایی کن که درین هنگام آن نافع بود . ص ۹۹۰.

باغ سوی سرهنگ آمد و گفت مرا زیان کردی ، من خبر به **هرمز** بردارم . سرهنگ دیناری اورا داد نگرفت، وهرچند دینار ودرم داد راضی نشد هرچه‌داشت داد نپسندید و گفت خبر بردارم . سرهنگ گفت صبر کن تا بنهٔ من فراز رسید ، کمری دارم واندر وی گوهر نشانده آن ترا دهم ، پس آن کمر اورا داد تاخشنود شد .

ونیز گویند موبدان قصه برداشتند و گفتند اندرمیان ما جهودان و ترسااان بسیارند ، ایشان را ازپادشاهی مابیرون باید کردن. هرمز گفت : پادشاهی بزرگ را ازمخالف چاره نیست : وبپادشاهی بزرگ اندر **از**هرلونی مردم باشد و درملک عجم هرگز بعدل وداد وانصاف هرمزهیچ ملك نبوده است ، ولیکن عیب آن بودش که مردمان بزرگ را خرد داشتی وحق ایشان نشناختی ودرویشان وحقیران را برکشیدی بمرتبهٔ بزرگ ، وگفتی تا برضعیفان ستم نکنند ، وهرکه برضعیفی ستم کردی اورا بکشتی ، تا بشمار آمدکه سیزده هزار مرد (۱) ازمهتران وبزرگان عجم بکشته بود ، بدین سبب درویشان اورا دوست داشتندی ، و مهتران اورا دشمن داشتندی ، وسپاهها بر کران پادشاهی نشانده بود، تا دشمنان اندرنیابند . وسرهنگان او که باطراف بودند سستی کردند تا دشمن آمد ونواحی بگرفت و کارضعیف شد و واندرپادشاهی وی طمع کردند . چون پانزده سال ببود ازپادشاهی او ، هرسوی ملکان بپادشاهی وی اندرآمدند وکناره های پادشاهی بگرفتند ، وسپاه او هزیمت گرفتند . پس از **ترکستان** ملکی بیامد نامش **سابه** (۲) پسر خاقان خال هرمز و

۱) ـ طبری : سیزده هزار وششصد .

۲) ـ طبری : شابه . ساوه . شاوه . شاهنامه : ساوه شاه .

خاقان مرده بود به جیحون بگذشت باسیصد هزارمرد به‌بلخ آمدو آن‌سپاه که هرمز را بود ببلخ بگریختند واوبلخ بگرفت وروی به خراسان نهاد و **طالقان** آمد و از آنجا بحد **هری** و **بادغیس** آمد. وازسوی مغرب ملك روم بیامد با صد هزار مرد وشام بگرفت آنچه انوشروان داشته بود و گفت این نه ازحد عجم است که مملکت روم‌است تاحد **نصیبین** وازسوی ارمینیه وآذربایکان ملك خزران بیامد و نواحی باب الابواب بگرفت وازبادیه مردی بیامد نامش **عباس‌الاحول** ودیگری نام او **عمرو الازرق**، وآن شهرهای بسیاری بگرفت، وفسادا ندرپادشاهی افتاد، و هرمزبمداین بماند اندر میان چندین دشمن. پس سرهنگان ومهتران را بخواند و موبدان موبد را، و گفت چه باید کردن ؟ هر کسی چیزی گفتند، وموبدان موبد خاموش بود پس هرمز، آن موبد بزرگ را گفت تونیز چیزی بگوی، وما را برأی وتدبیرخویش‌معونت کن که سخن وتدبیرپیران مبارك بود گفت: ایهاالملك ازین همه دشمنان، ملك ترك بتر است، این دیگران نه دشمن اند، اما ملك روم حق خویش خواهد، که آن پادشاهی بستم ازوی انوشروان بسته بود و آن پادشاهی هر گز ازعجم نبوده است وآن مردمان ترسا اند چون آن شهرها بدوباز دهی اوبا توصلح کند، واما این عرب که ازبادیه‌آمدند، مردمان درویش اند و از قحط بدین‌جای آمدند وایشان را خواسته وطعام فرست تا باز گردند که خود بادیه را دوست تردارندی ازشهرها واما مردمان **خزر** مردمانی دزد اند بدان‌آمدند تا چیزی بدزدند، اکنون بسیارغنیمت بدست آوردند، نامه‌کن کارداران را تاهمه آهنگ ایشان‌کنند تا ایشان ازبیم خواسته بگریزند، وتوبا سپاه ترك حرب‌کن که ترا او بتردشمن نیست یا توخود رو یا سپاه سالاری جلوبفرست. هرمز گفت:

احسنت ! نیکو تدبیر کردی . پس همچنان کرد که موبد گفت تا همه را باز گردانید هرمز گفت احسنت ! نیکو گفتی و رسولان فرستاد سوی قیصر و با وی صلح کرد و آن شهرها که انوشروان ازوی گرفته بود باز داد . ملك روم باز گشت و هرمز نامه کرد بعمال ارمینیه و آذربادگان تا سپاه خزران را از آنجا برهانند و سوی اهل بادیه طعام و خواسته فرستاد بردست مردی نام او **هودة بن علی حنفی** و این هوده از **بنی حنیفه** بود و ازملك زادگان بحرین یمامه بود و عرب او را بزرگ داشتندی واورا هودهٔ ذوالتاج خواندندی . واصل این آن بود که چون انوشروان و هرمز را به یمن فرستاد وملك یمن اورا داد ازپس **سیف ذوالیزن** و هرمز هرسالی خراج یمن با نوشروان فرستادی چون بحد **بنی تمیم** رسیدند نزدیکی بحرین ویمامه ، بنی تمیم بیرون آمدند وآن مال را غارت کردند وآن رسولان را برهنه کردند . وآن رسول شنید که به بحرین مهتریست نام او هوده و اورا ملکی نیست ولیکن رئیسی است باخواستهٔ بسیار ، واین رسول برهنه پیش هوده آمد وهوده اورا بر کرد وبنواخت واوراخلعت داد وهر که باوی بود خلعت داد. پس رسولان پیش انوشروان آمدند وپیش وی زاری کردند. پس انوشروان نامه نوشت و هوده شکر کرد و بدرگاه خویش خواند ، هوده بیامد و انوشروان اورا بنواخت و برو لطف کرد و نامه بداد بمردی که دریمامه وبحرین بود از دست انوشروان نام وی **آزاد فروز بن جشنس** **وعرب** اورا **مکعبر** خواندندی از بهر آنکه دزدان را بگرفتی ودست وپای ببریدی وهرگز عرب آن ندیده بودند. پس انوشروان بدین مکعبر نامه کرد که با **بنی تمیم** جنگ کن تا آن خواسته بازستانی وهوده را بفرمود تا باوی یاری کند ومردمان بحرین را گرد کند . هوده باز گشت از در انوشروان بانیکویی

وخواستهٔ بسیاروسوی مکعبر آمد و گفت این بنی تمیم را قهرهمی باید کردن. مکعبر گفت بنی تمیم بسیارند با ایشان تاب نداریم بجنگ ، وهرسالی چون خرما ورطب برسد ببحرین گرد آیند مهترو کهتر ایشان از بهرطعام که بخرند وباز برند به بادیه ، وچاره شان نبود ازآمدن صبر کنید تا آن وقت که بیایند ، پس همه بگیرو بزندان کن تاآن خواسته باز آید بی جنگ ومشغله . هوده بدین نامه نوشت سوی انوشروان که **مکعبر** چنین صواب همی بیند ، انوشروان را این رأی خوش آمد ، جواب کردکه رأی مکعبرصوابست چنان بایدکردن . پس صبر کردند تا وقت رطب فرارسید چون بنی تمیم به بحرین آمد مکعبر، همه را بگرفت وبزندان کرد وبسیار ازایشان بکشت وایشان همه خواستها باز دادند ونزدیك انوشروان باز فرستادند بدست هوده . انوشروان بدان شاد شد وهوده را بسیارچیزداد وخلعت داد ویکی عصابه دادش از زر و گوهر ویاقوت ومروارید اندروی نشانده تا برپیشانی بربندد، وببحرین بازفرستادش وملك بحرین هم بمکعبردست بازداشت ، اهل بحرین هرگز مثل آن عصابه ندیده بودند، پنداشتند که تاج ملك عجم است وهوده را بخشیده است وهوده را ازجهت آن عصابه ذوالتاج خواندندی وشعرا را درین باب شعر بسیاراست وهوده ببحرین اندرهمی بود تا انوشروان بمرد وهرمز بملك اندربنشست . پس هوده بدر هرمز آمد وبخدمت آنجا بنشست . وچون بوقت هرمزعرب ازبحرین بیامدند وبکنارپادشاهی هرمزفسادکردند ، هرمزایشان را طعام داد وخواسته فرستاد از گندم وآرد وخرما وموز، بدست هوده وهوده را بنواخت وملك بحرین بدوداد، وهوده برفت وآن عرب را ببحرین باز گردانید ، ودل هرمز بیغم گشت ، وملك روم بصلح بازگشت وسپاه خزربا خزران شدند ، وهرمزازدشمن بپرداخت ، بتدبیر

ملك ایستاد ، ومهتران ملك را گرد کرد وموبد موبدان را گفت که خدای تعالی کار مارا نیکویی کرد وهم دشمنان را ازما باز گردانید این **شابه** شاه مانده است که بمیان پادشاهی ما اندرآمده است چه گویید وچه شاید کردن وکه را بجنگ او فرستیم .

پس چون همه مهتران را گفت بگویید تاحرب ترك که را باشد وکه راشاید، همه گفتند **بهرام چوبین** شاید و **او بهرام بن بهرام جشنس** بود و نسب وی به **گرگین میلاد** کشد واصل بهرام ازری بود ، ازملك زادگان [واسپهبدان ری] بودو اندران زمان هیچ کس ازو مردانه تر مبارز ترنبود ، وبگونه سیاه چرده بود وببالا دراز وخشك بود ، ازبهر آن چوبین گفتند .



اندر خبر پادشاهی بهرام چوبین و فرستادن هرمز او را بکارزار ساوه شاه ملک ترک

پس **هرمز** نامه کرد و بهرام چوبین را بخواند گفت تا **خاقان** زنده بود، حق ما را نگاهداشت واین پسرش خال منست ، ولکن حق خویش نشناسد ، وسپاه آورد و پادشاهی ما همی گیرد ، ما راکسی باید که بحرب او شود و اختیارما برتو افتاد . بایدکه بشوی وظن من بخویشتن راست کنی . بهرام گفت : من رهی ملکم، و فرمان بردارم ، بروم وجان فداکنم ' هرمز گفت دست گشاده کردم اندرخزینه ها، بر گیرو سپاه را ساز وسلاح وخواسته بده . بهرام سپاه عرض کرد ، دوازده هزار مرد بود ، و گفت مرا این بسنده است ، و ایشان را با اسپ وسلاح وخواسته آبادان کرد ، و برفت ، چون خبر به **سابه** رسید ، سپاه را پیش بهرام باز آورد ، وحرب تعبیه کرد ، و خود برسر کوهی تخت زرین بنهاد وبنشست ، وهمی نگرید ، ودویست پیل با خویشتن داشت ، و صد شیرمردم خوار . پس بفرمود تا آن شیران و پیلان پیش صف اندر بردند ، و ترکان اندر پس ایستادند . پس بهرام بفرمود تا بجمله تیرباران کردند برپیلان و برشیران ، وپیلان و شیران اندر دویدند وتعبیهٔ ترکان بشکستند و سی هزارمرد بپای اندر بکشتند ، و آتش ایشان را همی سوخت . پس بهرام با همهٔ لشکر حمله کردند ، وترکان روی بهزیمت نهادند . چون **سابه** چنان دید اسپ خواست تا برنشیند ، و بهزیمت شود ، بهرام در رسید ، تیری برپشت او

زد وازشکمش بیرون رفت .وچون بدیدند که سابه کشته شد، همهٔ سپاه یکسر بهزیمت شدند ، وبهرام با سپاه ازپس ایشان برفت ، وازایشان همی کشت تا شب اندر آمد . پس باز لشکر گاه آمد ، وآن خواستهای ایشان وتخت زرین سابه بگرفت ، ویک ماه بدربلخ بود تا آن خواستهای ترکان گرد کرد ، و آنچه بملك هرمز بایست فرستاد بفرستاد ، وآنکه بر سپاه بایست بخشیدن ببخشید . پس خبر آمدش که [**برموده**] پسرملك ترکستان سپاه گردهمی کندکه بکین خواستن پدر آید. بهرام برجای بایستاد تا پسر ملك ترکستان فرا رسید با صد هزار مرد ، و بهرام سپاه تعبیه کرد ، وهردوسپاه صف بر کشیدند . بهرام سپاه خویش را گفت : ای مردمان ازایشان مترسید که ایشان هزیمتیان اند کزما گریخته اند ، ودل با ایشان نیست . پس با همهٔ سپاه حمله کردواندر نخستین حمله ترکان هزیمت شدند . پس ملك ترك با هفت هزارمرد خوش بایستاد وحرب کرد تا شبانگاه . چون شب اندر آمد بنزدیك اوحصاری بود ، آنجا اندرشد . ودیگرروز بهرام راکس فرستاد ، وازو زینهار خواست ، و گفت: مرا بادیگر اسیران نزدیك هرمزفرست تاهرچه اوخواهد بکند، بهرام دیگر روز اورا با شش هزارمرد اسیرسوی هرمز فرستاد با سرهنگی نام او **مردانشاه**، وهرچه غنیمت از زروسیم وازدیگر چیزهاوسلاح [بود] سوی هرمزفرستاد، وآن تاج وتخت زرین وخواسته همه بفرستاد برسه هزار اشترنهاده . چون پسرملك ترك نزدیك مداین رسید ، هرمزپیش او بازآمد حرمت خویشی را که پسرخال او بود ،و اورا جایی نیکوفرودآمد وچهل روز اورا همی داشت وخلعت وصلت دادش و ونامه کرد بهرام که اوراباز ترکستان فرست به نیکویی هرچه تمامتر. والله اعلم .

خبرعاصی شدن بهرام چوبینه هرمز را :

چون هرمز پسرملك تـرك‌را بمردانشاه سپرد ، وگفت بهرام را بگوی کین را بترکستان بازفرستد به نیکوی ، مردانشاه گفت : نخست این غنیمتهاکه بـا من است بستان . هرمز بفرمود تاهمه عرض کردند وشاد شدند ، وبسیارآمدش ، وبا او وزیران [بودند] بنگریست گفت. ببینید بهرام که‌چندین جهیزفرستاده [ملك را وزیری] بود مهتر ازهمهٔ وزیران ، نـامش **یزدان بخش** اورا گفت ای ملك این بسیار است ولیکن ایـن یك نوالـه است ازسوی بهرام ، نگرتا سور چگونه بوده است که یك نواله از آن چندین بوده است . چون یزدان بخش این بگفت هرمز را کینه دردل افتاد وخشم گرفت بربهرام بامردانشاه، غلی و دوك دانی پنبه بفرستاد ونامه فرستاد ، گفت : خیانت کردی وبسوی من‌آن فرستادی که از توبیش آمد و نعمت مراناسپاسی کردی ،این غل بر گردن نه عقوبت خیانت را ، واین دوك وپنبه پیش نه چون‌زنان که دزدی‌وخیانت کردهٔ که‌آن کارزنان‌است ، وتـواز زن بتری . بهرام چون نامه برخواند وآن بدید تافته شد وآن غل بـر گردن نهاد دوك وپنبه پیش نهاد ودیگر روزسپاه را بـارداد . چون سپاه آن بدیدند گفتند : این چیست گفت این غل پاداش‌آنست که‌من کردم بجای هرمز، اکنون خلعت فرستاده است. سپاه دل ازهرمز بگردانیدند گفتند : اگر پاداش تواین بود مـا ازو بیزاریم . پس همهٔ سپاه مخالف شدند وهرمزرا پسری بود **پرویز** نام اورا ولی عهد کـرده بود هرمزتدبیرآن کـرد که پرویزرا بحرب بهرام فرستد بـا سپاه . بهرام آگاه شد و ترسید که اگر پرویزبیامد سپاه میل سوی او کنند تدبیرآن کرد تا چگونه‌عداوت افکند میان هرمز وپرویز، همهٔ سپاه را بفرمود تا دعوت کردندو گفتند خداوند ما

اوست و بهرام بفرمود تا صد هزار مرد درم بنام پرویز بزدند و آن درم ببازرگانان دادند تا به **مداین** بردند و آنجا کالا خریدند تا آن درم بدست مردمان افتد بازرگانان همچنان کردند و خبر بهرمز شد چنان دانست که آن کار راست است، پرویز را بخواند و گفت بزندگانی من بملك من طمع کردی و کس همی فرستی ببهرام تا بنام تو درم زند. پرویز زمین را بوسه داد و گفت ای ملك این مکر و دستان بهرام است و همی خواهد که مرا بدل ملك زشت کند. پس پرویز از هرمز بترسید وهمان شب بگریخت و **به آذربایگان** شد چنانکه کسی اورا نشناخت. چون او بگریخت هرمزد را آن تهمت راست شد، پس چون خبر ببهرام شد دانست که مکر او کار کرد، بهرام از پرویز همی ترسید که بحرب او آید. چون ازوی ایمن شد سپاه از **ری** بر گرفت و روی به مداین نهاد و خبر به هرمز آمد دانست که خطا کرده است اندر کار بهرام. پس چون یزدان بخش را بخواند و گفت: این همه تو کردی، ترا سوی بهرام باید شدن و عذرخواستن و گفتن که این من کردم و خطا کردم، که بهرام کریمست ترا عفو کند وزیر اجابت کرد و برفت. پسرعمی بودش اورا با خود ببرد. این پسرعم خواست که بجای بهرام کاری کند، یزدان بخش را اندرراه بکشت وسرش بر گرفت و پیش بهرام برد و گفت سردشمن ترا آوردم، آنکه ترا بد گفت و بهرام اندردل داشت که عذر او بپذیرد و با هرمز صلح کند. بهرام گفت: ای سگ تو یارستی مردی چنین بزرگ وفاضل را که برمن همی آمد بزنهار، او را بکشتی؟ بفرمود تا او را گردن بزدند. چون خبر کشتن یزدان بخش به **مداین** رسید، همهٔ مهتران گرد آمدند و گفتند: تا کی بود مارا این ترك زاده وخون ریختن وی، برفتند واندرسرای هرمز افتادند واورا ازتخت بزیر آوردند وهردوچشمش بکندند

وتاج بدست بندهٔ وی سوی پرویز فرستادند بـه **آذربایگان** واورا بـاز خواندند و بپادشاهی ملك ایران بنشاندند. وخلایق ولشکری با وی بیعت کردند. والله‌اعلم

قصهٔ پادشاهی پرویز وحال بهرام چوبینه :

چون پرویز بپادشاهی بنشست وتاج برسر نهاد، خلق را بار داد، بروی ثنا کردند، وایشان را بداد وعدل‌امید داد. چون مردم بپرا کندند پرویزسوی هرمز شد وزمین بوسه داد وبگریست بدانکه بدورسیده بود وسو گند خورد و گفت کـه من ازآن خبرها که ترا گفتند که من با بهرام شریکی دارم بی گناه بودم واز آنکه مردمان با من کردند من‌آ گاه نبودم ،اکنون بنشستم بـی خواست ، وا گرمن این پادشاهی نپذیرفتمی ، ایـن کار از ما و خاندان مـا بیرون شدی . پس هرمز عذر اوبپذیرفت و گفت راست همی گویی ولیکن من‌ازتوآن خواهم که‌این مردمان راکه بامن این معاملت کردند بکشی‌وداد من ازیشان بستانی . پرویز گفت : فرمان بردارم ولیکن بدین شتاب نتوانم کردن ، تاکارمن محکم شود، آ نگه من کین تو بستانم . پس خبر ببهرام شد که مردم هرمزرا کور کردند ، و بهرام بدان دل نهاده بود که باهرمزصلح کند . چون خبر بدورسید تافته شد وپرویزرا تهمت کرد بخون هرمزد ، ونیت کرد که با پرویزحرب کند وملك‌ازوبستاند وبهرمز بازدهد . برفت وروی به مداین نهاد . پس پرویز آ گاه شد وبا سپاه بیرون‌آمد وپرویز برابربهرام فرودآمد ، وآن شب همهٔ سپاه پرویز سوی بهرام شدند وپرویز بـا ده تن بماند از خاصگان خویش و بهزیمت برفتند وپرویزبه روم اندرشد سوی قیصر. وآن دوخال پرویز گفتند اکنون بهرام بمداین شود وهرمز را بیرون آرد پس نـامه کند بملك روم تامارا بدست‌اوبازدهد، مارا صواب آنست‌که باز گردیم، نخست هرمز رابکشیم.

پس باز گشتند وهرمزد را [بخپه] بکشتند . پرویزسه روزهمی تاخت تـا ازحد عراق بیرون شد . چون به حد شام رسیدند ، ایمن شدند بدرصومعهٔ راهبی شدند و فرودآمدند وپرویزماند شده بود ، بخفت وبهرام چوبین اندرآمد چون بشنید که هرمزد را بکشتند ، تافته شد و **بهرام سیاوشان** را بخواند واورا بـا چهار هزار مرد ازپس پرویز بفرستاد ونـاگاه بدرآن صومعه رسیدند واندرآنجا راهبی بود ، چون سپاه ازدور بدید آمدآن راهب اورا بیدار کرد و گفت سپاه‌آمد پرویز متحیر بماند ، **بندوی** گفت من حیلتی دانم که تورها شوی ولکن جان من درخطراست . پرویز گفت چگونه بکن مگر کشته نشوی . بندوی گفت توجامهای خویش بمن ده وتوبا سپاه برنشین ، مرا دست بازدار وبدیشان بهل .پرویزجامها بـدوداد وبر نشست با یاران وبرفت ، وجامهٔ وی،**بندوی** درپوشید وبنشست . پس بربام صومعه شد وبیستاد ، تـا سپاه فراز رسیدند ، بندوی را دیدند بـا جامهای شاهان ، پنداشتند که پرویزاست **بهرام سیاوشان** سپاه گرد کرد وبدر صومعه فرود آمد پس بندوی جامهای شاهان بکند وبربام صومعه‌آمد وبهرام را فـراز خواند وگفت پرویزهمی گویدکه اگرمصلحت بینی یك امروزمرا زمان دهی‌تا من بیاسایم ، پس فردا فرودآیم . بهرام گفت رواست . پس دیگر روزبهرام برنشست با لشکروآواز داد و گفت بباید رفتن. بندوی گفت اینك همی‌آید وهمی خیزد تا وقت نمازپیشین. پس بهرام تنگ‌دل گشت، بندوی درصومعه بگشاد وبیرون‌آمد و گفت دخترخویش را بزنی قیصرروم بتودهد وترا سپاه دهد تا بروی وپادشاهی خویش بستانی . پرویز گفت کی باشد که من بملك بازرسم ؟ راهب گفت تـا هفده مـاه ، پرویز گفت چند باشد پادشاهی من ؟ گفت سی وهشت سال ، پرویز گفت تواز کجا دانی ؟ گفت : از

کتب **دانیال** پیغمبر علیه السلام واوهمهٔ ملوك عجم را حکم کرده است . پرویز گفت ازپس من پادشاهی که را بود ؟ گفت پسر ترا **شیروی** تا ماهی چند نه بسیار، واز پس اودختر ترا بودآنگاه پسرپسر ترا بود ، آنگاه ملك عجم بشود وبدست عرب افتد وتا رستاخیز بماند ، پرویز گفت حال من چگونه بود بآخر درملك عجم وروم ؟ گفت: ترا برروم ظفر بود . تا سه سال و بعد از آن روم را برعجم ظفر بود پرویز گفت مرا از که حذر باید کرد ؟ گفت : ازخال تو **بسطام** نام، ازوی حذر باید کردن که اوملك برتوتباه کند پرویز بسطام را گفت می بینی که این راهب چه میگوید ؟ بسطام گفت او دروغ میگوید . پرویز گفت بامن عهدی کن که با من خلاف نکنی وسوگند خور که با من غدر نکنی ومکر نسازی . بسطام چنان کرد که مراد پرویز بود .

پس پرویز برفت وبه **انطاکیه** شد ونام ملك روم ، **موریق** بود. پرویز از انطاکیه نامه بوی نوشت .... نامه بخواند وپرویز را بخواندوپرویز بنزدیك ملك روم شد وملك پیش اوباز آمد واورا کرامت کرد ویك چند او را نیکوهمی داشت . پس [دختر] خویش راکه مریم نام اوبود بوداد واورا سپاه داد هفتاد هزارمرد وپسر خویش که نامش **ثیادوس** بود او را برآن سپاه سالارکرد . وپرویز برفت با دختر ملك روم وبا آن سپاه وروی به آذربایگان نهاد . و**بندوی** که خالش بود با بیست هزارمرد پیش اوباز آمد وقصهٔ خویش اورا بگفت از آن روز باز که پرویز ازصومعه ازوی جداشد وسوی **بهرام چوبین** بردندش‌واز زندان بجست. وپرویز قصهٔ خویش بگفت ، پرویز گفت هر که با خداوند خویش بود خدای با اوبود . پس پرویز با آن همهٔ سپاه برفت وآهنگ مداین کرد وبهرام چوبین‌سپاه بیرون آورد وصدهزار مرد برابر فرود آمد ودیگر روز هردو سپاه صف بر کشیدند وبهرام ازمیان سپاه

بیرون آمد وپرویزرا بیرون‌خواندو گفت: چه کنی سپاه را کشتن‌وتباه کردن، بیرون آی اگرمن ترا کشم پادشاهی مراست و اگرتومرا کشی پادشاهی تراست پس‌پرویز آمد وبا اوبگشت وبهرام به پرویز حمله‌کرد وخواست که ضربتی زندش پرویز بگریخت وخواست که بلشکرخویش‌بازشود بهرام‌راه اوبگرفت ، پرویز اندرماند وازمیان[دو]لشکر بیرون شدو آهنگ کوه کرد. بهرام‌ازپس‌او برفت وپرویز چون بکوه رسید ازاسب فرود آمد وبکوه برشد . چون بهرام درپرویز رسید کمان برزه کرد و گفت : ای حرامزاده کجا توانی شدن ازپیش من، پرویز ازاسپ فرودآمد واسپ را بگذاشت وسلاح بیرون کرد وسر بکوه نهاد وهمی رفت ، چون به نیمهٔ کوه رسید بماند که بالایی بلند بود و نتوانست برشدن بهرام بدوید واندر و رسید پرویز روی سوی آسمان کردو گفت یارب تودانی که برمن همی ستم کند مرا فریاد رس ، خدای تعالی پرویزرا نیروی داد تا زود برسرکوه شد وازچشم او ناپدید شد و **مغان** ایدون گویند که خدای عزوجل فرشتهٔ بفرستاد تا پرویز را ازپیش بهرام بربود و برسرکوه برد و بهرام نتوانست شدن ، بازگشت وبراسپ نشست وبنزدیك سپاه‌آمد . چون زمانی ببود پرویز ازکوه فرودآمد وبازسپاه خویش شد . و دیگر روزبهرام فرازحرب‌آورد تاشب حرب کردند واز هردوسپاه بسیار کشته شد. چون شب اندرآمد بازگشتند . پس **بندوی** پرویزرا گفت ای ملك این سپاه که بابهرام است همه سپاه تواست ، وایشان ازبیم سوی تونیایند اگرتوایشان را زینهاردهی همه برتوآیند . پرویز گفت برو وایشان را ازمن زینهار ده . آن بندوی برفت و برابرسپاه بهرام بایستاد وبانگ کرد و گفت : ای‌مردمان ملك **عجم** پرویزشما را همه زنهارداد ، بهرام برنشست و آهنگ او کرد . بندوی بگریخت ، پس‌آن شب

لشکر بهرام سوی پرویز آمدند: چون روز ببود بهرام نگاه کرد ازصد هـزار مرد چهارهزار مرد مانده بودند، دیگرهمه سوی پرویزرفته بودند. پس بهرام مردانشاه را گفت بباید شدن که اکنون معذورشدیم وبفرمود تا باربستند وراه خراسان گرفت وبرفت وپرویز همانگاه بمیدان اندر آمد وسرهنگی را با هشت [هزار] مـرد از پس بهرام بفرستاد. بهرام بایستاد وحرب کرد وایشان را هزیمت کرد وبترکستان شد وخاقان اورا بپذیرفت وبهرام آنجا همی بود، وپرویز به پادشاهی بنشست وآن سپاه روم باز گردانید وهر کسی را برمقدار خویش خلعت داد، ومنزلی بـا ایشان برفت وبملک روم هدیه‌ها فرستاد وفتح نامه نبشت بـدو، وثیادوس پسرملك روم را خلعت داد وبا اومنزلی برفت واورا بدرود کرد وباز گردید. و**بندوی** و **بسطام** را که خالان او بودند به خراسان فرستاد، و**گرگان** و**خراسان** و**ری** ایشان را داد وبر تخت برنشست وازدشمن ایمن شد وپادشاهی برو راست شد.

خبرشدن بهرام چوبین بنزدیك خاقان چین:

پس بهرام برخاقان شدوخاقان اورا بپذیرفت ونیکوداشت وخاقان رابرادری بود **بیغو** نام همیشه خاقان را رنجه داشتی بزبان و گفتی من ازتو سزاوارترم وحق ملکی مراست وخاقان را از او انده آمد وسخنان سخت میگفت. بهرام گفت چنین مگوی آب ملکی همی بری. بیغو بهرام را گفت توباری کیستی ای گریخته! بهرام اورا جواب [سرد] داد. بیغوخواست که آهنگ بهرام کند، بهرام گفت بیا تا بر اسپ نشینیم وبرپشت اسپ سخن گوییم، وهردوهم آنگاه بیرون آمدند وبر نشستند و با یکدیگر آویختند. بیغوحمله کرد وبهرام را ضربتی بزد کارنکرد، بهرام تیری بـر شکم وی زد وبه پشت بیرون آورد، وخاقـان ازبهرام سپاس داشت. پس بهرام

خواست که بجای خاتون کاری کند که **ترکان** را همه‌کار بدست آن بود . وخاتون را دختری بود ، خرس بکوه برده بود همی نتوانست بازاستدن، بهرام برفت و آن خرس را بکشت و آن دختر بستد وبخاتون باز داد . پس خبر به پرویز رسید که خاقان بهرام را چگونه دارد ، ترسید که اورا سپاه دهد واو به حرب پرویز آید . رسول بخاقان فرستاد با خواستهٔ بسیار و گفت حیله کن تا مگر بهرام را تباه توانی کردن و گفت خاقان را بگوی که بهرام مردی بیوفاست واندرملك عجم عاصی‌شد . رسول بشدو بگفت . خاقان خشم گرفت و گفت بهرام مرد نه مراست ونه ترا و گناه شما را بود که عاصی شد . پس این رسول سوی خاتون شد و اورا خواستهٔ بسیار بداد و گفت حیلت‌کن تا بهرام را تباه کنی . خاتون را غلامی بود ترك واورابیست هزاردرم‌بدادو گفت دشنه‌ای بزهرآب داده بر گیر و گفت برو بدربهرام‌وبارخواه و با اوحدیث‌کن از زبان خاتون واورا دشنه بزن، غلام بدربهرام شد و گفت : پیغام خاتون دارم . چون درشد ، وبا بهرام حدیث می‌کرد ، دشنه ازآستین بیرون کردو برشکم بهرام زد .بهرام بجست واورا بگرفت‌و گفت : ترا این که فرمود ؟چنانکه بود ، آن غلام راست بگفت بهرام اورا دست بازداشت . بهرام آن شب بمرد .پس خاقان آگاه شد ،آن غلام را وهر که از آن آگاهی داشتند ، همه را بکشت . و بهرام را خواهری بود **کرد و به** نام [و زنش بود] وهمچنین بمردی ومردانه تر ، خاقان اورا گفت : اینجا باشی یا با عجم بازشوی ؟ گفت : نی که بعجم بازشوم . خاقان اورا بسیارخواسته داد وبه مداین فرستاد . والسلام .

اندر بزرگی خسرو و آیین او که هیچ پادشاهی را نبود :

پرویز از پس کشتن بهرام سی وهشت سال بزیست اندر پادشاهی که هیچ خسرو آن خواسته گرد نیاورد که وی، نخستین چیزی اورا تختی زرین بود، بالای اوصدارش ، وآنرا تخت طاقدیس خواندندی وآن را چهارپایه ازیاقوت سرخ بود که هیچ ملك را این نبود .واندرتاج اوصد دانه مروارید بود . . . . واسبی داشت شب دیز نام که هیچ پادشاه را آنچنان اسبی نبود از همهٔ اسبان جهان بچهار بدست افزون تروبلند تر وازروم بدست وی افتاده بود . و چون نعل بستندی بردست وپای وی هریکی بهشت میخ [زر] بستندی وهرطعام که پرویز خوردی آن اسپ را دادی . وچون آن اسپ بمرد ، پرویزبفرمود تا آن اسپ را کفن کردند و بگور کردند ونقش اوبسنگ اندر بفرمود کردن، تاهر وقتی که او را آرزو کردی ، به نقش آن اسپ اندر نگرستی [وهمیگریستی وامروزهمچنان هست به کرمانشاه، وپرویزرا برآن شبدیز نقش کرده اند] . و کنیز کی بود اورا ، شیرین نام که اندر [همهٔ ترك و] روم ازآن صورت نیکوترنبود . پرویز بفرمود تا آن کنیزك رانیزصورت کردند بدان سنگ . چون بمرد ، اورا نیزدفن کرد وماتمش بداشت وپرویزبه **روم** کس فرستاد وبه ترکستان واندرهمهٔ جهان ، تا یکی چون اوبیارند ، نیافتند کس مانند او. واین کنیزك آن بودکه فرهاد بروعاشق شده بود، وپرویز فرهاد را عقوبت کرد وبکوه کندن فرستاد . ودیگر گنج باد آورد بود از آنکه ملك روم همی به حبشه فرستاد هزار کشتی پرجامه و گوهر ومروارید وزرو سیم ، وملك روم همی ترسید ازدشمن واین خواسته ها بحبشه همی فرستاد . پس باد آن کشتی بگرفت وبه عمان افکند بپادشاهی عجم وبدست پرویز افتاد وآن گنج باد

آورد نام کرد . واورا پنجاه هزار اسپ بود واستر و جز آن که توبرهٔ برسر ایشان آویختندی وازجملهٔ [آن اسبان] هشت هزاراسپ مـرکب او بودند خاصه و اورا هزارپیل بود و[به] کوشک اورادوازده هزار زن بود ، آزاد وپرستار ودوازده هزار استرسفید بودش که آن را ترکی خوانند ودیگر چیزها بود او را که هیچ ملك را نبود . ودستاری داشت که دست بدان استردی واندرآتش افکندی ونسوختی ، و هرچه بدان آلوده بودی آنرا بسوختی وپاك شدی . ومطربی داشت **باربد** نام که هرگز کس چون او ندیده بود .

وچون برملك پرویز بیست وپنج سال بگذشت ، پیغامبرمـا صلی‌الله علیه به مکه اندربیرون آمد وچون سی وهشت سال [وپنج ماه وپانـزده روز بگذشت بـه مدینه هجرت کرد] .



خبر کشتن شیرویه پرویز را و پادشاهی شیرویه

[از پس وی]

پس چون کار **پرویز** به‌آخر رسید وی [در] کارها خطا همی کرد و سپاه ورعیت وهمهٔ خلق را دل برخود تباه‌کرده بود وآن سپاه که ازهزیمت قیصرروم باز پس‌شده بودند، همه پیش‌او گرد آمدند واوهمه را بگرفت وبزندان‌کرد وسرهنگان‌و فرزندان‌ایشان را برآنکه همه رابکشد و گفت من شمار‌اسی سال بپروردم‌واندر نعمت من همی بودید ازبهراین روز شمارا همیداشتم وشما با من وفا نکردید وبا دشمن من حرب نکردید خون شمابرمن حلال است ومقداری نیست شمارا.

پس هزارمرد ازایشان که مهتران بودند بازداشت وهرشب امیرحرس را همی فرمود تا چهار و پنج کس همی کشت و امیرحرس مهتران را نمی کشت وتأخیر همیکرد وکهتران را درپیش همی افکند وهمی کشت تا سپاه نشورد ودل سپاه برو تباه شد وآن مرد را که نام او فرخ زاد بود بربقایای خراج موکل کرد، تا باقیهای خراج بیست ساله وسی ساله بخواری همیگرفت ، و دل رعیت نیز بر پرویز تباه شد . وفرزندان را درخانه همیداشت محبوس‌کرده ، ازبهرآنکه منجمان اورا گفته بودند که : ترا پسری بود واندامی ازوناقص بود وملك تو ازاهل بیت توازدست اوبیرون شود . و این یزدجرد پسر **شهریار** بود و**کسری** پسران‌خویش درحصارکرده بود موکلان برایشان گماشته ، تا هیچ زنی فرا نزدیك ایشان نشود.

وایشان سیزده تن بودند پسر، و گروهی گفتند هفده تن پسر بودند ، همه بزرگ شده بودند ، وایشان را بـزن حاجت افتاد و تنگدل شدند . و از همهٔ پسران مهتر **شهریار** بود سوی **شیرین** کس فرستادواز پنهانی زنی خواست که نزداوفرستد هر کس که باشد ، وشیرین را پرستاری بود سیاه وحجامت کـردی اندر سرای و کنیزکان شیرین را حجامت کـرد . پس شیرین آن سیاه پیش شهریـار فرستاد ، تا شهریار بدو نزدیکی همی‌کرد،وآن سیاه حجام‌ازو بار گرفت .و گروهی گویندکه‌اورا ازبهر حجاه‌ی فرستاده بود و گفته بود تا با وی سخن نگوید ، تا شهریار نداند که او زن است یا مرد پس چون دست برسر و گردن شهریار بنهاد ، بدانست کـه او زن است که نرمی دست زنان نه چنان باشد ، که آن مردان . پس شهریار دست باو دراز کرد .

چون شیرین بدانست ،آن کنیزك را بخانه بازداشت ، اورا پسری آمد ، یزد جرد نام‌کرد ، وبفرمودتا اورا ازمداین بیرون بردند وبدیهای سواد اندر بردند ودایگان بروبر گماشت ، تا اورا همی داشتند . چون پنج ساله شد، اورا برشیرین بازآوردند . شیرین اورا درخانه پنهان همیداشت . یك روز پرویزبا **شیرین** حدیث همیکرد، پس گفت : بهرزه نسل خویش ببریدم وفرزندان را زنان ندادم ، واز آن کارپریشان‌وپشیمان شده بود . شیرین گفت : خواهی تا ازنسل خویش پسری بینی ازآن پسران ؟ گفت : خواهم . یزدجرد را پیش پرویز آوردند پرویز گفت . این پسرکیست ؟ شیرین گفت : این پسر ازپشت شهریاراست ولیکن پسرمنست و من از پنج‌سال بازاوراهمی پروردم. پرویز بروی شادی کرد ، واورا بر کنارخویش‌نشاند وبنواخت وبسیارخواسته مر اورا داد .

پس آن سخن منجمان اورا یاد آمد ، که اورا [پسری] بود و بر اندام وی نقصانی بود ، و ملك عجم بردست او بر وی تافته شد . پس شیرین را گفت : اورا برهنه کن تا همهٔ اندام وی بنگرم اورا برهنه کرد ، همهٔ اندام او درست بود مگر دو گونهٔ چپ او کمتر از آن راست بود . گفت : اینست که مرا ازوی حذر باید کردن و اورا اندرز بود وخواست که بزمین زند . شیرین اورا بگرفت از وی ، و گفت : اگر ایزد تعالی قضایی کرده است ، تو آن را بازنتوانی داشتن ، باشدکه آنکه تو از وی میترسی نه این باشد. **پرویز** گفت : راست اینست، اکنون این را ازپیش من ببر، که هرگز نخواهم که چشم من بروی افتد .

شیرین اورا به **سواد** فرستاد . وپرویز کار بر آن پسران سخت تر گرفت و موکلان بیشترداشت وهمهٔ پسران را دل بروتباه شد ، واز خطاهای او [نیز] یکی آن بودکه اورا سرهنگی بود بزرگوار، وبطاعت اوبود وخدمت اوکرده بود، وازآن پدرش نیز کرده بود بسیارسال ، و مردمان عجم او را بزرگ داشتندی هم سپاه ورعیت ، نام او **مردانشاه** . وپرویز اورا امیری بابل داده بود وشهرهای عراق. وشهریست درآن میان نام آن **بابل نیمروز** وامیران بابل همه [هم] درشهر نیمروز نشستندی ، واین مردانشاه آنجا امیر بود . پرویز بآخر عمر بدوسال پیش ازآنکه بمرد ، منجمان را پرسید که : آخر کارمن چگونه [خواهد] بود ؟ ایشان گفتند : مرگ توبردست مردی بود که ازسپاه توبود ، واوامیر بابل ونیمروز بود .

پرویز بر اندیشید و از مردانشاه بترسید ، که مردانشاه مردی مردانه بود . و با مال بسیار بود وپرویز دل برآن نهاد که مرانشاه رابکشد، نامه کرد بدو که سپاه را آنجا بدار وخود باخاصگان خویش بیا، تاچیزی که باتو گفتنی بود بگویم.

مردانشاه بیامد. پرویز به روی اودر نگریست آن پیری وخدمتها و نصیحتهای وی یادآمدش، ونیز گناهی نکرده بود، شرم داشت ازوی وازآن مردمان که اورا بکشد. پس تدبیر کرد که دست راستش ببرد، و اورا خواستهٔ بسیاردهد، وبازجای خویش فرستد، تا بی دست همی زید، وکسری ازو ایمن شود، و او بسر ولایت باز رود. پس بفرمود تادستش ببریدند وبخانه باز فرستاد. مردانشاه دست بریدهٔ خویش برکنار نهادو همیگریست و همیگفت:

[الهی بفریاد بیگناهان رس] و میخروشید، و سه [شبانروز] طعام نخورد و نخفت. روزسدیگر کسری بخانهٔ اوکس فرستادوازوی عذر خواستودلخوشی داد و خواستهٔ بسیار فرستاد، و گفت: این قضا بود وبرفت، ومن دانم که ترا هیچ گناه نیست، وبعدازین تراچندین خواسته دهم که توخشنود شوی. مردانشاه گفت که: مرا هیچ خواسته نمی‌باید. مرا بتویکی حاجت است اگر رواکنی، دل من خوش گردد. کسری گفت: رواکنم. گفت: موبد بزرگ را بخوان وبرخویشتن گواه کن وعهدی کن که آن حاجت من بتو، اگرچه گران باشد، رواکنی. کسری از شرم آنکه چنان معاملت با وی کرده بود، موبد موبدان را بخواند، وسوگند خورد، وعهد کرد. پس گفت: اکنون حاجت خواه که سوگند خوردم. گفت: حاجت من بتوآن است که مرا بکشی! کسری ازبهرآن سوگند چاره ندید، بفرمود تا اورا بکشند.

پس پسر اوراکه نام اومهرهرمز بود، خواست که بدل پدربه **بابل** فرستد. هرچند گفت، اونرفت وازلشکری توبه کرد. ازآن سبب دل همهٔ عجم بر کسری تباه شد ازبهرمردانشاه، وهمه گردآمدند وازکسری حاجت خواستندکه آن بیست

هزارمرد محبوس را یله کن ، اجابت نکرد گفتند : اگر ایشان را رها نکنی ،این این هزارمـرد که سرهنگان اند یله کن هم نکرد ، وسوگند خورد کـه همه را بکشم .

پس لشکر وسرهنگان همه متفق شدند وتدبیر کـردند ، که ملك از وی باز ستانند ، ویکی ازپسران وی را دهند وپرویز را پسری بود ازمریم دخترقیصر، نام شیرویه ، و گـروهی گفتند که : ازپسران او مهتربود شیرویه را بـا خویشتن یکی کردند و گفتند : ما ملك ازپدرت بستانیم وبتودهیم ، شیرویه اجابت کرد . وپرویز خـال خویش بندوی را بکشته بود ، بـا چندان رنجهـا ومحنتها که او از برای پرویزکشیده بودونیز بسطام را ازخراسان‌بازخواندتا بکشد .بسطام‌عاصی گشت‌ونیامد واوبندوی را بکشت بعوض آنکه پدرش را کشته بود تا مردمان را معلوم شودکه او بکشتن پدر رضا نداده بود . وپسر بندوی با پرویز بد بود ، مردمان اورا نیزباخود یکی کردند . وملك پرویزسی وهشت تمام شده بود ، پس شبی تدبیر راست‌کردند باتفاق وچون نیمشب بود همهٔ سپاه گرد آمدند ودر زندان بشکستند ، وآن بیست هزارمـرد محبوس را بیرون آوردند وهم آنگاه بسرای شیرویه رفتند و اورا بملك بنشاندند وخواستند کـه همان شب پرویز را ازسرای بیرون‌آورند ، شیرویه گفت: شب است رها کنید تا بامداد ، مردمان برشیرویه گرد آمدند وهم درآن با اوبیعت کردند ، روز آذراندر آذرماه .

وهمه بازگشتند وبردرآن سرای بایستادند برپشت اسبان ، که پرویز انـدر آنجا بود، تاروزگشت ، دربگشادند . وعجم راعادت چنان بودکه همه شب پاسبانان بانگ کردندی بربام کوشك ملك ، ونام آن‌ملك بردندی تا مردمان دانستندی ،

که ملك بسلامت است .

پس درین شب که بانگ همیکردند که پرویز شاهنشاه و همهٔ ملوك عجم را رسم چنان‌بود - چون ملك به شیرویه آمدامیرحرس پاسبانان را گفت : نام بشیرویه گردآمد هرچند وی انـدر کوشك نیست .پاسبانان بانگ کردندکه شاد بـاد ملك شیرویه شاهنشاه پرویز سحرگاه ازخـواب بیدارشد و این حدیث بشنید ، ودانست که وی معزول‌است ، وملك به شیرویه داده‌اندوبر وی بیعت کرده‌اند ، هم بشب‌اندر باکنیزکان بربام کوشك برآمد وبفرمود تا اورا بدیوار فروهشتند ، وپیاده بجست‌و بدان‌باغ خویش شد بیرون‌ازشهر وپنهان شد . چون روزبود ، در کوشك بگشودند ومردمان در رفتند که پرویز را بیرون‌آورند ، اورا نیافتند ، پس‌اورا طلب‌داشتند، اندرباغ یـافتند ، بگرفتند وطناب بگردن وی انـدرافکندند وشیرویه را دادند و شیرویه فرمود تا اورا اندرخانه بازداشتند وشیرویه اورا جامهای پادشاهانه فرستادو فرش زربفت درزیر اوافکند ومو کلان بر وی به پای کرد ، از وی عذرخواست که من طلب ملك نکردم وملك نـه بررضای من بمن دادند ، ازبهر آنکه از توآزرده بودند ومن ازبهرآن پذیرفتم ، تاخاندان مـا بیرون نرود . وچون دوسه روز ببود مردمان چنان دانستندکه اوپدر را بکشد ، چون نکشت ، گردآمدند و گفتند : دو ملك دریك کوشك روا نبود تواورا بکش‌وا گرنه ملك بوی بازدهیم تا اورا خودترا بکشد شیرویه تافته شد وسه روزامان خواست . گفتند اورابزندان فرست که دوملك دریکجای خوب نباشد . شیرویه پرویزرا یکی جامه‌بسراندر کشید و براسبی نشاند وسرهنگی را بـا پانصد مرد بروی موکل کـرد و گفت : اورا همچنین سرپوشیده بخهٔ نا او **ماه اسفند** بـرید · پـرویز را سر پوشیده بیرون بـردند ، انـدر راه به دکان کفشگری رسیدند ، آن‌کفشگردانست که او پرویزاست و دشنام داد برو

و کالبدی بدو انداخت ، برسر او آمد و آن سرهنگ باز گشت و گفت : ای کم از سگ! تو که باشی که برملوك دست درازی کنی ، کالبد اندازی . شمشیر زد و سر کفشگر را بدور انداخت . وپرویز را ببردند و بخانه **ماه اسفند** بنشاندند و شیرویه اورا خامهٔ زربفت فرستاد وسرهنگی بر وی موکل کرد نام او **جالینوس** ، مردی مردانه وبزرگ وبا قدر، واورا بفرمود تا بردرخانهٔ ماه‌اسفند بنشیند با پانصد مرد با سلاح تمام . چون میعاد که کرده بود بگذشت ، مردمان‌شیرویه‌را گفتند اگر تو ملکی بفرمای تا پرویز را بکشند واگر نه دستوری ده تا ما برویم واورا بکشیم.

شیرویه گفت : یك امروزدیگر زمان دهید ، تا من نزد اوپیغامی چندفرستم وسرزنش کنم اورا بدان گناهان که کرده است تا چه حجت آورد وچه جواب دهد شیرویه مردی را بخواند نام وی اسفاد جشنس با علم وحکمت وازمهتران دبیران بود ، اورا گفت :کسری را از من پیام ده وبگوی این بلابتو رسید ازتو، ونه ازمن ونه من از کسی دیگر، گناه توکردی وخدای تعالی ترا بگرفت وملك ازتوستانید:

نخست آن بود که پدرت را کورکردی وبکشتی .

دیگر فرزندان بزرگ بخانه اندر کردی ونسل ازایشان بازداشتی و آنچه خدای تعالی برخلق حلال کرده است ، برما حرام کردی .

وسدیگر بیست هزارمرد بزندان اندر بازداشتی وبخواستی که کشتن ببهانهٔ آنکه از در روم باز گشتند ایشان ، به ذی قارتوقف نکردند وهزیمت شدند . و جنگ، گاه برین بود و گاه بر آن واگرخدای تعالی‌ترا نصرت نداد ، ایشان راچه گناه بود . واندرسیاست ملك آن واجب بودی که ایشان را بنواختی وهمه را درم وسلاح دادتی تا برفتندی وجنگ کردندی .

چهارم آنکه درزندان توهر کس‌که بود بخواستی کشتن وهر شبی پنجگان و ششگان همی کشتی ، وایشان را خودآن‌ذل وسختی بس بود که درزندان تو‌بودند ، کشتن نمی بایست کردن . وهرچه انـدرجهان خواسته بود همه درخزانـهٔ خویش نهادی و کس را هیچ ندادی ، تا خزانه از زروسیم پرشد وچندان جواهـر و گونه گونه خواسته بنهادی که عدد آن کس ندانست ، ونه هیچ کس را چندان خواسته گردآمدی که ترا .

پنجم :چندین هزار زن‌آزادوبنده در کوشك خویش بازداشتی‌وتوبهمه نرسیدی وبه نیمی وسه یك‌آن نتوانستی رسیدن ، وایشان را ازآرزو بـاز داشتی وخود را به شیرین مشغول کردی .

ششم: مردی ظالم[ستمکار]را بر گماشتی بررعیت تا بقایای خراج بیست ساله‌وسی‌ساله بزخم شکنجه‌بستد.

هفتم : ملك روم با توچندان نیکویی کرد وترا سپاه داد وپسر خود را با تو بفرستاد تا توبهرام را هزیمت کردی ودخترخویش را بتوداد بزنی وچون ترا دست بود وبرروم غلبه‌کردی ،آن چوب چلیپا بدست توافتاد ازتوبازخواست بازنفرستادی وحق نعمت اونشناختی .

هشتم : پسر شهریار یزدجرد را بخواستی‌کشتن ، وبربالای سربردی که بر زمین زنی ، تا شیرین ازتوبگرفت وپنهان‌کرد .

نهم : نعمان بن منذر را بیاوردی وبیگناه بکشتی‌ازبهرزنی، وجد اومنذربن امرؤالقیس کندی بودکه بهرام گور را پرورده بود وپادشاهی بـه بهرام گور، وی داده بودو جدان وپدران ما نعمان را حق می‌شناختند واوحق اونشناختی و بدروغ

دبیری اورا بکشتی ازبهر آنکه دختر بتو نداد . وخدای تعالـی تـرا بدین گناهان بگرفت . وهم مردانشاه امیر بابل بخواستی کشتن بیگناه ، دست او ببریدی تا او از غایت آنکه خواست تا خودرا ازتغابن تو برهاند ، مرگ خویشتن از تو بمواثیق و عمود خواست ، تا او نیز کشته شد . اینهمه بیحسابیها درعالم کردی تا بافعال سیئهٔ خود مأخوذ گشتی وملك ازتو بشد ، وخدای عزوجل خلقی را گماشته کرد تا امروز مرا میگویند اگر اورا نکشی ، ما نخست ترا بکشیم . اگر حجت داری بگوی تا من ایشان را بگویم تا از کشتن برهی ومرا حجت باشد وجواب ایشان به آن بـاز توانم دادن . دبیر برفت که پیغامها بگذارد چون بزندان پرویز رسید ، آن پانصد مرد باسلاح که موکل بودند ٠ چون رسول را دیدند ، برپای خاستند ورسول بنشست وآن سرهنگ را که سرموکلان بود گفت :

خویشتن را بدین سلاح گران رنجه چه داری ؟ که نه کسی با توجنگ خواهد کردن . وملك برشیرویه راست بایستاد وهمهٔ خلق اورا مطیع شدند . موکل گفت: ای رسول راست گفتی ولیکن این محبس است نه مجلس ، بلکه این مجلس سلاح است ، ایدون باید که ادب این مجلس نگاه داشته باشم ، وبهرمجلسی که باشی آلت آن مجلس را با خویشتن داری ، نیکوتر بود . ومردم چون بمجلس شراب نشینند توانند که بـی نقل و آلت آن شراب بخورند ، ولیکن اسپرغمها و میوه هـا بـرای جمال مجلس بنهند ، تـا حق آن مجلس گزارده شود مجلس سلاح نیز همچنین است .

چون رسول بنشست ، موکل را گفت : ازملك شیرویه بسوی پرویز پیغامی دارم . دررو وازوی دستوری خواه . موکل درآمد ودستوری خواست ، پرویز گفت٠

اگر ملک شیرویه است ، مرا حجابی نباشد و اگر حجابی هست پس ملک منم. پس رسول را بار داد. رسول در آمد و پرویز را سجده کرد. پرویز اورا گفت: سر بر گیر رسول سر بر گرفت پرویز آبی در دست داشت آن را بر بالش نهاد و خود راست بنشست، از آن تکیه که کرده بود، آن آبی از بالش فرو گذشت و در مصلی در گذشت و بر بساط بگشت و بخاک افتاد.

پرویز آن را بفال بد داشت و غم آمدش ، پس رسول آن آبی بر گرفت و از خاک پاک کرد و پیش پرویز بنهاد. پرویز گفت : این آبی از نزدیک من دور بر ، ورسول را گفت : بنشین . رسول بنشست سرفرود افکنده و دیری سر بر نکرد پس سر بر آورد و گفت : هر کاری که باز گردد ، آن را حیلت و چاره سود ندارد ، واین بفال مرا چنان نمود ، که این ملک ازمن برود وبدان کس که از من بدو برسد نماند وبدیگر کس وبه سه دیگر کس هم نماند ، وازفرزندان من بیرون شود وبکسانی رسد که ایشان نه ازاهل مملکت باشند .

پس رسول‌را گفت که : بگو که چه گفتند ؟ رسول آن پیغامها را بداد .پرویز گفت : شیرویه‌را بگوی که :ای مسکین کوته زندگانی مرا برین کارها که گویی حجت است واگر حجت نبودی ترا نبایستی که برمن ازین گناهها برشمردی ، که هیچ کس را نرسد که گناه دیگری برشمارد ، الاآنکه خود معصوم بود ، و کس معصوم نیست .

اول ،آنکه گفتی از کار پدرم‌هرمز نه چنانست که تو گفتی ، تو هنوز اندر جهان نیامده بودی که میان من و آن پدرم جدائی افتاد ، و من هنوز بروم نرفته بودم و مادر ترا به بزنی نکرده بودم‌که بهرام چوبین بر من حیلت کرد ، وبنام من درم زد و نقش من بر درم کرد تا پدرم مرا تهمت کرد ، و من از پدر بگریختم و

به آذربایگان شدم و آنجا اندر آتش خانه بنشستم وبعبادت خدای مشغول شدم ، و همهٔ مردمان دانستند که آن محنت که برپدرم افتاد، نه تدبیرمن بود و نه بهوای من که من خود غایب بودم ، وچون باز آمدم پدررا برحالی دیدم که ملك را شایسته نبود ، چشم برفته ، وتن تباه شده و گر اوتن اودرست بودی من هرگز بملك او ننشستمی. و چون ازپیش بهرام چوبین برفتم وبه روم شدم خال من بندوی از راه باز گشت ، من ندانستم و نه فرمودم و نه پسندیدم که اوپدرمرا بکشت.

وچون ملك بمن باز آمد وکار برمن راست شد ، من خال خویش بندوی را بکشتم واهل وبیت ایشان ناچیز کردم وازمملکت خود دور کردم ، ومردمان آن حال همی دانند .

اما آنکه ازبهرخویش وبرادران خویش گفتی که شمارا اندرخانه بازداشتم بدان بازداشتم تا ادب آموزید و کارملك را شایسته شوید ، شما را ادب می بایست آموخت نه لهووطرب ، وبرشما اجری تمام داشتم ازخوردنی وپوشیدنی وآنچه شما را به کارمی بایست ونسل شما ازبهرآن بازداشتم ، که منجمان مرا گفته بودند کهاز اهل وبیت تو وفرزندان توفرزندی آید که مملکت عجم بردست وی برود خواستم که این نسل نیایدتامن زنده باشم.

ومنجمان اندر مولود تومرا گفته بودند ، که توباشی که ملك ازمن بستانی، روزآذر اندرآذر ماه آذرسال سی وهشتم ازملك من ' درمولود توچنین حکم کرده اند وبخط ایشان نبشته است وبمهرمن است و بدست شیرین نهاده ام اگرخواهی بخواه ازوی ، وبنگر وچنان واجب کردی که چون من این بدانستمی ، ترا بکشتمی ، ولیکن نکشتم ازبهر فرزندی . وازپس آنکه تو بزرگ شدی ، ملك

هندوستان بمن نـامه کرد و هدیه و رسول فرستاد و شما را هر یك جدا جدا نوشته بود و من آن نامه را برخواندم ، و از بهر تو نوشته بود و بشارت داده که این ملك بدست تو آید به روز آذر اندر ماه آذر . و آن نامه را مهر کردم و شیرین را دادم اگر خواهی . بستان و ببین و آن را بخوان ، و چندان علامتها مرا از تو پدید آمد و ترا نکشتم و بتنگ و بند نداشتم و ترا ازین آگاه نکردم از بهر پدر و فرزندی و دیگر آنکه دانستم که قضای خدای تعالی را کس نتواند گردانیدن و دیگر از شفقت پدری دلم نداد که ترا بکشتمی و دریغ نیامدم که این ملك بتو رسد . اما آنکه گفتی که بیست هزار مرد از سپاه اندر زندان باز داشتم و خواستم که ایشان را بکشم ، بدان که این مردمان بودند که ایشان را پروردم وسی سال اجری وطعام دادم تاروزی بادشمن من جنگ کنند،ایشان آن روز که مرا بدیشان حاجت افتاد ، هزیمت شدند ومرا یـاری نکردند و حقوق مـرا نشناختند و خون ایشان بحکم سیاست حلال باشد که مرا بایشان هیچ امید نماند ، عالمان را گـرد کن و بپرس تا ترا معلوم کنند که خون ایشان حلالست یا نه . ومن همی شنوم که تو ایشان را عفو خواهی کرد ونام ایشان در دیوان خواهی آوردن ، وتو هرگز ازایشان منفعت نبینی وبر زندانیان ازآن رحمت نکردم که من هیچ کس به زندان باز نداشتم الا که کشتن برو واجب بود جریده ها بخواه وقصهٔ گناهان ایشان بخوان ، تـا بدانی که ایشان اهل کشتن‌اند وهرروزی که من در کشتن ایشان تقصیر کرده‌ام آن ، فضلی بوده‌است که من بجای ایشان کرده‌ام .

اما آنچه گفتی که‌خواسته گرد کردی همچندان که هیچ ملك را نبود ، بدان وآگاه باش که ملك بی سپاه نتوان داشتن ، وسپاه بی بسیاری مال نتوان داشتن و

توانگری سپاه عزملك بود وتوانگـری ملك قوت دل سپاه بود و قوت سپاه عدل و آبادانی ملك . وبرملك سپاه آنگهی دل نهند واورا دوست دارند وبدو امید دارند وملکان دیگر از وی ترسند وبه پادشاهی او اندر نتوانندآمدن که هر گاه که‌کاری افتد دست بدان خواسته کندوملك درویش را هیچ مقداری نباشد بمیان سپاه ورعیت وهیبت نبود ازو دردل دشمن . وتوجهدآن کن تاآن خواسته نگاه داری و دگـر فرازآوری ونگرتا آن را نپراکنی میان غرغا که ترا بملك بنشانند ونگرتا بسخن ایشان فریفته نشوی تاتهی دست ودرویش نمانی ، که آن خواستها به روزگار بسیار وقصه‌های عجیب گردآمده‌استوتو آن چنان نتوانی‌کردن که ترا نه چندین‌قوت و نه چندین روزگار بود .

اما آنچه ازبهرزنان گفتی‌که بسیار بسرای اندر گرد کردم وبهمه نرسیدم و لذت مردان ازایشان باز داشتم ، بدان که من ایشان را بداشتم بنعمت و کامرانی و خواستهٔ بسیار، که ایشان‌هیچ مرد برمن نگزیدند ونیزهرسال‌**شیرین** رابفرمودمی تا همه راگرد کردی وهر کـه ازایشان شوی خواستی ورغبت‌کردی‌که ازسرای من بیرون رفتی ، اورا جهاز کردمی وبشوهر دادمی ، وخود کس نخواست‌که ازسرای من بیرون رود ، ازبسیاری نعمت من‌برایشان . وامروز که من هلاك شوم ، وایشان شوهران کنند ، هم بدان حال‌که با من بوده‌اند ، دوستر دارند .

اما آنچه گفتی که مردی برىقایای خراج بر گماشتی وبیست ساله وسی ساله بستدی ، این خراج چیزی واجب‌است ، ملك به خراج درست شود ، واین واجب است بررعیت مربیت‌المال را . واین نه بدعت است که من‌آورده‌ام . واین خراج برخلق، انوشروان نهاد، که ملك را ازخراج چاره نیست . ورعیت همه را گردکرد

وهمهٔ زمینها رامساحت کرد وبهمد استانی رعیت [آن خراج] نهاد، که هرسال به سه یا چهار بار بدهند، بهرسه ماه ربعی یا بهرچهارماه ثلثی. واز بهر آن بود، کهاین خراج را خراج **همداستانی** نام کردند، یعنی **مال الرضا**.

واین نام انوشروان نهاد. واین مهردرم او بود: شاهنشاه ملك دادگرانوشروان. وآن سرایی که خراج اندروستانند آن **سرای شمرده** نام کردند. وآن کس که خراج نداد وبرخویشتن جمع کرد، حق است، برملك که جان اوبستاند واورا عقوبت کند، که ویرانی بیت‌المال خواسته است. ومن حق ازایشان بستدم وکسی را عقوبت نکردم که اگر کارداران برایشان ستم کردند واز ایشان چیزی ستدند که ایشان را نادانی بود برمن، بیش ازآن نبود که بردرخویش دو دکان کردم بدان بزرگی که همهٔ خلق می بینند وآن **دکان داد** نام نهادم، وهرماهی دو روزتا نیم[روز] آنجابنشستمی ودرقضای حاجتهای خلق همی نگریستمی‌ونگه کردمی وبا هرداد خواهی بی حاجب وبی دربان همی گفتم وهمی شنیدم وهر که داد نخواست ستم اوبرخویشتن کرد نه من بر وی.

اما آنچه گفتی که حق ملك روم نشناختم، اگرمرا سپاه داد و بـا من پسر فرستاد، ودخترش، مریم را بمن داد، من چون بهرام چوبین را بهزیمت کردم، چندان مال ونعمت بوی دادم وبه قیصرفرستادم، که هرگزچشم وی ندیده بود ونه بدل اندیشید، وپسرش را چندان خواسته دادم که متحیر بماند. وهر کسی از سپاه اوهمچنین. وچون چلیپا بدست من افتاد، مرا برایشان چیرگی افتاد، ازبهرآن بدیشان بازندادم، که تا آن چوب بدست ما بود وبخزانهٔ ما، مارا برایشان دست بود بود وذلیل ومقهور باشند. ونگرتا آن چوب بدیشان باز ندهی، کـه تو ایشان

را بر مملکت خویش چیره کنی .

اما آنچه گفتی کـه من یزدجرد شهریار را بخواستم کشتن و او را بر گرفتم که بر زمین زنم و بکشم بدان سبب بود که منجمان مرا گفته بودند ، که از فرزندان توفرزندی آید ،که این ملك عجم بر دست او برود ، و بـر عرب افتد . وعلامتی که گفته بودند، بدین یزدجرد پیدا بود ، چون من اورا بدیدم ، یقینم شدکه اینست، و واجب بود مرا که اورا بکشتمی که برروی زمین فرزندی نزاد[ازمادر]شومتراز آن فرزندَ که ملك چند [چندین]سالهٔ پدر برپدرازدست او برود، وشما را همچنین بایدکه اورا دشمن دارید وهرکجا یابید ، اورا بکشید .

امـا آنچه گفتی ازنعمان بن منذرکه من اورا بکشتم وحق او وپـدران او نشناختم ، ازبهرزنی بدروغ دبیری ، اورا هلاك کردم ، من اورا نه ازبهرزن بکشتم ونه بگفتار دبیر، ولیکن من آن وقت که ازدست بهرام چوبین بگـریختم ، وبه روم شدم به راه اندر که همی رفتم راهبی را دیدم واین همه کارها که تـا امروزدیدم ، مرا گفته بود که این ملك ازخاندان ما برود وبدست مردی بزرگ شود ازعرب و نگفت که آن مرد کیست . ومن انـدر عرب ازو بزرگتر کس نـدیدم ونمیدانستم ، بدلم چنان آمدکه این عرب او بود وبراو بهانه جستم ، واورا از بهر صیانت ملك بکشتم، ونگاهداشتن ملك براهل بیت خویش ، وبدین معنی کردم وجایی که‌تهمت کردن ملك بود ،آنجا هیچ حقی را جای نماند . ومن این همه که کردم بحجت کردم،ازبهر آنکه [مرا]منفعتی بود اکنون من دانم که‌کارمن بکرانه رسیده است، و روزگارمن تباه شد .ولیکن خواستم که ترا آگاه کنم . تابنادانی من حمل نکنی مرا ملامت بهرزه کردی ، وحجت من ندانستی ، ومرا برتودل همی سوزد که‌چون

تومرا بکشی ، ازملك من برنخوری ، که همهٔ خلق جهان اندرهمهٔ دینها متفق‌اند، چون: **جهودان‌وترسایان ومغان**،که هر که پدررا بکشد ، میراث پدربروی حرام شود ، واگر بگیرد ازآن برنخورد .

وکمترین ملکان‌که اندر این جهان بودند کوتاه زندگانی تر تو باشی وتو خواهی بود والله اعلم .

[تمام شد سؤال وجواب شیرویه به پرویز .]

پس آن رسول باز گشت ، وآن پیغام حرفا بحرف به شیرویه بگفت ، وحدیث آبی نیزبتمامی با اوشرح داد. شیرویه بگریست، ودردآمدش‌ازکشتن پدر . دیگر روزهمه نزدیك‌او گردشدند ، ورسول بخواندند ، گفتند : عرضه کن آنچه درجواب وسؤال شیرویـه وپرویز گفته است . رسول همچنان‌کـه او گفته بود ، پیش سپاه و بزرگان عجم باز گفت . شیرویه گفت : هرآنچه ما پنداشتیم‌که اوخطا کرده است، همه حجت پیش‌آورد ، وخون او ریختن حلال نیست ، اورا هم آنجای می بـاید داشتن .

مردمان سپاه این‌سخن نپسندیدند ، و گفتند : پادشاهی بدوملك راست نشود واندرمیان رعیت ، بیشتر آنند ، که پدرت را میخواهند ، اگر تو اورا نکشی ، ما این ملك بدو بازدهیم . ازبهرآنکه ایشان خلاف کنند ، وحلیت انگیزند ، بمیان مردمان اندر، واین ملك برتوراست نشود . وچون ملك بدوبازدهند ، تودانی‌که او درکشتن توباکسی مشورت نکند ، ونگذارد که بر تویك روزبگذرد تا ترانکشد . شیرویه متحیر شد و دانست که اگـر پرویز در ملك بنشیند ، هم در ساعت او را بکشد . از آن سر هنگـان بزرگ یکی را بفرمود کـه : برو و او را هلاك کن . آن مرد بـا سلاح برفت و پیش بیستاد . پرویز او را گفت : تـرا بچه فرستاده

اند ؟ گفت : مرا فرستاده‌اند تا ترا بکشم . پرویز گفت : برو ، که تو نه آن مردی که مرا بتوانی کشتن ، وکارمرگ من بدست تو نیست . آن سرهنگ باز گشت و سوی شیرویه آمد . وآن سپاه همچنان نشسته بودند ، شیرویه مردی دیگر بفرستاد پرویز اورا همچنین بگفت ، پس شیرویه بمیان مردمان اندر نگریست ، پسر مردانشاه را دید ، آن مردانشاه که پرویز دست او بریده بود ، اورا گفت : برو و پرویز را بکش . ونام پسر مردانشاه **مهرهرمزد** بود ، پس آن مهرهرمزد پیش پرویز رفت . پرویز گفت : تومرا خواهی کشت ، که منجمان مرا گفته بودند که : مرگ من بردست کسی باشد ازولایت **نیمروز** ، وندانستم که توخواهی بودن ، و ترا نشناختم ، وپدرت را بکشتم وتوپسر اویی ، وهرکه کشنده پدر را نکشد حرامزاده بود . و من پدرت را بدین تهمت کشتم ، وندانستم که این بردست تو خواهد بود . مهر هرمزد تبرزینی بر کتف اوزد کارنکرد ، که بربازوی پرویز مهرهٔ بسته بود ، که آهن بروی کارنکردی .

پرویزدانست ، که تبرزین بروی کارنکند ، ومهرهرمزد اورا رنجه دارد . دست فراز کرد ببازوی خویش وآن مهره بکند وبینداخت . مهرهرمزد به تبرزینی دیگر ، کار اوآخر کرد وپیش شیرویه آمد و گفت : کشتمش . گفت : تراچه گفت ؟ گفت : کشندهٔ من توخواهی بودن که هر که کین پدر بازنخواهد ، حرامزاده بود . وسپاه همه آفرین کردند وباز گشتند وشیرویه گریستن گرفت ، وآن روز تا شب همیگریست چون شب اندر آمد ، مهرهرمزد را بخواند و ، اورا بکشت و گفت . کشندهٔ پدر نتوانم دید خاصه که پیغام آورده باشد که : هر که کشندهٔ پدر نکشد حرامزده بود .

پس دیگرروز، شیرویه برتخت بنشست، وتاج برسر نهاد، وهمهٔ سپاه را گرد کرد وبزرگان را بارداد وآن کسان را که پدرش نام ایشان از دیوان افکنده بود همهٔ را بنوشت، وخواسته داد، وزندانیان را دست بازداشت و **برمك بن فیروز** را که جد **برامکه** بود، وزیر کرد، وخراج آن سال ازرعیت برداشت، عدل و داد کرد. و گفتند که اورا شانزده برادربود، همه پسران پرویز، وشیرویه هفدهم بود ومهتر ایشان بود، همه را بکشت، تا ملك بدو بماند واو اندرملك هفت ماه بزیست و ماه هشتم بمرد.

وپرویز بآخرعمر، پیش از آنکه اورا بکشند بیك سال، رسول پیش **پیغمبر** ما (ص) فرستاده بود. آنگه که نامهٔ پیغمبر(ص) سوی او آمده بود و گفته بود: کیست این رهی که نامه بسوی من فرستاده است ونام خود پیش ازنام من نوشته، واین قصه گفته شد.

ونام بملك **یمن** نوشته بود، تاپیغمبر را(ص) بفرستد بربسته، ورسول خویش را گفته بود، نخست پیش **محمد** رو، واورا بیاور واگر نیاید، بـه یمن پیش ملك یمن، تا اورا بند کند وبفرستد. ورسول پیش پیغمبر(ص) آمد وپیام پرویز بداد پس پیغمبر پنج سال بود که هجرت کرده بود. ازمکه به مدینه که ایشان بیامدند. وآن رسول، پرویز مردی بخرد بود. پیغمبر علیه الصلواة والسلام رسولان پرویز را گفت: فـردا بیایید تاجواب گویم پس بنرمی وخوش سخنی شش مـاه ایشان را آنجا همی داشت ورسولان صبرهمی کردند همچنین تا شش ماه برآمد ایشان دلتنگ شدند و گفتند: اگرمیآیی فبها، واگرنه مارا باشیدن روی نیست، یا پیش ملك یمن رویم. پیغمبر صلی الله علیه وسلم گفت:

فردا جواب بازدهم پس درشب جبرئیل علیه‌السلام آمد واورا خبرداد که شیرویه پرویزرا بکشت . دیگرروز رسولان پرویز آمدند و گفتند : ما چندین صبر کردیم ، وخداوند ما ، ازما نپسندد .

پیغمبر(ص) گفت : ان ربی قتل ربکما امس . گفت : خدای من خدای شما را دیشب بکشت . رسولان گفتند : چگونه ؟ گفت : سلط الله علیه ابنه شیرویه حتی قتله . خدای تعالی پسر اوراشیرویه بروی مسلط کرد ، تا اورا بکشد . رسولان پرویزچون این خبر شنیدند ، متحیرشدند و گفتند : چه میگویی ؟ اگر راست نیاید توهلاك شوی گفت : این سخن راست است پس ایشان آن روز این سخن بنوشتندودیگر روزسوی ملك یمن ، **باذان** شدند ونامهٔ پرویز بدادند و گفتند باذان راکه: محمد چه گفت درحق پرویز؟ باذان گفت: بنگریم اگرراست بود بدو بگرویم واگر دروغ بود خود دانیم که با اوچه باید کردن شما ایدر بباشید تا چه پدید آید که هیچ خلاف نیست ، که چون شیرویه بملك بنشیند ، بدین سبب بمن نامه کند و بهمهٔ پادشاهی خویش . واگراین راست باشد ، من وشما همه بوی باید گرویدن .

پس رسولان آنجا بماندند. وشیرویه کارملك راست کرد، پس بهرشهری نامه کرد و گفت بیعت من ازهمهٔ سپاه بستانید ، وازخویشتن نیز، که پرویز را خدای تعالی درفلان وقت هلاك کرد . ودرنامهٔ باذان یاد کرده بودکه : آن مردکه بزمین **یثرب** بیرون آمده است و **کسری** اورا بخوانده بود ودرحق وی نامه بنوشته او را مجنبان تا آنگاه که من ترا بگویم .

پس باذان درسخن پیغمبر(ص) عجب بماند وآن رسولان پرویز را بخواند : آن نامهٔ شیرویه برایشان عرضه کرد ، وتاریخ بدیدند با آن وقت که پیغمبر (ص)

گفته بود ، وایشان نوشته بودند ، راست آمد . باذان گفت : واجبست که ما بدین مرد بگرویم .

پس باذان به‌پیغامبر بگروید ، و کس فرستاد به پیغمبر علیه الصلوة والسلام و اورا اسلام خود آگاه کرد وهمهٔ اهل یمن را مسلمان کرد . و پیغمبر(ص) شاد شدو بر وی دعا کرد. پس چون باذان بمرد، پیغمبر(ص) **معاذبن جبل** را فرستاد به‌یمن تا مردمان را اسلام وشریعت وقرآن بیاموزد وصدقات ازایشان همی‌ستاند.

پس‌چون شیرویه برادران رابکشت ، هیچ فرزندی ازفرزندان پرویز نمانده بود مگر دو دختر، یکی نام **پوران دخت** و یکی را **آزرمی دخت** و هردودختر پرویز بودندو پوران مهتر بود ، وآزرمی دخت آن بودکه پدر رستم را بکشت . و رستم آن بود که یزدجرد شهریار را بملك بنشاند واین‌یزدجرد بن‌شهریار به روزگار خلافت عمر بود واین قصه بجای خویش یادکنیم .

پس این هردو خواهرپیش شیرویه آمدند ، واورا بسیار ملامت کردند . و گفتند : که حرص توبملك اندربدان جای رسید که پدر را بکشتی و همهٔ برادران را واین همه‌بسه چهارماه‌اندربکردی، واین بدان‌امید کردی که جاودان به‌ملك‌اندر بمانی،واگرچه بسیار بمانی به‌آخر بمیری . خدای تعالی ترا ازین ملك برخورداری مدهاد وبراو نفرین‌کردند پس اوبیمارشد ، وازتن خویش اندر ماند ،وهیچ مزه از عمروهیچ لذت ازملك نیافت وتا تمامت هفت ماه بزیست پس بمرد . و اورا پسری بماند هفت ساله ونیز گویند یك ساله ونام او اردشیر بود . وبملك اندربنشست و یزدجرد بن شهریاربه **سواد** بودآنجا که **شیرین** اورا فرستاده بود . والله‌اعلم .

در ذکر خبر اردشیر بن شیرویه :

پس، چون اردشیر بن شیرویه بملك اندر بنشست ، دانستندکه او خردست و تدبیر مملکت نتواند کردن ، مردی را بیاوردند نام او **مهآذرجشنس** واین مرد به روزگار پرویز خوانسالار بود ، ومردی بود با تدبیر ورای ودانش و نیکمرد اورا وزیر کردندوتدبیر ملك بدودادند ،تاآنچه صواب بیند همی کند ، تا اردشیر بزرگ شود واوتدبیر همی کرد وملك نگه می داشت واردشیررا نصیحت همی کرد . وبثغر روم اندرمردی بود ازسرهنگان **پرویز** نام او **شهربراز** با سپاهی، مقدارشش‌هزار مرد ، ثغرروم نگه می‌داشت چون شیرویه بملك اندر بنشست ، اورا بزرگ داشتی، وهر کار که کردی ازوی تدبیرخواستی ، وچون‌ایشان اردشیر را بنشاندند ، باوی مشورت نکردند وازوی نپرسیدند ، اورا اندوه‌آمد ومخالف پادشاهی اردشیرشد ، و سپاه بکشید وبه مداین آمد واردشیررا بگرفت وبکشت وبسیاری ازبزرگان عجم بکشت ، بتهمت آنکه چرا پرویزرا ازپادشاهی بیفکندیدوملك بگرفتید . وآن‌وزیر که **مهآذرجشنس** نام داشت هم بکشت .

پس **شهربراز** ملك بگرفت وازنسل پرویز نرینه نمانده بود . پس او ملك عجم بخویشتن بر گردانید وهمه عجم را ازو ننگ آمد وبر تخت ملك بنشست وتاج برسر نهاد و او از اهل بیت ملوك نبود ، وملك اردشیریك سال بود . (۱)



۱) ـ دربعض نسخ دیگریك سال و نیم مضبوط است .

اندر خبر پادشاهی شهر براز

پس چون شهربراز در ملك بنشست ، همهٔ سپاه عجم ننگ داشتند ، پیش او سجودکردن، و کمربستن وایستادن وانقیاد نمودن . ورسم عجم چنان بود که چون ملك باردادی ، همهٔ سپاه ولشکر سماطین زدندی و برپشت اسبان بایستادندی ، تا ملك بیرون آمدی .

پس‌شهربراز برنشست وبیرون آمد، وسپاه همه‌سماطین زده‌بودندیکی‌فرازآمد ، واورا طعنه بزد بسرنیزه ازجانب راست بر پهلو، و از اسپش اندرافکند. پس[آن] دیگران درآمدند ، وبزخم پـرا کنده اورا بکشتند . آنگاه رسنی بیاوردند و بـه پای او درافکندند ، ودر همهٔ محلتها بکشیدند، ومنادی بانگ همی کرد که هر که نه ازخاندان ملوك باشد ، ودعوی پادشاهی کند ، جزای وی این باشد .

وهمهٔ پادشاهی شهربـراز چهل روزبود . واز پس او ازاهل بیت ملوك کس نیافتند مگـر دختران پرویز را . پس لشکرعجم باتفاق یکدیگر گـردآمدند و پوران دخت را در کشورعجم بپادشاهی نشاندند .

درخبر پادشاهی پوران دخت بنت پرویز

پس چون پوران دخت بپادشاهی بنشست ، عدل وداد کرد ، وجور وستم بر گرفت ، وآن مردکه شهربراز را کشته بود ، بخواند وبنواخت . واو از خراسان

بود نام وی **فسفروخ** . پوران دخت او را وزیری بداد ونامه نوشت بهمهٔ سپاهها ، تا همه بحضرت او گرد آمدند و آن نامه برایشان بخواند و ازآن نسخه نامه‌بهر شهری نوشتند و اندر آن چنین نوشته بود که : این پادشاهی نه بمردی نگاه توان داشتن بلکه بعنایت حق سبحانه و تعالی ، و ملك بعدل و سیاست پادشاه نگاه توان داشتن وسپاه دشمن نتوان شکستن، مگر بعطا دادن بسپاه ، وسپاه نگاه نتوان داشت مگر بداد و عدل و انصاف .

و چون پادشاه دادگر بود ، ملك بتواند داشتن ، اگرمرد بود و اگر زن ، و من چنان امیدوارم که شما عدل وداد و عطا دادن ازمن ببینید چنانکه ازهیچکس ندیده باشید وبفرمود تا هرچه در ولایت بر مردم ، ازروزگارپرویز بقایای خراج بمانده بود ، همه بیفکندند و آن دفترها بشستند . و داد و عدل بگسترانید ، چنانکه بهیچ روزگار ندیده بودند . و آن چوب چلیپا که از روم آورده بودند ، و پرویز باز نداده بود ، آن را بملك روم باز داد تا او را به پوران دخت میل افتاد ، و رها نکرد که کسی در پادشاهی او رود .

وبروزگار او پیغمبر (ص) ازدنیا مفارقت کرد . و **ابوبکر** بخلیفتی بنشست ، و پوران دخت یك سال و چهار ماه پادشاه بود . و آن **فسفروخ خراسانی** وزیر او بود .

چون پوران دخت بمرد ، مردی ازخویشان پرویز نام او **جشنسده** ، از پس پوران دخت بملك بنشست ویك ماه ببود پس بمرد . وپادشاهی به‌آزرمی دخت رسید .

خبر پادشاهی آزرمی‌دخت بنت پرویز

پس چون آزرمی دخت بملك اندر بنشست ، عدل و داد کرد و کس وزیر

نکرد وپادشاهی خود نگاه میداشت به رأی وتدبیرخویش ، ودرهمهٔ آل کسری ازو نیکو روی ترنبود . ومردی بود اندر عجم که از وی بزرگتر نبود به اصل ومردی واسپهبدی بزرگ بود، وپرویز امیری خراسان اورا داده بود . نام او **فرخ هرمز** بود . واو بردرپرویز خدمت همیکرد ، وپسرخویش **رستم** را بخلیفتی خویش بـه خراسان فرستاده بود و وی آن رستم بودکه اندرآن عهد درعجم کسی ازوی مردانه ترنبود . وازپس آنکه یزدجرد بملك بنشست ، و **عمر** سپاه بعجم فـرستاد یزدجرد این رستم را سپهسالار کرد وبا سپاه عجم پیش لشکر عرب فـرستاد واندرهمهٔ عجم مردی ازوی مردانه‌ترنبود. واین قصه‌هاهمه بجای خویش گفته‌آید انشاء الله‌تعالی

واین فـرخ هرمزد اسپهبدی بزرگ بود وامیرخراسان وپدر رستم بـود ، آزرمی دخت را کس فرستاد که چه باشد اگر تومرا قبول کنی بشوهری ؟ آزرمی دخت گفت : اگرپیش ازین گفته بودی قبول کردمی ، ولیکن اکنون ملکهٔ‌جهان نشاید که شوهرکند بظاهر، ومرا بکارملك اندرچون تویی البته می بـاید ؛ ومن نیزترا خواهانم ، پس ازین میانه چنان بایدکه : امشب با تو گردآیم .

چون شب تاریك شود ، توبدرمن آی تنها تـا من امیرحرس را بگویم که مرا با توتدبیری هست اندر کارملك ، تا ترا پیش من‌آرد ومن امشب با توشادی کنم . فرخ هرمزد همچنین کرد .

پس‌آزرمی دخت امیرحرس را بخواند و گفت : امشب چون فرخ هرمزد بیاید مرا خبرکن. پس چون شب تاریك شد ، فرخ هرمزد بیامدتنها ، وامیرحرس راگفت : ملکه مرا خوانده است امشب بحدیثی . امیرحرس درآمد وآزرمی‌دخت را آگاه کرد که فرخ هرمزد بردرست . آزرمی دخت گفت : برو وسرش بر گیر ،

وپیش آر. امیرحرس بیامد وسرفرخ هرمزد بر گرفت وپیش ملکه آورد .

پس آزرمی دخت بفرمود تا سرش با تن بیك جای بردر کوشك بیفکندند . دیگرروزچون سپاه بدرملکه آمدند ، فرخ‌هرمزد را کشته دیدند. واین فرخ‌هرمزد معروف بود بزن‌خواستن ومولع بود بزنان ، سپاه بترسیدند وامیرحرس را گفتند: اوچه گناه کرده بود گفت : گناهی عظیم کـرده بود که مستوجب کشتن بود . پس بدانستند که آهنگ ملکه کرده است خاموش شدند . هیچ چیز نگفتد وفرخ‌هرمزد را برآن ملامت کردند .

ورستم پسر فرخ هرمزد ، به خراسان خلیفت بود بجای پـدر، ازین حدیث آگاه شد و ازخراسان سپاه بکشید وبدرمداین آمد وبا آزرمی دخت حرب کـرد واورا بگرفت وبا وی بقهر وجور ببود چون از وی مراد خویش بستد پس هر دو چشمش کور کرد بعد از آن او را بکشت وآن امیرحرس نیز بکشت . و پادشاهی آزرمیدخت شش ماه بود ـ و چون او هلاك شد عجم متحیر شدند از بهر آنکه ، از پس او کس نیافتند که اورا بملك اندر بنشاندندی . والله اعلم.



اندر خبر پادشاهی کسری بن مهرجشنس

پس عجم بهرجای کس فرستادند ، تا کسی را بیابند از نژاد ملوك و اورا بیارند وبملك اندر بنشانند وبه اهواز مردی یافتند ، نام او **کسری بن مهرجشنس** ازفرزندان اردشیر بن بابك. اورا بیاوردند و بملك اندر بنشاندند و او برتخت ملك بنشست وتاج برسر نهاد وچون روزی چند بـر آمد ، تدبیر ملك ندانست کردن ، ملول شد ومردمان را نتوانست داشتن اورا نیز بکشتند . پس مردی دیگر بیاوردند از نصیبین نـام او**خراد خسرو** از فرزندان پرویز بود ، ازدست شیرویه گـریخته ، آنگاه‌که برادران را همی کشت .

اورا بملك بنشاندند ، وهم بسامان نیامد اورا نیز دور کـردند وبراندند و گفتند : این نه پسر پرویزاست .

پس کس دیگر طلب کردند ، مردی یافتند از فرزندان انوشروان ، نام او **فیروزبن مهران** به زمین میسان، اورا بیاوردند، وملك‌بوی دادند ومادرش **مهان دخت** بود دختر **یزداد بن انوشروان** پس چون اورا بیاوردند و ملك بوی دادند وتاج برسرش نهادند وهمهٔ سپاه پیش او بایستادند او گفت :

من این تاج را نخواهم که این تنگ‌است ومردمان این‌سخن را بفال‌کردند و گفتند :چون نخستین سخن‌ازوی تنگ‌آمد ، این ملکی را نشاید ،که این مقدار

سخن اندرحدیث تاج و ملك نداند ، این خود نه از فـرزندان ملکان است . پس اورا ازتخت فرود آوردند وبراندند . واز پس وی مردی یافتند از فرزندان پرویز بشهری ازحد مغرب نزدیك **نصیبین** نام آن مرد **فرخ زاد خسرو** ونیزهم ازدست شیرویه گریخته بود ، اورا بیاوردند وملك بوی دادند ، چون شش ماه برآمد اورا نیز بکشتند وهیچکس رانیافتند که ملکی را شایستی .

وخدای تعالی همی‌خواست که‌این ملك‌ازایشان بشود ومسلمانی ظاهرشود، و ایشان را همچنین متحیرهمیداشت ، پس از هرجایی کسی طلب همیکردند این‌خبر به یزد شهریارشدکه ازشیرویه گریخته بود وبه **اصطخرپارس** پنهان بود . پس اورا بیاوردندوبه مملکت بنشاندندواو شانزده‌ساله بود وچهارسال بملك اندربنشست‌وکار عجم ضعیف شده‌بودوازهرسوی دشمن بملك‌ایشان‌اندرآمدعمربن‌الخطاب سپاه‌فرستاد به مداین وحرب کردند ویزدجرد بگریخت وبه مرواندر کشته شد .

وملك عجم بردست اوبشد ، وبه مسلمانان افتاد . وحدیث یزدجرد وحربهای اوبسیاراست واندرخلافت عمر گفته شود وتـا بدان وقت اخبار پیغمبر(ص) وازآن ابوبکرمانده است وچیزی هنوز گفته نشده‌اکنون بحدیث پیغمبر بازگردیم واخبار اورا ازآن ابوبکر وعمر بگوییم وبازقصهٔ یزدجرد درعهد عمر گفته شود کـه وی چگونه کشته شد وملك عجم از دست برفت ابتدای آن ازانساب پیغمبر (ص) کنیم بعون‌الله تعالی آمین . (۱)

پایان

۱) ـ در نسخ دیگر چنین ضبط است : والله اعلم بالصواب و الیه المرجع والمآب .

یادداشتها و توضیحات

اردشیر بابکان: [پهلوی: artaxshir] پسر پاپك (بابك) مؤسس سلسلهٔ ساسانی (۲۲۴-۲۴۱م). وی پس از تسخیر فارس و کرمان و جزایر خلیج فارس بر اردوان پنجم، آخرین پادشاه اشکانی دردشت هرمزدگان (نزدیك شوش) غلبه کرد واردوان کشته شد (۲۲۴م.) دوسال پس ازین تاریخ تیسفون بدست اردشیر افتاد. چون ممالك ایران بر اردشیر مسلم شد، وی تصمیم گرفت که با رومیان بجنگد. او از دجله گذشت وایالت رومی بین‌النهرین را تسخیر کرد. **الکساندر سوروس** امپراتور روم بمقابلهٔ اوشتافت با اینکه فتح نصیب ایرانیان شد نتایجی که اردشیر میخواست بدست نیاورد، ولی در سال ۲۳۷ **نصیبین و حران** را فتح کرد. سپس متوجهٔ ارمنستان شد وپادشاه آن را با تدبیر مخصوصی بقتل رسانید وآن کشور راجزو ایران کرد. وی سرداری مقتدر و کشورستان وپادشاهی مدبر بود. (فرهنگ اعلام معین)

ص ۲۹ س ۱- باز Bâz [پهلوی abâc] (پیشوند فعل) بر سرافعال درآید بمعنی دوباره، ازنو، مجدداً، بار دیگر: بازآمدن، باز رفتن، بازگرداندن، بازگشتن بازیافتن. (فرهنگ معین)

- **حدیث**: (اسم) هرچه که ازآن خبردهند ونقل کنند، خبر، سخن. وجمع آن احادیث است.

- **عجم**. (ص) ۱- غیرعرب (مطلقاً). ۲- ایرانی (خصوصاً). **توضیح**: گاه اسم جمع باشد بمعنی ایرانیان: «**عجم** سزد که بنالند ازعرب، که **عجم** - زخشك مغزی اعراب خشك لب گشتند.» (سنائی) (رك: فرهنگ معین)

- **اسکندر**: [Alexandre] پسر فیلیپ، پادشاه مقدونیه؛ اورا اسکندر رومی و اسکندر گجستك «ملعون» و اسکندرذوالقرنین هم گفته اند، در ۳۵۶ ق. م.

متولد شد ، شاگرد ارسطو بود ، بعداز فوت پدر خود در ۳۳۶ ق . م . بسلطنت رسید ، پس از خواباندن شورش یونانیها ومغلوب ساختن ساکنین نواحی دانوب با چهل هزار نفرسپاهی مقدونی ویونانی بعزم تسخیر ایران حرکت کرد ، جنگ اول در بهار سال ۳۳۴ ق . م . درکناررود گرانیك رخ داد و به شکست سپاهیان ایران تمام شد ، سال بعد جنگ دوم در **ایسوس** نزدیك **خلیج اسکندرون** درآسیای صغیر اتفاق افتاد . **داریوش** فرارکرد ومادر ودختر وزن او اسیرشدند ،اسکندر به مصرحمله کرد وآن مملکت راگرفت، در۳۳۱ ق . م. وارد بین النهرین شد ودر اردبیل با داریوش جنگ کرد، داریوش شکست خورد وسپاهیان ایران پراکنده‌شدند اسکندر به **پاسارگاد** رفت وغنائم بیشمار درآنجا بدست آورد و بخواهش معشوقهٔ خود **تائیس** کاخ با شکوه شاهنشاهان ایران را آتش زد وکشتار بسیارکرد ، بعد به تعقیب داریوش پرداخت ودر دامغان باو رسید لکن پیش ازآنکه جنگی بین آنان رخ بدهد یکی از سرداران سپاه ایـران بنام **بسوس** داریوش را بقتل رسانید . اسکندرطبرستان وگرگان وخراسان وسیستان وهرات راهم گرفت ، درسال ۳۲۷ ق . م . بهندوستان رفت پنجاب را تصرف کرد وچون سپاهیان او از جنگ کردن امتناع ورزیدند ناچار در ۳۲۵ ق . م . بایران برگشت واز راه پاسارگاد وشوش به بابل رفت ودرآنجا بسال ۳۲۳ ق . م . درسن ۳۳ سالگی درگذشت .

(فرهنگ اعلام عمید)

ص ۲۹ س۲ بابك بن ساسان : bâbak [پهلوی Pâpak] پسرساسان موبد معبد **اناهیته** (اناهید) در استخر بود . بابك با دختر امیری محلی ازدواج کرد و بوسیلهٔ کودتائی قدرت را از دست او گرفت . وی پدر اردشیر اول مؤسس سلسلهٔ ساسانی‌است واورا بدان سبب‌اردشیر بابکان گفتند . جلوس بابك مبدأ تاریخی‌جدید بشمار میرود(۲۰۸ م .)

(فرهنگ‌اعلام‌معین)

— — **محمد بن جریرطبری** : ابوجعفرمحمد بن جریر طبری ، مورخ معروف در دورهٔ خلفاء عباسی ، درتفسیر و حدیث وفقه وبعضی علوم دیگر تبحر داشته ؛ در سال ۲۲۴ هجری درشهرآمل طبرستان متولد شده بعراق و شام ومصر سفر کرده و بعد دربغداد اقامت گزیده ، وی مؤلف تاریخ **طبری** وتفسیر **طبری** است که‌بزبان عربی‌نوشته وکتاب تاریخ اوتوسط ابوعلی محمد بن ابوالفضل بلعمی بفارسی‌ترجمه

شده ، درسال ۳۱۰ هجری دربغداد وفات یافت واورا شبانه درخانه‌اش بخاك سپردند زیرا گروهی ازمردم جمع شدند وازدفن اوجلوگیری کردند و گفتند طبری رافضی بلکه ملحد بوده، میگویند **حنابله** با او کینه داشت‌وسبب تحریك مردم شده بودند.

(فرهنگ‌اعلام‌عمید)

ص۲۹س۲-ایدون :(قدیم idun (edon [پهلوی : EtOn] چنین،این چنین ،اینگونه وبمعنی اکنون والحال نیزمیباشد . (فرهنگ معین)

- **س ۳ - ترسا** : Tars - a [پهلوی : Tarsak ، ترسکار] ۱- (ص فا .) ترسنده بیم دارنده ۲- (ص . ا .) نصرانی ، مسیحی .ج .ترسایان (رك : فرهنگ معین)

- **س ۴ مغ** : (اسم) مرد روحانی‌زرتشتی ، پیشوای مذهبی‌زرتشتی ، مغان جمع ، مغان طبقه‌ای پایین تراز موبدان‌بوده‌اند.

- **س ۵ استخر** : Estaxr [= ستخر = اصطخر ، معرب ، اوستایی : Staxra قوی ، محکم ، سخت] یکی ازبزرگترین شهرهای فارس در دوران قبل ازاسلام و بعدازآن . قلعهٔ استخر ازقلاع معروف تاریخی است که درانتهای شمال غربی جلگهٔ مرودشت قرار دارد . (فرهنگ اعلام معین)

— **س ۷ - دعوی** (دعوا) ادعاء ، نزاع ، داد خواهی ، دعاوی جمع .

(فرهنگ عمید)

- **س ۸ - قهر** : چیره شدن ، غلبه‌کردن ، چیرگی (فرهنگ عمید)

ص ۳۰ س ۷ - مهتری : (حاصل مصدر) بزرگی ، سروری . **مهتری** گربکام شیر دراست - شوخطرکن زکام شیر بجوی (چهارمقالهٔ عروضی سمرقندی،مقالت‌دوم)

— **س ۸ : اناهید** : اناهیتا anahita [اوستائی : anahita نام فرشتهٔ موکل‌برآب‌که بعدها بستارهٔ زهره نیزاطلاق شده ، اناهید هم گفته‌اند وناهید مخفف آنست ، معبدی هم بوده درهمدان از آثار دورهٔ هخامنشی بنام اناهیتا یا ناهید .

(فرهنگ اعلام معین)

— **س ۹ - جلد** : (بالفتح) تازیانه زدن وچست وچالاك وتیزوشتاب و بدین‌معنی‌مشترکست درعربی وفارسی . (غیاث اللغات)

— **مولع** : آزمند وحریص و بسیارمایل بچیزی.(فرهنگ معین)

ص ۳۱ س ۴ - خصی : مردی اخته . (فرهنگ عمید)

ص۳۱ س ۵ - داراب گرد : darab-gerd [= معرب دارابجرد ، شهرداراب] شهری‌دراستان‌هفتم (فارس)، درجنوب دریاچهٔ نیریز ، وآن مرکزشهرستان داراب است . قسمت شمالی بخش کوهستانی وزمستانهای سرد وتابستان های معتدل‌دارد . درقسمت‌جنوب‌هوای بخش گرم‌میباشد. شغل اهالی‌زراعت‌وگله داری وباغبانی وکسب است مجموع قری وقصبات آن ۱۳۳ ودرحدود ۴۶۰۰۰ تن جمعیت دارد . قصبهٔ مرکزبخش نیز « داراب » نام دارد . شهرداراب ازشهرهای قدیمی فارس است ،نام آن در دورهٔ پیش ازاسلام « داراب گرد » بود که عرب آنرا به « داراب جرد » تعریب‌کرده ، وخرابه های‌آن درجنوب غربی«داراب» موجودوبقلعهٔ **دهیا** معروف است . این قصبه در۱۱۱کیلومتری خاور فسا واقع است وبوسیلهٔ راههای‌اتومبیل رو بشهرمزبور و بشهرهای **لار وجهرم و بندر عباس و سیرجان** مربوط است . جمعیت‌آن ۶۳۸۶تن است . (فرهنگ اعلام معین)

- س ۷ - بیضاء : Bayza (Bey) [= بیضاء (عربی) ، سفید] یا دژ سپید، نام شهری درفارس‌که بقول **اصطخری** دارای دژسفیدی بودکه ازدورهویدا بود و نام قدیم آن « **نسا** » است . اکنون بیضا یکی از دهستانهای بخش شهرستان شیرازاست‌که شامل۷۵آبادی است ودر حدود ۱۵۰۰۰ تن سکنه دارد . شغل‌اهالی زراعت ،گله داری وقالی بافی است . محصولات آن چغندرقند ، حبوب ، برنج و کنجداست. (فرهنگ اعلام معین)

- — اندر: بروزن بندر ، بمعنی درباشد وبعربی «فی»گویند همچنانکه اندران واندر خانه یعنی‌درون ودرخانه. (برهان قاطع)

پارسی باستان‌و اوستا antar اندرپهلوی‌آن اندر Andar بوده حرف اضافه است‌بمعنی درو پیشوند نیزهست وبرسرافعال‌درآید معنی‌دخول دهد ، **اندر** آمدن ، **اندر** رفتن اندر شدن . (فرهنگ معین)

- س ۹ - اجابت : پاسخ دادن ، قبول‌کردن ، پذیرفتن خواهش . برآوردن حاجت (فرهنگ عمید)

- س ۱۰ - سجل : (بالکسرتین وتشدیدلام) چك یا مهر ونامه‌که بمهر ودستخط قاضی درست شود وقبالهٔ شرعی وحکمت‌نامهٔ قاضی. (غیاث اللغات)

- س ۱۳ - تواضع : (بضم ضاد معجمه) فروتنی نمودن وخود را فرو نهادن . مردم از

بی التفاتی بکسرضاد خوانند (غیاث اللغات)

ص ۳۱س ۱۴- **مولود** : زائیده‌شده ،وآن پسرودختر باشد ،وبمعنی زمان زائیدن‌نیز آمده.
(غیاث اللغات)

- **منجم** : ستاره شناس ، ستاره شمر ، ستاره شمار ،کسیکه‌علم نجوم میداند ، وبفرانسه Astrologue گویند.

ص ۳۲ س ۱- **عزوجل**: تواناوبزرگ ، دوجمله‌است‌که درفارسی میتوان بتأویل‌صفت برد برای خدا ، صفت جدا ازموصوف . **عز** : فعل‌ماضی ازمصدر عز وعزت یعنی توانا وارجمند گردید . برخی عزوجل را جمله های ثنائیه معترضه شمرده اند . **جل** : فعل ماضی از مصدر جلالت بمعنی بزرگ شد این دو فعل ماضی در اینجا برای دوام است یعنی توانااوبزرگ است همیشه .(گلستان‌دکترخطیب‌رهبر)

ص ۳۳ س ۶ : **حرب** . کار زار وحربی کافری را گویندکه باآنان باید جنك نمود
(فرهنگ کاتوزیان)

- س۱۲: **موبد** : (بالضم وواومعروف وکسرباء موحده) حکیم ودانشمند آتش پرستان (برهان قاطع) ودر مؤید وسروری و جهانگیری بفتح موحده و در رشیدی و غیره نوشته که موبد بمعنی پیرمی فروش چه مو در ترکی درخت انگورست چون مغان درخت انگور را پرورش مینمایند و از آن شراب سازند لهذا موبد گویند . و لفظ « بد » بفتح ، بمعنی صاحب وخداوند‌است وبمعنی مو‌بمعنی پند وحکمت نوشته اند.
پس معنی ترکیبی آن خداوند حکمت باشد. (غیاث‌اللغات)

- س ۱۴ - **بیعت** : (بالفتح) فرمانبرداری کردن وعهد وپیمان واخلاص خودرا در دوستی فروختن ومرید شدن وگاهی مراد ازعقد نکاح باشد (ازبهارعجم)

ص ۳۴ س ۳ — **بسنده** . بروزن رونده ، بمعنی پسند است که سزاوار وکافی وتمام باشد . (مرا شفاعت این پنج تن **بسنده** بود -محمد وعلی وفاطمه حسین وحسن)
(برهان قاطع)

- س ۵ - **هزیمت** : **hazimat** [= هزیمة .ع] ۱- (مصدر لازم) شکست یافتن لشکروپراکنده شدن سپاهیان . ۲ - (اسم مصدر) شکست لشکر ، فرار سپاهیان ،
« ... عاروشنارهز یمت بی‌جنگ را بنام وننگ چندین سالۀ خویش راه دارد »
(المعجم - چاپ دانشگاه)

- - **هزیمت شدن** : (مصدرلازم) شکست خوردن وفرار کردن : « ناگاه ازکمین بر آمدند و برفایق وایلمینگو زدند زدنی سخت استوار، چنانکه **هزیمت** شدند .»
(بیهقی- فرهنگ معین)

ص۳۴ س ۱۱- زین کوهه : [= زین کوده =زین کوه] بروزن‌ومعنی‌زین کوده‌است که قرپوس وبلندی پیش زین باشد . « سیرم پشتش از ادیم سیاه : مانده **زین کوهه** را میان دوراه » (هفت پیکرنظامی چاپ ارمغان ص ۷۳)

- **س ۱۴ - اردشیر خوره** : Ardashir- xorra(e) [پهلوی XVarreh Ardasher] اردشیرمؤسس‌سلسلهٔ ساسانی گاهی درشهر گور (فیروز آبادکنونی) - که جنوبی تراز استخر ودارای باغها وگلستانهای بسیار بود مقام میکرد ، وآنجا را اردشیر خوره (فراردشیر) نامید . وی در روزگار جوانی قصری درین محل ساخته بودکه‌آثار ویرانهٔ آن هنوز پدیداراست .(فرهنگ اعلام معین)

ص ۳۵ س ۱ - اسپرغم (a - esparqam) ، ریحان وشاه اسپرم .وهر گیاه‌معطر وهر گیاه سبزوتازه ومطلق ریاحین . (فرهنگ نفیسی)

-**س۴ - کوشك** : [پهلویKushk=جوسق . معرب] نمای مرتفع وعالی ، قصر ،کاخ « درپای‌کوه دماوندکه پادشاه ارغون درآن موضع کوشکی ساخته است و حالیا بکوشك ارغون معروفست ... (ظفرنامهٔ یزدی) (فرهنگ معین)

- **س۶ - قهستان** :معرب‌کهستان یاکوهستان ، دهستانی است ازتوابع قم درشمال جاسب دارای۲۲دهکده ،مرکزآن: گهك ، ونام‌ناحیه‌ای ازخراسان‌درقسمت‌جنوبی فردوس وطبس . مابین یزد وخراسان . (فرهنگ‌اعلام‌عمید)

- **س ۶ - جبال** : [Jebal] درقدیم نام منطقهٔ وسیعی از مرکز ومغرب ایران که از مشرق به خراسان وازمغرب به آذربایجان وازشمال به‌کوههای البرز واز جنوب به فارس وخوزستان محدود بود . آب وهوای این ناحیه بسیارلطیف ومردم آن ازنظر جسم سالم وصورت نیکوشهرت داشته‌اند . بطورکلی جبال شامل : اصفهان ، کاشان ساوه ، لرستان ، همدان ، قزوین ، زنجان تاکرمانشاهان بوده است .
(فرهنگ اعلام معین)

ص ۳۶ س ۲- خلیفت : Xalifa (-e) [= ع . خلیفة] (ص ، ا .) الف - جانشین قائم مقام . ب - جانشین پیغمبر، پیشوای مسلمانان. (رك . فرهنگ معین ج ۱)

ص ۳۶ س ۸- رامهرمز: بخشی‌ازشهرستان اهواز: مرکز آن‌رامهرمز. درمنطقهٔ کوهستان بختیاری،سرراه بهبهان بمنطقهٔ نفت خیزهفتگل‌وسرراه بهبهان‌باهواز ، حدود ۷۳۰۰ تن جمعیت دارد . (فرهنگ اعلام معین)

- س ۱۶ - اسپری : [= سپری] سپری ،آخرشده ، به‌آخرآمده ، به پایان رسیده ، به نهایت رسیده . (رك : فرهنگ معین)

ص ۳۷ س ۲- یله : بفتح اول‌وثانی ، بمعنی‌رها ونجات وخلاص ورهاکرده باشد ،چنانکه گویند « اسب را یله کرد » یعنی سرداد ورها کرد . یله‌کردن ، رهاکردن ، ترک کردن ، واگذاشتن : «گویند ... ای خدای ما بیرون‌آرمارا از آتش یله‌شان‌کنند» (حاشیهٔ برهان قاطع)

- س ۳ - سراب : بروزن‌خراب ، زمین شوره راگویند که در آفتاب می درخشد. و از دورب‌آب میماند وبعضی گویند بخاری باشدآب نماکه دربیابان‌ها نماید.«دیدش بکنارهٔ **سرابی** - افتاده خراب درخرابی» (نظامی. برهان قاطع)

- س ۹ - دینور: Dinavár دهستانی‌دربخش‌صحنهٔ‌کرمان شاهان ،وآن‌آبادی بزرگیست درکنار رود دینور . سابقاً دینور سرراه مداین باتشکدهٔ آذرگشنسپ قرارداشته . امروزه ازبیستون راهی بطرف سنقرکلیایی جدا میشودکه در امتداد رودخانهٔ دینور بطرف شمال میرود، ودرساحل‌همین رود آبادی‌دینور واقع‌است.دینوردرقدیم ازاعمال جبل محسوب میشد. (معجم البلدان)

- س ۱۰ - ارمینیه : [= ارمن= ارمنیه ، ارمنستان] «فر» **Armenie** ناحیه‌ای درآسیای غربی ، ازشمال بگرجستان ، ازمشرق ببحرخزر ، از جنوب بدرهٔ علیای دجله و از مغرب بدرهٔ فرات غربی یا قره سو محدود است . ارمنستان نجدی است کوهستانی وگود ترین نقطهٔ‌آن‌دریاچهٔ «وان»میباشد .ارمنستان دردورهٔ قبل ازاسلام مدتها جزو ایران وگاه جزو امپراتوری روم محسوب میشد. بعدها مستقل گردید و سپس بسه بخش بین عثمانی ، روسیه وایران تقسیم شد (از ۱۹۱۸ تا ۱۹۲۱ م.) مجدداً استقلال‌یافت‌وسپس‌قسمتی‌ازآن‌تحت تسلط ترکان وقسمتی تحت تسلط روسهادر آمد پایتخت‌آن « اریوان » است. (رك : فرهنگ اعلام معین)

ص ۳۷ س ۱۰ - موصل : یکی از شهرهای عراق در ساحل دجله دارای ۱۵۰/۰۰۰ نفر جمعیت ، مرکز مهم استخراج نفت عراق . (معجم البلدان)

ص ۳۷ س ۱۴ - صافی شدن : (مصدرلازم) پاك شدن ، بیغش گردیدن ، مسخرشدن ، متخلص گشتن (شهر، ناحیه) (فرهنگ معین)

ص ۳۸ س ۱۷ - رام اردشیر : Ram -ardashir همان شهرتوج (TawwJ)واقع بین اصفهان وخوزستان است . (رك: فرهنگ اعلام معین)

ص ۳۹ س ۷ - قضاعه (بضم قاف) قبیلهٔ بزرگی ازعرب .

- - احیاء : ahya جمع حی بمعنی قبیله،طایفه ، خاندان میباشد .

(فرهنگ معین)

شاپور بن اردشیر بابکان : دومین‌پادشاه ساسانی‌پسر اردشیر بابکان درسال ۲۴۱م . بعداز پدرخود بسلطنت رسید ، پادشاهی‌دلیرو کاردان بود. با والرین‌امپراتور روم جنگ کرد واورا در «الرها» شکست داد ودرسال ۲۵۸ م . باسارت درآورد ، والرین‌پس ازهفت سال دراسارت جان سپرد، شاپورقسمت عمدهٔ آسیای صغیر وشامات وارمنستان راگرفت ، برآبادی‌ایران افزود وشهرهای تازه‌ای بناکرد ، سد شادروان برکارون درشوشتر وپل عظیم دزفول وشهر شاپور درنزدیکی کازرون ازآثارعهد اوست ، از جمله حجاری های زمان وی حجاری نقش رستم «اسارت والرین » حجاری «فیروز آباد » فارس وحجاری شاپور است ، در عهد این پادشاه مانی پیدا شدو به ترویج مذهب خود پرداخت شاپورابتدا باومتمایل گردید ولی بعد بکیش زرتشتی برگشت ومانی مجبورشد ایران را ترك كند وبه تركستان وچین برود ، در سال ۲۷۲ م . وفات یافت . (رك : تاریخ مفصل ایران ، تألیف دکترعبدالله رازی)

ص ۴۳ س ۸ - وصیت : Vasiyyat [=ع وصية] ، اندرز، نصیحت ، سفارش کسی بیك یا چندین مبنی براجرای اعمال ودخل وتصرف دراموال وی پس ازمرگ او و جمع آن وصایا . (فرهنگ معین)

ص ۴۴ س ۱ - خواسته : بروزن راسته ، زر ومال واسباب و جمعیت و سامان وملك و املاك وآنچه دلخواه باشد . در پهلوی Xvastak (مال) ارمنی ، Xostak در Xostakdar (وارث) پهلوی Xvastakdar (وارث) « هرکرا دانش است **خواسته** نیست : وآنکه را خواسته است دانش کم »

(شهید بلخی - برهان قاطع)

- س ۱۵ - استوار : بضم اول بروزن خشگوار ، بمعنی محکم و مضبوط باشد - وامین و

معتمد واعتمادی‌را نیز گویند وبمعنی باورهم هست چه **استوارداشتن** : باورداشتن است . پهلوی**hôstubâr** معتقد وثابت قدم . [استوار داشتن : مصدر متعدی ، بر قرارداشتن ، محکم ساختن ، استوارساختن] (برهان قاطع)

ص ۴۵ س ۱- حقه : [Hoqqa (-e)] ظرف کوچکی که در آن جواهر یا اشیاء دیگر گذارند ، قوطی ، جمع آن حقق‌وحقاق است و بمعنی‌حیله ، شعبده ، مکروفریب‌نیز میباشد . (رك : فرهنگ معین)

- س ۷- طالع : بخت ونصیب وقسمت وسرنوشت . و باصطلاح نجوم : برجی که هنگام ولادت ویا وقت سؤال چیزی ازافق شرقی نمودار میگردد .

(فرهنگ نفیسی)

- مولد : بفتح اول وکسر لام - : به صیغهٔ‌اسم زمان ومکان ومصدرمعین ، زادگاه تولد ؛ زمان ولادت. (المنجد)

-س ۹- جامع : بصیغهٔ اسم فاعل ، جمع کننده ، گردآورنده‌وبمعنی تمام وکامل نیز باشد.

(فرهنگ معین)

- س ۱۲ - ایهاالملك : ای پادشاه ، واین «ایها» واژه رادرمیان فصل میان حرف ندا و منادی آورند ودراینصورت منادی را هم مرفوع وهم منصوب خوانند .

(رك : فرهنگ نفیسی)

-س ۱۳- خاف: جانشین ، بازمانده وبمعنی فرزند، فرزند شایسته وصالح وجمع‌آن‌اخلاف میباشد . (رك : فرهنگ معین)

ص ۴۶ س ۱۷ - اردوان : بیست‌ونهمین وآخرین پادشاه اشکانی (۲۱۶- ۲۲۶ م) وی مدتی با سپاهیان رومی درنزاع بود وچند بارپیروزگردید ، ولی بسبب ضعف دولت اشکانی مغلوب اردشیر بابکان شد وسلطنت بسلسلهٔ ساسانی انتقال یافت .

(رك : فرهنگ اعلام معین)

-س ۱۸ - ولی عهد : (ص مر ، امر.)کسیکه پادشاه‌اورا بجانشینی خود معین کرده :

« بران انجمن نامه برخواندند **ولیعهد** را شاد بنشاندند »

« ما (مسعود غزنوی) چون ولی عهد پدریم و این مجاملت واجب میداریم جهانیان دانندکه انصاف تمام داده‌ایم . »

(بیهقی- رك فرهنگ معین)

ص ۴۷ س ۴ - نصیبین : شهرقدیمی دربین النهرین .

- س ۱۲ - انطاکیه : ازشهرهای سوریه ، کنارنهرالعاصی «آلاسی» که درزمان سلوکی‌ها از شهرهای مهم بوده وبیش‌از ۶۰۰/۰۰۰ نفرجمعیت دارد ، این شهردرسال ۶۳۵ م به تصرف مسلمانان درآمد ودرسال ۱۰۹۸ م . صلیبیون آنرا تصرف کردند ، درسال ۱۲۶۸ م . مجدداً بتصرف مسلمانان درآمد .

ص ۴۷ س ۱۴ - شادروان : یا شادروان شوشتر [= شاذروان تستر ، معرب .] سد شوشتر : « ازعمارتهای بزرگ وعجیب بخوزستان شاذروان تسترست . وآن پلی‌است که‌کرده‌اند عظیم بزرگ برودخانه ودرازای آن پل سیصدگام است .... وبردوطرف این پل شادروانی کشیده ازسنگ قریب نیم فرسنگ ، واین بجهت آن‌کرده‌اند تا بر شهرآید .... » (جهان نامه، تألیف محمد بن نجیب بکران . چاپ مسکو ۱۹۶۰ ص ۱۹ الف)

ص ۴۸ س ۱ - ارش : بفتح اول وثانی وسکون شین نقطه دار؛ مقداری باشد معین [در فارسی ارش ورش ودر طبری نیزآرش آمده] ، وآن ازسرانگشت میانین دست‌راست است تا سرانگشتان میانین دست چپ ، چون دستها را ازهم گشاده دارند ، و بعضی گویند از سرانگشت میانین دست باشد تا مرفق که بندگاه ساعد وبازوست واین‌اصح است . (برهان قاطع)

- س ۶ - تکریت : [takrit] شهری‌است بین‌بغداد وموصل ، بفاصلهٔ ۳۲ فرسنگی بغداد (رك : فرهنگ اعلام معین)

- س ۷ - الحضر : [= الحضراء = هتره = هاترا Hatra = الحضر] شهری بود در جنوب غربی موصل که چند مرتبه رومیان بر آن مسلط شدند : شاپور اول پادشاه ساسانی آنرا فتح‌کرد وزلزله آنرا خراب و ویران ساخت (ف . ا . م)

ص ۴۹ س ۱ - جنود : جمع جند بمعنی لشکر وسپاه است (فرهنگ نظام)

- س ۱۴ - یمامه : ناحیهٔ‌کوهستانی درمرکز عربستان . ولایتی قدیمی که ریاض ونواحی آن جزواین ولایت بوده . (ف . ا . م)

- س ۱۶ - مرثیت : [مرثیه] (اسم) ، اظهارمصیبت وصفت مرده درشعر . درعربی بمعنی مطلق بیان مصیبت وصفت مرده است وجمع آن‌مراثی میباشد .

(فرهنگ نظام)

ص ۵۰ س ۱- اعشی : (اعشا) میمون بن قیس الجندل ، شاعر مشهور عرب درزمان جاهلیت، در موسیقی نیزدست داشته ، در عهد انوشروان به مدائن رفته و در موسیقی ایرانی مطالعاتی کرده ، درسال ۷ هجری بدرود حیات گفته ، دیوان شعردارد .

(رك : فرهنگ أعلام معین)

- س ۶ - پرنیان : [پهلوی Parnikan] حریر و دیبای چینی منقش درنهایت لطافت ونزاکت راگویند ، وبعضی گفته‌اندپوششی بوده که پادشاهان قدیم آنرا بفال نیك داشتندی ودر روز های جشن پوشیدندی و گفتندی‌که این را جبرئیل ازبهشت آورده است ،وبعضی گویند جامهٔ رزم رستم زال بوده که‌ازپوست پلنگان دوخته‌بودند.

(برهان قاطع)

- س ۹ - مورد : (اسم) نام درختی است که برگ باریك وسبز سیردارد وبرگ وگلش خوشبواست ودرشعر،زلف وگیسوی معشوق را ازجهت رنگ یا بوی خوش به‌آن‌تشبیه کنند چنانچه فرخی گوید :

« همچو زلف نیکوان **مورد** گیسوتاب خورد : همچو عهد دوستان سال خورده استوار»

(فرهنگ نظام)

- س ۱۳- مسکه : meska (-e) [خراسانی mesga] روغن ناگداخته ، چربیی که ازشیریا دوغ گیرند : « اینك شمارا کاك و**مسکه** میباید ، ازبهرآن دانستم که آرزو آنها درخود بکشتم . »

(رك:فرهنگ معین)

- س ۱۵ - پاتیله : [مخفف آن : پاتله ، بکسرثالث وکسرلام] ، وآن مطلق‌دیگ باشد عموماً ودیك دهن فراخ حلوا پزی راگویند خصوصاً .

(برهان قاطع)

- - کلیچه : نان کوچك کم وبیش بقدر کف دست که عموماً درتنور آن را می خشکانند تا مدتی بماند . مهذب الاسماء معنی فارسی «قرص» را کلیچه نوشته ودریك نصاب کهنه این شعرهست :

« قفول بازبگردیدن وافول غروب چنانکه قرص **کلیچه** ، سمید نان سپید »

(رك : فرهنگ نظام ج ۴ص۲۸۶)

ص ۵۱ س ۴- توسن : [بفتح اول وسین بی نقطه بروزن‌کودن] ، وحشی ورام نشونده

راگویند عموماً واسب سرکش و حرون وجهنده را خصوصاً در ترکی «تسن» [بضم اول وفتح دوم] کره اسبی راگویند که‌راه رفتن‌هنوزخوب نیاموخته باشد . استعمال توسن وتوسنی درفارسی قدیم است .

توسنی : بفتح اول وسوم ، از: توسن + ی (مصدری) ، سرکشی ، عصیان :

« توسنی کردم ندانستم همی کز کشیدن سخت تر گردد کمان »

(رك: فرهنگ معین)

— **شموس :** [بفتح اول] سرکش وبد خو، چموش .

(غیاث اللغات)

— **ذنب :** Zanab دم ، دنب ، دنبال وجمع آن اذناب است .

(رك :فرهنگ نفیسی)

ص ۵۱ س ۴ - یله : [بفتح اول وثانی] ، بمعنی رها ونجات وخلاص کرده باشد . چنانکه گویند « اسب را یله کرد » یعنی سرداد ورها کرد .

« همان گیل مردم چو شیر یله ابا طوق زرین و مشکین کله »

یله کردن : رها کردن ،ترك کردن ،واگذاشتن ... «گویند ... ای‌خدای‌ما بیرون آر مارا ازآتش ، **یله‌شان** کنند »

(رك ـ حاشیهٔ برهان قاطع)

- س ۷ مانی : نام مردی که در زمان شاپور اول پادشاه ساسانی دعوی پیغمبری کرد ، میگویند اصلا اهل همدان وپسر [فوتق بابك] یاپتگ بوده ودرحدود سال ۲۱۵م. درقریه ای ازبابل متولد شده ، درجوانی بدربار شاپور پادشاه ساسانی راه یافته و او را بکیش خود خوانده و کتابی بنام شاپورکان یا شاپورگان برای شاپور بزبان پهلوی‌نوشته، شش کتاب هم بزبان سریانی نگاشته ، وی پیغمبران عبرانی را ردکرده اما زرتشت وبودا ومسیح را به پیغمبری شناخته ودرصدد بود اصول وعقائد زرتشت و تعلیمات مسیح را با هم سازگارسازد، گویند مانی به وجود دوخالق معتقد بود ،نور را خالق خیر وظلمت را خالق شر میدانست ، یك نوع تفکرعارفانه رابرای اعتلاء روح ونفس‌لازم میدانست وبه‌زهد وانزوا وریاضت توجه داشت وبه این سبب میگفتند مانی‌آمده است مردم را به نابود کردن دنیا بخواند ، شاپورابتدا باو گروید لکن حکماء مملکت مخالفت کردند ، سرانجام یکی ازموبدان ازشاپورخواست که اورا با

مانی روبرو سازد تا باهم مناظره کنند ، موبد درمناظره فائق شد وشاپور ازکیش مانی برگشت ودرصدد کشتن او برآمد مانی فرار کرد وبه کشمیر و ترکستان وچین رفت ، بعدازشاپور پسر او هرمز اول، مانی را به ایران خواست و درکاخ خود پناه داد ، بهرام اول که پس ازهرمز بسلطنت رسید درسال ۲۷۷ م ، مانی را گرفت وبزندان انداخت ، درزندان پوست ازتن اوکندند وآنرا پرازکاه کردند ودر دروازۀ گندی شاپور آویختند وبسیاری از پیروانش را به قتل رسانیدند . درایران شایع است که مانی نقاش زبردست بوده ودراین فن چنان مهارت داشته که آن را معجزۀ خودقرار داده و کتابی بنام **ارژنگ** یا **ارتنگ** پرداخته که دارای نقاشی ها و تصایر زیبا بوده است .

(رك : فرهنگ اعلام عمید)

ص ۵۱ س ۶- زندقه: [مصدرلازم] زندیق بودن ، بیدینی وباطناً کافربودن وتظاهر بایمان کردن وجمع زندیق زنادقه وزنادیق است. گروهی از[سبائیه] راهم گفته اند که ازاصحاب **عبداله بن سباء** واز غلاة شیعه ومعتقد به خدایی علی بن ابیطالب بوده اند و آن حضرت پس ازاتمام حجت حکم به قتل آنها فرمود ، درفارسی نیز زندیك «بفتح زال وکسر دال» بمعنی بیدین وملحد گفته شده ودر قدیم هرکسی را هم که پیرو آیین **مانی** بوده زندیك میگفته اند .

(فرهنگ اعلام عمید)

- س ۷- شاد شاپور: [قد = شاذ شاپور] خره‌ای درقدیم شامل نواحیی ازجمله کسکر (واسط) ، و زندورد، وجوارز نیز درآن واقع بود .

(معجم البلدان)

- - ایدر : بکسر اول وفتح دال بروزن دیگر ، بمعنی اینجا و اکنون و اینك باشد ، و ایدری، اینجایی را گویند . [پهلوی = Etar].

(برهان قاطع)

ص ۵۲ س ۳- جندی شاپور [فارسی = گندی‌شاپور] شهری بوده درخوزستان درمشرق شوش وجنوب شرقی درزفول و شمال غربی شهر کنونی شوشتر ، گویند شاپور اول پادشاه ساسانی آنرا ساخته ودرساختمان آن عده‌ای ازاسیران رومی را بکارگماشته درزمان شاپور دوم **تئودورس** ، طبیب نصرانی که برای معالجه آن پادشاه آمده

بود بفرمان شاپور در گندیشاپور اقامت گزید و به طبابت مشغول شد ، بعدها مدرسهٔ طب و بیمارستانی در آن شهر تأسیس شد که عده‌ای از اطباء بزرگ عیسوی و ایرانی و هندی در آنجا مشغول کار بودند، در اواخر دورهٔ ساسانیان ترقی و وسعت بسیار پیدا کرد و یکی از مراکز مهم علمی گردید. تا مدتی بعد از اسلام هم دایر بوده و ریاست آن در دورهٔ ابوجعفر منصور دوانیقی بعهدهٔ بختیشوع طبیب معروف بود، از قرن سوم هجری که شهر بغداد وسعت و اهمیت یافت شهرت و عظمت گندیشاپور و مؤسسهٔ علمی آن بتدریج از میان رفت ، گندیشاپور ، جندیشاپور نیز گفته شده، معرب آن جندیسابور است .

(رك : تاریخ طب ایران تألیف دکتر محمود نجم‌آبادی ج ۱)

ص ۵۲ س ۳ - قیم : بمعنی عهده دار سرپرستی کودکی یتیم است و بمعنی متولی وقف نیز میباشد .

توضیح : پس از مرگ نادرشاه علیمردانخان بختیاری به «قیم» ملقب گشت .

(سازمان صفوی ص ۸۲ ح ۱)

- - مدائن: درعربی جمع مدینه بمعنی شهراست ومراد ازمدائن شهر تیسفون پایتخت قدیم ساسانیان درکلده بوده ، جغرافی نویسان عرب از آن جهت آنرا مدائن گفته‌اند که شامل پنج شهر بوده .

(رك : فرهنگ اعلام عمید)

هرمز بن شاپور : شاپور درسال ۲۷۲ میلادی از دارفانی رحلت نمود وپسرش هرمز اول بجای اوراگرفت . یکسال وده روز پادشاهی کرد ، شهر **هرمزد اردشیر** را در خوزستان بناکرد ، مانی درزمان وی مجدداً بایران آمد وهرمز از اوحمایت کرد . مهمترین واقعهٔ عهد اومراجعت مانی است بایران . و آنطوریکه مورخین نوشته‌اند هرمز با اوکمال رأفت را نمود ولی معلوم نیست که بکیش اودر آمده باشد . هرمز درسال ۲۷۳ میلادی درگذشت .

(رك : تاریخ کامل ایران تألیف دکتر عبدالله رازی)

ص ۵۶ س ۲- فراز: پیشاوند «فراز» درزبان پهلوی فراوانست ودرزبان دری نیز با افعال بسیار ترکیب میشده است ، واگرچه جزء اسامی ودارای معنی های بسیار و منجمله به معنی «بالا» ضد «نشیب» و «فراز» برابر « فرود » و «فراز» ضد «باز» بمعنی بسته است ، اما بسبب کثرت ترکیب با افعال ، درنثر و نظم قدیم حال پیشاوند ها را بخود

میگیرد وفعل را درجهت عمل خود مؤکد می‌سازد ، چون فرازآمد ، فراز رفت .

(بهار، سبک شناسی ، ج اول ص ۳۴۱)

- س ۷ - ملکانه : [جامهٔ ملکانه] (صفت) در خور پادشاه ، شاهانه : « و چون از سیواس بگذشت قراعثمان را بصنوف نوازش سرافراز گردانیده جامه‌داد و بمحل خود باز فرستاد »

(ظفرنامهٔ یزدی چاپ امیر کبیر)

ص ۵۷ س ۱۴ - سفط : کیسه یا سبد برای نگاه داشتن اسباب زنانه . درقدیم ایران این لفظ درتکلم بوده که درکتب تاریخ قدیم مکرراستعمال شده .

(رك . فرهنگ نظام)

ص ۵۸ - س ۲ - - یارستن : (مصدر لازم) توانستن ، نیروداشتن وجرأت کردن .

(رك : فرهنگ معین)

- س ۳ - تافته شدن : (مصدر مرکب لازم) برافروخته شدن بسبب قهر وغضب : پس چون اورا بکشتند ویك چند برآمد کسی بملك ننشست وهیچکس را طاعت نداشتند، خبر بانوشیروان رسید، **تافته شد** .« خواجه بونصرمشکان بدیوان بود ، ازاین حدیث سخت **تافته شد** .»

(رك : لغت نامهٔ دهخدا)

بهرام بن هرمز : بهرام اول را بعضی پسرو برخی برادر هرمزاول نوشته‌اند اسم اودر روی مسکوکات (ورهران) منقوش است . مدت سلطنتش سه سال یا چهار سال است . مورخین شرقی اورا حلیم ورحیم میدانند ظاهراًوی مانی را بقتل رسانید وحتی با تدبیریا حیله ، او را وادار کرد قصروی راکه پناهگاه اوبوده ترك کند ، معلوم نیست مانی رازنده پوست کندند یا اینکه پوست اورا بعدازمرگش بدرآوردند . پس ازقتل مانی شروع به اذیت وآزار پیروان اوگردید .

ازوقایع دورهٔ بهرام آنکه « زنوبی » **Zenobie** ملکهٔ **پالمیر** وزوجهٔ **اذینه** برای جنگ با « ارلین » **Aurelien** امپراتورروم از بهرام کمك خواست . اگرچه مساعدت لشکرایران برای آن ملکه مفید نیفتاد و دستگیرشد ولی موجب کدورت بین ایران وروم گردید . بهرام خواست با ارسال هدایا غضب امپراتور را فرونشاند و«ارلین» هم درابتدا آن هدایا را پذیرفت ولی اندکی بعد با لشکری جرار قصد ایران را نمود ولی هنوز بایران نرسیده بود که دربهار ۲۷۵ میلادی درگذشت ودرهمان سال

بهرام هم بدرود حیات گفت.

(رك : تاریخ مفصل ایران تألیف دکتر عبدالله رازی)

ص ۶۳ س ۱۰ - شارستان : بمعنی شهرستان و شهر و بمعنی شهرستان وقصبهٔ بزرگ که اطرافش باغهای بسیار باشد ومیتواند که بمعنی جائیکه گذرگاه آب باشد یاگذرگاه مردم چه در«جهانگیری» ودر «برهان» شاربمعنی راه فراخ وریختن آب مسطورست. بعداز تحریرمقام ازتألیفات بعض ثقات به ثبوت پیوسته که شارستان جادهٔ که بشهر پیوسته باشد .

(غیاث اللغات)

- س ۱۳ - بهرام بن بهرام : پنجمین پادشاه ساسانی پسربهرام اول، بعدازپدر خود در سال ۲۷۵م . بسلطنت رسید ، درزمان اومجدداً جنگ ایران و روم درگرفت و **کاروس** امپراتور روم بین‌النهرین وسلوکیه و تیسفون را گرفت اما در اثر مرگ ناگهانی وی رومیها عقب نشستند ودرسال ۲۸۳م . معاهده‌ای منعقد شد که بموجب آن ارمنستان و بین‌النهرین بتصرف رومیان درآمد و این ازآن جهت بود که هرمزد برادربهرام که فرمانروای خراسان بود دراین‌موقع علیه برادرقیام کردوبکمك «سکها» و «کوشانیها» ، «گیلها» ، در صدد برآمد دولت مستقلی در مشرق مملکت برای خود تشکیل بدهد ، بهرام ناچار با کمال عجله با رومیها صلح کرد و برای رفع طغیان برادر یاغی خود شتافت وشورش را خاموش کرد وسکستان را مسخرساخت وشاهزاده بهرام راکه بعداً بنام بهرام سوم بپادشاهی رسید فرمانروای سکستان کرد ، و در سال ۲۹۲م : درگذشت .

(رك : فرهنگ اعلام معین)

— — عمال : [بضم اول وتشدید میم] جمع عامل وآنچه بعضی عمالان نویسند خطاست چه صیغهٔ جمع را بازبطور فارسی‌جمع کردن چه حاجت . واین را برلفظ حوران قیاس نباید‌کرد چراکه عمالان درنظم ثقات واقع نشده ودرنثر اعتبار را نشاید .

(غیاث اللغات)

— — معزول : بصیغهٔ اسم مفعول ، از کاربرکنار شده ، بیکاروگوشه نشین .

ص ۶۴ س ۸- نرسی یادشاه ساسانی ، پسر شاپور اول و نوهٔ اردشیر بابکان ، درسال ۲۹۳م .سلطنت را ازبهرام سوم گرفت ، درزمان وی بین‌ایران وروم برسرارمنستان

جنگی رخ دادو نرسی درسال ۲۹۷م . شکست خورد وبین اوو **دیو کلسین** ،امپراتور روم عهد نامه‌ای منعقد گشت وپنج ولایت ارمنستان به روم واگذار گردید ورود دجله سرحد میان دومملکت بشد ، درسال ۳۰۱م . ازسلطنت کناره گیری کرد واندکی بعد درگذشت وپسرش هرمزد بسلطنت رسید .

(رك : فرهنگ اعلام عمید)

- س ۱۱- **کراهیت** : [بفتح اول کسرهاء وتخیفف یاء تحتانی]ناپسندی ودر «خیابان» نوشته که کراهیت بروزن صلاحیت وبتخفیف نه بتشدید ناپسند داشتن .

(غیاث اللغات)

- س ۱۲ - **رفق** : نرمی ومداراکردن ، لطف ونیکویی ومهربانی .

- س ۱۷ -**آفاق** : جمع افق که بمعنی کنارهٔ آسمانست که در میدان صحرای وسیع با زمین پیوسته از دور بنظر میآید . ومراد از آفاق عالم اجسام است که دنیا باشد چراکه همهٔ عالم درکناره های آسمانست واین مستفادست ازبعض کتب لغت و شروح که آفاق جمع افق باشدکه نزد اهل هیئت دائره است که تنصیف میکند فلك را میان مرئی و غیرمرئی یعنی دائره افق فرق میکند آنقدرفلك راکه بالای زمین دیده میشود میان آنقدر فلك که از نظر ناظر محجوب است بزیرزمین و در تمام معمورهٔ عالم باعتبار تفاوت رؤیت حرکت فلکی افق سه قسم است ومراد ازلفظ آفاق مجموع عالم باشد از استواء تا ارض تسعین یعنی ازابتدای اقلیم تا انتهای اقلیم هفتم .

(رك . غیاث اللغات ج ا ص ۱۶)

ص ۶۵ س۹-**غسان** : نام آبی دریمن که آبشخور بنی مازن بوده، ونام پدر قبیله‌ای دریمن که ملوك غسان از آن قبیله بوده ودر عصر جاهلیت در شمال بادیةالشام فرمانروایی داشته‌اند . و منظور ازملوك غسان ، خاندانی بودند ازعرب که دراوائل عهدساسانیان درشمال غربی عربستان درمحل کنونی ماوراء اردن درمجاورت مستملکات دولت روم فرمانروایی داشته‌اند ، غسانیان [**بنوغسان** یا **غساسنه**] درقرن پنجم میلادی از تهامه به ناحیهٔ حوران وشرق اردن کوچ کردند ، دراوائل قرن ششم دولت روم فرمانروایی آن ناحیه را بمردی ازغسانیان بنام **حارث بن جبله** واگذار کرد و اوبزرگترین ملوك غسانی بشمار میرود ، ازغسانیان ۲۸ تن حکمرانی کردند واز

دولت روم مواجب سالانه میگرفتند ومتحد رومیان بودند ، درآخر برضد دولت روم قیام کرده‌وبه مستملکات رومی حمله بردند ودراواخرقرن ششم میلادی بدست رومیان منقرض شدند .

(رك : فرهنگ اعلام عمید)

- س ۲ - **نصرت :** [بالضم] یاری کردن ویاری دادن .

شاپورذوالاکتاف: شاپوردوم معروف بشاپور بزرگ‌یاذوالاکتاف‌است . پس ازاینکه **آذر نرسی** کشته شد چون برادر او هرمز بدربار روم پناهنده گردیده بود ازخانوادهٔ سلطنت وارثی که تاج و تخت را تصاحب نماید وجود نداشت . اتفاقاً یکی از زنان هرمز دوم حامله بود وبزرگان مملکت جنین را شاه خواندند وچون بدنیاآمداورا **شاپور** نام نهادند . این پادشاه ۷۰ سال پادشاهی کرد ومیتوان گفت در سلسلهٔ ساسانیان احدی را ازحیث جهانگیری وتدبیری با شاپوردوم برابرنتوان کرد مگر خسرو اول انوشیروان دادگر را . شاپوردوم معاصربا **کنستانتین** [Constan -Tine] امپراتورروم بوده وبکیش عیسویت‌درآمد وخودراحامی مسیحیان دانست. درایام خرد سالی شاپور، قبایل عرب که درسال جنوبی خلیج فارس اقامت داشتنددر خوزستان و نواحی اطراف آن بنای غارتگری گذاشته و حتی یکی از شیوح عرب جرأت نمود که‌حمله برتیسفون کند وپس اینکه‌شاپور بسن رشد رسیدآنان راگوشمالی سخت داد وحتی گویند کتفهای آنان را سوراخ کرده ریسمانی درآن میگذرانیده و از این سبب مشهور به **ذوالاکتاف** شده.مهمترین وقایع‌زمان شاپور جنگهای او با رومیان‌است .کنستانتین بسال۳۳۷وفات نمود و **کنستانتیوس**[Constantius] جانشین‌او گردید. شاپوردرسنهٔ ۳۴۱ حکمفرمای ارمنستان را دستگیر کرد و«ارشك» را به امارت آنجا گماشت . چـون **ژولین** [Julien] معـروف بمرتد ، برجای کنستانتیوس نشست ، وی برای حبران شکست اسلاف خود بطرف تیسفون حرکت کرد . ولی بعلت‌کشته شدنش بسال ۳۶۳ به دست یکی ازسواران ایرانی کاری‌از پیش نبرد و جانشین او **ژوین** [Jovien] با شاپور بناچارصلح نمود ودر ناحیهٔ «ایبریا» بین شاپورو **والنس** [valens] امپراتور جدید روم جنگ درگرفت. وبالاخره بسال۳۷۶صلحی منعقد گردیدوطبق‌این قرارداد امور «ایبریا»و«ارمنستان» بخودآنها بدون مداخلهٔ ایران وروم واگذار گردید شاپور دوم (بزرگ) بسال۳۷۹

درگذشت .

(رك : تاریخ مفصل ایران تألیف دکتر عبدالله رازی)

ص ۶۹ س ۱- ترك : یا ترکستان ناحیهٔ وسیعی است در آسیای مرکزی میان سیبری و دریای خزر وایران وافغانستان ومغولستان که بین چین وشوروی تقسیم شد .

- س ۲- روم : امپراتوری بزرگی که درقدیم برمتصرفات وسیعی در آسیا و اروپا وافریقا حکومت داشت وایتالیا نیز قسمتی ازآن محسوب میشد، امپراتوری روم درسال ۳۹۵ میلادی به دوقسمت غربی و شرقی تقسیم شد ، قسمت غربی در سال ۴۴۱ میلادی استقلال خود را ازدست داد و بچند ناحیه تقسیم گردید ، روم شرقی درقسطنطنیه و آسیای صغیر وقسمت شمالی افریقا حکومت میکرد و پایتختش قسطنطنیه بود ، قسمت شرقی را درسال ۱۴۵۳ میلادی **سلطان محمد فاتح** بتصرف درآورد وجزو امپراتوری عثمانی کرد .

(رك : فرهنگ اعلام معین)

- - هند : شبه قاره‌ایست درقسمت جنوبی آسیا بین بحرعمان وخلیج فارس واقیانوس هند ، درقسمت جنوبی آن شبه جزیرهٔ دکن واقع شده که بدماغهٔ «کمرن» منتهی میشود . درقسمت شمالی آن سلسلهٔ هیمالیا ومابین این دوقسمت جلگه گنك است . درحدود ۲۴۰۰ سال قبل ازمیلاد طایفه‌ای ازنژادآریا باین سرزمین رفته وبه تدریج تمدن بالنسبه عالی وادبیات مستقل بوجودآوردند .درمعماری وبعضی ازعلوم مانندریاضیات وفلسفه دست داشتند . ومذاهب عمده‌ای مانند برهمائی و بودائی میان آنان تأسیس گردید . درسال ۵۱۲ قبل ازمیلاد **داریوش کبیر** دو ولایت آن «پنجاب وسند» را تصرف کرد . **اسکندرمقدونی** نیز در سال ۳۲۷ ق. م قسمتی ازآنرا مسخر ساخت . درسال ۷۱۱ میلادی **محمد بن قاسم** ، سردار عرب نواحی اطراف سند را فتح کرد و دین اسلام درآن نواحی رواج یافت . **سلطان محمود غزنوی** در فاصلهٔ سالهای ۳۹۲ و ۳۹۶ هجری فتوحاتی درآن سرزمین کرد وقسمت عمدهٔ شمال غربی هند که اکنون پاکستان غربی نامیده میشود بتصرف وی درآمد وزبان فارسی و مذهب اسلام را درآن کشور رواج داد .مردم هند باستثنای دراویدیها که ازنژاد سیاه هستند ازقوم آریائی وازنژاد سفید بوده وزبان آنان هندیست و قریب ۲۰۰ لهجهٔ

مختلف دارد ولهجه‌های مهم‌آن : بنگالی ، آسامی ، پنجابی ، اردو، سنسکریت ، زبان انگلیسی متداول است . مذهب عمدۀ آنان برهمائی است که درحدود ۳۵۰ میلیون نفر پیرو آن هستند ودرحدود ۴۰ میلیون نفر مسلمان و بقیه هندو ومسیحی و زرتشتی وسیکی میباشند .

(رك : فرهنگ اعلام عمید)

ص ۶۹ س ۲- ضایع : اسم فاعل (عربی ضائع) بمعنی تباه وتلف ، بیفایده ، و بیهوده بی ثمراست وضایعه اسم فاعل مؤنث آنست وجمع آن ضایعات میباشد : **ضایع شدن** : (مصدرلازم) تباه شدن ، نابود شدن ، ضایع کردن : (مصدرمتعدی) مهمل گذاشتن گم کردن.

(رك : فرهنگ معین)

— — **را : Ra** [=رای، درکردی‌نیزرای] ۱- نشانۀ مفعول بیواسطه (مستقیم) خانه‌را خرید .۲- اختصاص را رساند بمعنی برای (درمتن‌فوق) : منت خدای را عزوجل که طاعتش موجب قربت است !

(گلستان سعدی)

- **س ۴- بزید** : ازمادۀ زیستن‌است [مصدر] زندگی کردن ، زیستن هم گفته‌اند . **زینده** [صفت فاعلی] زندگانی کننده . **زیان**:زینده ، زندگی کننده . **زی** :امر بزیستن . مانند دیرزی . شادزی . **زیست** [مصدر] زندگانی ، زندگی .

— — **آهنگ** : [اسم] ، قصد ، عزم ، عزیمت ، ، لحن ومعانی دیگر .

آهنگ‌کردن : مصدرمرکب (متعدی) قصد ، عزم کردن بکاری یا بچیزی.

- **س ۵ - همی** : [پهلوی Hamai وپازند Hame] پیشوندیست که برسرفعل ماضی .مضارع وامر درآید : **همی** رفت، **همی** رود ، **همی** رو.

توضیح : بر سرماضی ومضارع معنی استمرار دهد . « تا بروزقیامت طاعت و عبادت **همی** آرد .» (کشف‌الاسرار)

گاه درقدیم بین «همی» باء زینت درمیآمده مانند : همی برفت ، همی برود . و گاه نون نفی را بعداز همی بفعل‌بیفزایند . گاه بین «همی» وفعل یك یا چند کلمه فاصله میشده : « بردو دیده **همی** به اندیشه : هرشبی صورت تو بنگارم » (مسعود سعد سلمان) وگاهی بضرورت شعر « همی » پس از فعل آید : « بوی جوی مولیان آید

همی : یاد یار مهربان آید **همی** » (رودکی سمرقندی)

(رك : فرهنگ معین)

ص ۶۹ س ۷- بحرین : مجمع الجزایر بحرین ازجزائر ایران در کرانهٔ جنوبی خلیج فارس ، شامل چند جزیره که بزرگترین آنها بحرین نامیده میشود . مرکز و بندر مهم آن به « منامه » یا «منعمه» معروفست یا «مینابد» یا « میان آب » ، و دیگر جزیرهٔ «محرق» یا «محرك» است صید مرواریدش معرف میباشد، جمعیت آن در حدود ۲۰۰۰۰۰ نفراست بحرین درعربی بمعنی دو دریا است .میگویندچون جزائرمز بور میان دوقطعه آب ازخلیج کوچکی واقع شده آنرا بحرین گفته‌اند . نام باستانی آن **تیلوس Tilus** است و به **تیلون** هم معروفست و مردم کلده و آشور باین جزیره خیلی توجه داشتند این جزائر از زمان شاپور دوم پادشاه ساسانی متعلق بایران بوده ،درزمان قاجاریه بواسطهٔ ضعف دولتها وخیانت بعضی شیوخ خائن محلی، اجانب بطور نامشروع دراین جزایر دست پیدا کرده اند لکن دولت ایران هیچگاه آنها را برسمیت نشناخته وبحرین جزء لاینفك ایران میباشد .

- ــ ریشهر : شهری بوده درشش میلی جنوب بوشهر که میگویند درزمان اردشیر بابکان ساخته شده ، درخرابه های آن سنگها وآجرهایی با خط میخی پیدا شده که حاکی ازقدمت تاریخی آنست . مرحوم استاد ملك الشعراء بهار نوشته‌اند : بعقیدهٔ اینجانب « بریشهر » است چه عبارت گفتار طبری گواهی میدهد که قصد هجوم عرب است به شهر «ریشهر» که بوشهر حالیه است .

(رك : حاشیهٔ ۲ ص ۶۹ تاریخ بلعمی مرحوم بهار)

ص ۶۹ س ۸- ستدن : و«ستاندن» مصدراست بمعنی گرفتن ، بازگرفتن چیزی ازکسی، استاندن و ستانیدن وستدن واستدن و بستدن هم میگویند . ستاننده صفت فاعلی ، و ستانده صفت مفعول آنست فعل امر آن ستان و با تأکید بستان و گاهی معنی صفت فاعلی دهد پس ازکلمهٔ دیگر نظیر: باج ستان ، دل ستان ، جان ستان ، یعنی باج ستاننده و ....

- س ۹ - بازداشتن : (مصدرمتعدی) ، بمعنی منع کردن ، جلوگیری کردن ، توقیف کردن ، حبس کردن و بازداشتگاه ، اسم مرکب ازهمین ماده است .

(رك : فرهنگ معین)

ص ۶۹س ۱۰- **چند** : (اسم) عدد ومقدار مجهول و نامعین ازسه تا نه (۳-۹) ، درحال پرسش ازتعداد یابهای چیزی هم میگویند ، ونیز بمعنی تاکی، تاچه وقت . **چندان** آنقدر، آن اندازه ، تاآن زمان . **دوچندان** : دوبرابر. **چندین** : عدد مجهول ونامعین که ازبیست ببالا باشد، مقدار وتعداد زیاد ونیز بمعنی این اندازه، **چندی**: اندازه ، مقدار، کمیت .

(رك . به دستورپنج استاد)

- س ۱۱- **هیبت** : ترس ، مخافت ، بیم ، شکوه وبزرگی .

ص ۷۰ س ۳- **تیسفون** : [پهلوی Tispon] پایتخت اشکانیان و ساسانیان که شهر بزرگی بوده درجانب شرقی دجله ودر زمان انوشیروان بمنتهای وسعت خود رسیده ودرحملهٔ اعراب ویران شده وخرابه های آن در۴۵ کیلومتری جنوب بغداد است ، عربها آنرا «مدائن» هم گفته‌اند زیرا ازپنج شهرنزدیك بهم تشکیل میشده ،تیسفون وشهر« به اردشیر» یا « وه اردشیر» مهمترین شهرهای مدائن بوده ، تیسفون در جانب‌شرق دجله و« به‌اردشیر» درسمت غربی‌آن بوده وبوسیلهٔ پلی بهم ارتباط داشته وچون غالباً در روی‌آن پل ازدحام میشده بفرمان شاپوردوم یك پل دیگر نیزساخته اند ، تیسفون‌حصاری بشکل‌نیم دائره بابرجهای بلندی‌داشته ، درمغرب «به‌اردشیر» شهردیگری‌بنام «بلاش‌آباد» یا «بلاس‌آباد» یا «ساباط» ازبناهای بلاش بوده ، دیگر شهررومیه یا رومگان که درزمان انوشیروان ساخته شده .

(رك : فرهنگ اعلام عمید)

— س ۶ - **جسر** : [بفتح اول و سکون ثانی] پل که برودها وانهار بندند وجمع آن جسورباشد .

- س ۱۰- **عرضه** : [بالفتح] یکبار ظاهر کردن چیزیرا برکسی ودرمنتخب آشکاراکردن وعرض نمودن .

(غیاث اللغات)

- س ۱۶- **ثغر**: (بفتح اول وسکون ثانی) دهان ، دندان ، دندان های جلوی دهان،و نیز بمعنی مرز، سرحد ، شکاف ورخنه وجمع آن ثغورمیباشد ،

ص ۷۱ س ۵- **برنشستن** : (مصدر) سوارشدن براسب ، نشستن برتخت .

ص۷۱س ۶- سلاح : [بکسر اول] آلتی که بدان جنگ کنند ، وممال این کلمه‌سلیح‌میباشد :

« همی بست باید **سلیح** و کمر· بجائی نشانش بیابم مگر· »

(شاهنامه ، داستان رستم وسهراب)

- س ۱۳- سالار : (ص) سردار ، رئیس ، مهترقوم ، بزرگ وپیشروقافله یا لشکر. **سالار بیت‌الحرام** :کنایه‌ازخاتم انبیاء. **سالارخوان** (ا ، ص،) خوانسالار.

- س ۱۵- حضرت : درگاه ، نزدیکی ، حضور.

(رك : فرهنگ کاتوزیان)

ص ۷۲ س ۲- مدینه : یا مدینهٔ منوره ، ازشهرهای عربستان سعودی در شمال مکه ، درکنارخط آهنی که ازشمال به بیت‌المقدس اتصال دارد ، دارای ۵۰۰/۰۰۰ نفرجمعیت . این شهر بعدازمکه مقدس ترین شاهد و مقامات است زیرا پیغبراسلام‌از مکه باین‌شهرهجرت کرد وآنرامرکزاشاعهٔ دین اسلام قراردادودرهمان شهر رحلت کرد ، قبل از هجرت حضرت رسول « **یثرب** » نامیده میشد پس از آنکه پیغمبر بآن‌شهرهجرت کردآنرا **مدینه‌النبی** یا **المدینة** گفتند، مرقدمطهرحضرت رسول درمسجدی واقع شده‌که محل وعظ آن حضرت بوده است **مدینةالسلام** : لقب شهر بغداد و**مدینةالفیوم** : یکی‌ازشهرهای مصرودارای‌آثارتاریخی شکوهمند میباشد.

(رك : فرهنگ اعلام عمید)

- س ۱۳- حلب : [بفتح حرف اول ودوم] ازشهرهای بزرگ سوریه در مرز ترکیه و سوریه که بوسیلهٔ راه‌آهن با دمشق ارتباط دارد وازمرکزمهم تجارت است ، جمعیت آن درحدود ۴۰۰/۰۰۰ نفر مرکب ازمسلمانان وعیسویان ویهودیان است . این شهر ازشهرهای قدیمی عالم بوده وازـ۲۰۰۰سال‌قبل ازمیلاد نام آن برده شده ، درسال ۵۴۰ م. به تصرف ایرانیها درآمد ، در سال ۶۳۷ م. بدست مسلمانان مفتوح شد ، درسال ۱۵۱۷ م. دولت عثمانی آنرا تصرف‌کرد ، درسال ۱۸۳۳ م. بدست سپاهیان **ابراهیم پاشا** مسخر گردید ، **جامع زکریا** که یکی ازمساجد مهم است در این شهر واقع است .

(رك : فرهنگ اعلام معین)

- س ۱۴- دیار بکر : [= آمد Amed = آمیدا] از شهرهای کردستان ترکیه در کناردجله دارای ۵۰/۰۰۰ نفرجمعیت سابقاً آمد گفته میشد . ناصرخسرو قبادیانی

درسفرنامهٔ خود ازآن‌یادکرده ومسافرت‌خودرابدان مکان‌اشاره‌کرده‌است.

ص۷۲ س ۴- تغلب : [Taqleb] قبیلهٔ بزرگی ازعرب ،اصلاازیمن بوده وبعد به نجد و حجاز وحدود شام وبین‌النهرین رفته : وبواسطهٔ جنگ معروف به **حرب‌البسوس** که درزمان جاهلیت میان آنها وقبیلهٔ «بکر» رخ داده شهرت یافته اند.

بسوس Bossus نام زنی شاعره ازبنی تغلب درزمان جاهلیت‌که درعرب در شئامت بدومثل میزنند ومیگریند اشأم من البسوس ، زیرا بواسطهٔ این زن میان دوقبیله بنی بکرو بنی تغلب جنگی خونـی درگرفت‌که درمدت چهل سال ادامه داشت و بنام « حرب البسوس» معرف است .

(رك : فرهنگ اعلام معین)

ص ۷۳س ۸- قسطنطین : [= قسطنطینه=قسطنطنیه]Constantinophe ازشهرهای ترکیه‌که قسمتی از آن درآسیا و قسمتی‌دراروپا واقع شده و بوسیلهٔ « بسفر » قسمت آسیائی و اروپائی ازهم جداگردیده ، درقدیم بیزانس نـامیده میشد. پس از آنکه قسطنطین پایتخت دولت امپراتوری‌را از شهررم به آنجا انتقال دادقسطنطنیه نامیده شد وازبزرگترین شهرهای روم بشمارمیرفت ، امروزه استانبول نـامیده میشود ، بزنطیه نیز گفته شده .

(رك : فرهنگ اعلام عمید)

- س ۱۰- چلیپا : [صلیبا = معرب . صلیب] (اسم خاص) ۱- داری که حضرت عیسی را برآن مصلوب‌کردند ۲- چوب چهار پره که مسیحیان بنشانهٔ دار آنرا برگردن آویزند یا باخود دارند ویا درکلیساها ونقاط دیگر برپاکنند . [فر= Croix]

(رك : فرهنگ معین)

- س ۱۶- بادیه : [= بادیة‌الشام] صحرائی است درشمال عربستان .

ص ۷۴ س ۴- هول : [بفتح اول] خوف ، هراس ، بیم وجمع آن اهوال میباشد .

(فرهنگ نظام)

- س ۱۱- مقر: [بکسرحرف دوم] بصیغهٔ اسم فاعل ،کسیکه اقرارمیکند ، اقرارکننده و کسیکه‌اعتراف مینماید وراست میگوید واعتراف بگناه خود میکند وآنکه قبول‌میکند راستی گفتار دیگری را نسبت بخود پس‌آنکه انکارکرده بود .

(رك : فرهنگ نفیسی)

- س ۱۲- **هدر** :[Hadar] ساقط ، باطل ،ضایع ، رایگان ، بیهوده ، بی ثمر. « هر که ازراه گوش کشته شود : زاندرون پوست خون او **هدر** است .»

(خاقانی شروانی)

ص ۷۵ س ۱۴- **خاصگان** : جمع فارسی واژهٔ عربی «خاصه» . خاص ، ویـژه ،مخصوص و مقرب پادشاه ، ندیم میباشد و جمع عربی آن «خواص» ذکرشده است .

(رك : فرهنگ معین)

- س ۱۶- **متحیر** : سرگشته و آشفته وحیران و آواره ورانده ازجای .

(فرهنگ نفیسی)

ص ۷۶ س ۷- **نیام** : [بکسراول] بروزن حسام ، بمعنی غلاف شمشیراست .

« همان تیز خنجر کشید از **نیام** نه بگشاد راز و نه بر گفت نام »

(فردوسی ، شاهنامه)

— **آختن** : بروزن ساختن ، بمعنی برکشیدن باشد وبرآوردن تیغ را نیز گویند از غلاف . [آختن = آهختن ، پهلوی **Ahixtan**] .

(رك : برهان قاطع)

— **سجده** : (بالفتح والکسر) سررا برزمین نهادن وفروتنی نمودن وراست ایستادن ازلغات اضداد است . وبعضی ازاهل ایران سجده را بضم خوانند وبا لفظ [داشتن. دادن ـ بردن ،کردن ، برآوردن ، کشیدن و.....] استعمال شود :

«من کیستم که **سجده** بر آن استان کنم درخاك میکنم زخجالت سجود خویش»

(رك : فرهنگ انندراج)

- س ۱۳- **بساط** : (اسم) فرش وسفره واثاثیه وبمعنی اسباب فروختنی وغیرآن که برجائی پهن کنند .

(رك: فرهنگ نظام)

— **دیبا** : بروزن زیبا ، قماش باشد ازحریرالوان [معرب آن دیباج] است .

(برهان قاطع)

- س ۱۴- **مطبخ**: [بفتح با] بصیغهٔ اسم مکان وزمان ، محل طبخ وپختن. وبضم میم وکسر باء ، پخت کنندهٔ طعام وآنرا درمحاوره « **باورچی** » گویند.

(غیاث اللغات)

ص ۷۸ س ۳- سور : بارهٔ شهر، دیوار دورشهر، اسوار وسیران جمع . بمعنی‌شترخوب‌و نجیب نیزمیگویند .

- س ۱۲ موکل : بصیغهٔ اسم فاعل ، وکیل‌کننده ، کسی‌که برای خود وکیل معین‌کند ، و « بفتح کاف مشدد » اسم مفعول ، کسیکه کاری باوسپرده شده ، کسی که عهده دار امری باشد .

ص ۷۹ س ۱۶- ویله : (بکسرواو) شوروغوغا ، فریاد ، بانگ بلند .

شاپور بن شاپور: دوازدهمین پادشاه ساسانی ، پسرشاپور دوم ، بعداز عموی خود اردشیر درسال ۳۸۳م. بسلطنت رسید ، درزمان او بسال ۳۸۴م. معاهده‌ای بین ایران وروم بسته شد ،بموجب آن ارمنستان بین ایران وروم تقسیم گردید قسمت غربی آن بروم وقسمت اعظم‌شرقی‌آن‌بایران‌واگذارشد ، شاپور درسال ۳۸۸ م. درگذشت ، گویند هنگامی‌که درخیمه نشسته بود طنابهای خیمه‌گسسته شد وفلکهٔ خیمه بر سرش فرود آمد ودراثرآن‌کشته شد . بعضی گفته‌اندکه برخی‌ازسران لشکر عمداً طنابهای‌خیمه را بریدند تا باعث قتل وی گردد .

بهرام بن شاپور : [= بهرام چهارم] سیزدهمین پادشاه ساسانی ، برادر شاپور سوم ، پس ازبرادر خود درسال۳۸۸م. بسلطنت رسید ، بادولت روم قراردادی بست‌بموجب آن ارمنستان بین‌ایران وروم تقسیم شد ، خسرو، حکمران ارمنستان‌ایران ،بررومیان متمایل شد ، بهرام خسرو را گرفت وزندانی کرد و« بهرام شاپور » را بحکمرانی ارمنستان‌گماشت ، درسال ۳۹۹م. بدست چند تن ازبزرگان مملکت‌کشته شد .

یزدگرد بن بهرام : [=یزدگرداول] چهاردهمین پادشاه ساسانی ، پسربهرام چهارم در سال ۳۹۹م. بپادشاهی رسید ، زمان او دوران صلح بود ، چون **آرکادیوس** **Arkadius** امپراتور روم شرقی در وصیت نامه‌اش یزدگرد را قیم پسرخود تعیین کرد و کشورش را تحت حمایت او قرارداد یزدگرد هم نسبت به پسر او ورومیان و عیسویان نهایت توجه ومحبت را داشت ونسبت به مذاهب ملل تابعه هم احترام می‌گذاشت ازاین روپیشوایان زرتشتی اورا گناهکار وبزه‌کارخوانده‌اند ومورخین‌اسلام نیزاورا «اثیم»نامیده‌اند ، اما مسیحیان ومورخین غربی وی را نیکوکار وجوانمرد میدانستند : درسال ۴۲۰م درگذشت .

(رک : فرهنگ اعلام معین)

ص ۸۵ س ۱۰- **اثیم** : بروزن کریم ، گناهکار، بزه‌کار.

(غیاث اللغات)

ص ۸۶ س ۱- **حکم** : [بفتح‌اول ودوم] داور، کسیکه برای قطع وفصل مرافعهٔ دویا چند نفرانتخاب شود ودربارهٔ آن مرافعه حکم کند .

— **تجربت** : [بفتح اول و سکون جیم وکسر رای مهمله] بمعنی آزمایش و با لفظ گرفتن وکردن مستعمل است .

(از بهارعجم)

- س ۲- **استخفاف** : خفیف‌کردن، سبك شمردن کسی را ، سبك‌کردن ، خوارکردن .

(فرهنگ نفیسی)

- س ۳- **عقوبت** : شکنجه ، سزای گناه وبدی .

-- **شفیع** : شفاعت‌کننده، خواهشگر،کسی‌که برای دیگری خواهش‌یا عفویاکمك‌بکند ، و نیز بمعنی صاحب شفعه ، شفعاء جمع .

-- **شفاعت**: (مصدر)خواهش‌کردن، درخواست‌عفویاکمك‌ازکسی برای‌دیگری،خواهشگری **شفاعتگر** : شفیع ، شفاعت‌کننده .

(غیاث‌اللغات)

بهرام گور بن یزدجرد : بهرام پنجم معروف به بهرام‌گور، پانزدهمین‌پادشاه ساسانی ، پسریزدگرداول ، پدرش‌اورا ازخردسالی‌نزد پادشاه عرب حیره که‌خراجگزارشاهنشاه بود فرستاد ، بهرام هنگام فوت پدرش درحیره بود ودرغیاب اوخسرو نامی برتخت نشست ، بهرام بکمك نعمان پادشاه حیره درسال ۴۲۱م. تاج وتخت راگرفت وبعضی گفته‌اندکه‌تاج را ازمیان دو شیرربود، پادشاهی دلیرونیك سیرت بود واز دلاوری‌و جوانمردی اوداستانها نقل‌کرده‌اند ، با رومیها جنگ‌کرد تمام ارمنستان را گرفت وضمیمهٔ ایران ساخت ، باهیاطله «هونها» که به قسمت شرقی ایران حمله‌کرده‌بودند جنگ‌کرد وآنهارا بسختی شکست داد ، به شکارگورخر میل وافرداشت وعاقبت‌در سال ۴۳۹م. درحین شکار گورخر بین‌شیراز و اصفهان‌با اسب درباتلاقی فرورفت و ناپدید شد ، **درشاهنامهٔ فردوسی و خمسهٔ نظامی** داستانهائی ازمجالس بزم و رعیت پروری ودلاوری اونقل شده است .

ص ۹۱ س ۱- **بیامدی بمردی** : هرگاه «ی» به صیغهٔ فعل پیوندد ، بمعانی متعدد آید

الف : مطلق ضمیر علامت دوم شخص مفرد درماضی و مضارع : رفتی میروی .

ب : علامت استمرار : رفتمی = میرفتم ، گفتمی = میگفتم ، بیامدی بمردی = میامد میمرد ! مثال : اگر آنهاکه میگفتمی کردمی ـ نکوسیرت وپارسا بودمی»

(رك : فرهنگ معین)

ص۹۱س۲- پگاه : اسم) بمعنی زمان ، وقت: فراخترین گاهی ازنعمت(التفهیم)وممکنست بصورت قیدآید :«گاه باشدکه آب ازدیده‌ام روان گردد » وبمعنی عصر ، دوره ، زمان (چنین تابگاه سکندر....) وبصورت زمان استعمال شود : **رزمگاه** ، سحر گاه ، شامگاه ، صبحگاه ،

ـ ـ **عدی** : بروزن غنی در لغت بمعنی دونده از اعلام است (راهنمای دانشوران تألیف سید علی اکبر برقعی قمی) . ونام قبیله‌ایست ازقبایل‌قریش‌که عمربن‌خطاب رضی‌الله عنه ازآن قبیله‌است ومنسوب بآنرا «عدوی» یا«عدیبی» گویند ونام چندگروه ازتازیان وجمع آن عادی . یعنی‌آن‌گروه از مردمان‌که در کارزار بدوند ویا آنکه بیشتر حمله کنند از پیادگان ویا آن برای سواران است و **عدی Oda** دشمنان و مسافران . ودور شوندگان وغریبان .

(رك : فرهنگ نفیسی)

ـ ـ **چون** : [Cigon] (حرف ربط) وقتی ، هنگامی (قید زمان) « سخن **چون** برابرشود باخرد : زگفتار گوینده رامش برد » .

(رك : فرهنگ معین)

ـ **س ۶- بدل** : مأحوذ ازتازی بمعنی عوض هرچیز که بجای دیگری واقع شود . نایب و قائم مقام .

ـ ـ **عامل** : مأخوذ از تازی یعنی دانا و زبردست درهرکاری . ناظر و امین محصول املاك و کسیکه مالیات راجمع میکند . وکیل وکارگزار ، حاکم و ضابط و جمع فارسی آن عاملان وجمع‌عربی آن‌عوامل میباشد .

(رك : فرهنگ نفیسی)

ـ ـ **عمالیق** : وعمالقه ، گروهی قدیم از تازیان که در حدود مملکت بنی اسرائیل سکنی داشتند وتا زمان **تالوت** همیشه باآنان درجنگ وستیز بودند و حضرت داود آنان را قلع وقمع نمود . (رك : فرهنگ نفیسی)

ص۹۱ س۷- لخم : ملوك آل لخم ۲۳ تن باشند که قریب ۳۶۰ سال امارت کردند وچون یکی از آنها منذر بود ایشان را **مناذره** نیز گویند . امارت نشین ایشان حیره بوده وامرای لخمی بقرارذیلند: درسر سلسلهٔ آنان **ججبا بن تملیك** قرار دارد و بعد از وی **امرءالقیس بن عمرو بن امرءالقیس** و آخرین آنها **نعمان بن امرءالقیس** نام دارد .

(لغت نامهٔ علی اکبر دهخدا)

— س ۸ - بر : در پهلوی « **اپر** » **Apar** پیشوند است . وبرسر اسم (مصدرعربی و اسم فارسی) درآید وکلمه را صفت سازد : **بر** قرار ، **بر** دوام ، **بر** کنار . معانی مختلف دارد : **الف** : استعلاو بالا بردن چیزی را افاده کند . مثال : « همچنان باز ازخراسان آمدی **بر**پشت پیل : احمد مرسل بسوی جنگ آمد از براق »

(منوچهری)

ب : در وجوب ولزوم بکار رود : **بر** شماست که این کار را انجام دهید . و پاداش آن **بر** من است .

(رك : فرهنگ عمید)

— ولایت : (مصدرلازم) بمعنی حکومت کردن ، دست یافتن ، تصرف کردن. **ولایت**: اسم هم هست، مجموعهٔ شهرهایی که تحت نظر والی اداره میشود مثل ولایت گیلان ، ولایت مازندران و بمعنی سر زمین ، خطه میباشد و جمع آن ولایات است . « و باهتمام تمام رعایارا استمالت نموده بعمارت شهر بغداد وزراعت مزارع ومواضع قری و **ولایات** آن مشغول ساخت »

(ظفرنامهٔ یزدی چ امیر کبیر)

- س ۱۳ نعمان : نعمان بن المنذربن امرءالقیس اللخمی ، ازمشهورترین پادشاهان حیره درعصر جاهلیت میباشد . وی را بانی **مدینة النعمانیه** دانسته‌اند واودست نشاندهٔ پادشاهان ایرانی بوده است (۵۸۵ م.)

(قاموس الاعلام ،تألیف خیرالدین الزرکلی)

ص۹۲ س ۱- خورنق : معرب خورنه ، اسم است . کاخ باشکوه ،کوشك باجلال،عمارتی عالی که **نعمان بن منذر** جهت **بهرام گور** ساخته بود و شامل دو قصر بود یکی « خورنگاه » که جای نشستن برای طعام خوردن بود و دیگری سه دیر که سه گنبد

تو درتو بود برای عبادت و پرستش پروردگار .

(رك : فرهنگ نفیسی)

ص ۹۲ س ۵- **گرامی** : پهلوی آن گرامیك **Geramik** . صفت بمعنی عزیز، محترم .

توضیح : درنظم ونثر فصیح همه جا گرامی آمده . **گرام** که درتداول بجای گرامی یا کرامی عربی (ج : کریم) استعمال کنند درست نیست . **گرامی داشتن** : (مصدر متعدی) عزیز داشتن ، معزز داشتن ، اکرام کردن . « بوسفیان اورا **گرامی** داشت .»

(کشف الاسرار)

-س ۶- **خلعت**: جامهٔ دوخته که بزرگی بکسی بخشد وجمع آن خلع **Xela** .

خلعت بهاء :(اسم مرکب) حقوق وعوارضی که بازای اعطای خلعت وصول میشد (قاجاریه).

خلعت نورد : (= خلعت نورنده) [صفت فاعلی] آنکه خلعت را درهم پیچد .

- س ۸- **دایه** : پهلوی آن دایك (اسم) شیردهنده (زن) ، شیرده ، مرضعه ، زنی که از کودك پرستاری کند واورا پرورش دهد وجمع آن دایگان میباشد .

(رك : فرهنگ معین)

- س ۱۲- **شفقت** : [شفقة] (اسم مصدر) مهربانی ، دلسوزی ، ترحم ، نرم دلی .

« صبح چودر گریهٔ من بنگریست برشفق از**شفقت** من خون گریست»

(نظامی)

- س ۱۴- **کوشك** : (= کوشه ، کوشك وپهلوی آن کوشك ومعرب آن جوسق) است . بمعنی بنای مرتفع وعالی وکاخ وقصر. « درپای کوه دماوند که پادشاه ارغون درآن موضع کوشکی ساخته است وحالیا **بکوشك** ارغون معروفست ... »

(ظفرنامهٔ یزدی)

- س ۱۵ - **مناره** : (اسم) ۱- محل نور وروشنائی ، جای بلند که برآن چراغ افروزند برای راهنمائی مسافران وکشتی ۲- ستون مرتفع که ازآجر یا سنك بـرآورند وبر بالای آن اذان گویند .

(رك : فرهنگ معین)

س ۱۷ شام : ولایتی معروف وکشوریست. معروفست که درلغت یونان ملك شام را «سریا» بکسر سین میگفتند ومردم آن دیار را **ارض مقدس** وزمین کنعان میخوانند ووجه تسمیهٔ آن بملك شام اینست که از بنی کنعان بن نوح قومی از مکهٔ معظمه متفرق شده

جمعی تیامن کرده بجانب یمن رفتند (تیامنوا لهذا) ملك یمن را « یمن » نامیدند وجمعی دیگر تیاسر نمودند گفتند (تشائموا) بنا براین آندیارمسمی بشام شد . بعضی گفته‌اند که باعث آبادی آنجا سام بن نوح بوده ودرلغت سریانی سین را به شین بدل نموده شام خواندند . محدود است ازمشرق بجزیره عرب وبلاد دیاربکر واز مغرب بدریا وازجنوب ایضاً بدریا وملك عرب وازشمال بارمنیهٔ صغری روم وطولش یکماه وعرضش بیست روز راه است و محتوی است برپنج جند [بضم جیم] ، جند اردن ، جند دمشق ، جند حمص وجند فلسطین وجند قنسرین

(رك : بستان‌السیاحه حاجی زین‌العابدین شیروانی)

- س ۱۸- **گونه‌گونه** : پهلوی‌آن گونك‌گونك (= گوناگون) .

(فرهنگ معین)

— **سنمار** : (بکسرسین وسکون وکسرنون) معماری رومی که قصرخورنق رابرای نعمان بن منذربساخت ، نعمان برای‌آنکه وی‌کاخی نظیر یا بهترازآن برای‌دیگری نسازد دستورداد تا اورا از فراز کاخ بزمین افکندند و (جزاء سنماد) از این رو درعرب مثل شده .

(فرهنگ اعلام معین)

ص ۹۳ س۱- **تن درست** : (صفت مرکب) کسی‌که بدنش سالم باشد، سالم، صحیح‌المزاج.

(فرهنگ معین)

- س ۳- **ارش** : [بفتح الف وراء = آرش = رش] واحدی است برای اندازه گیری ،طول آن‌ازآرنج‌تا سرانگشت ،ذراع ، رش .

آرش : بمعنی درخشنده میباشد . دراوستا یشت هشتم آمده : « ما تیشترستارهٔ زیبا وفرهمند را می‌ستاییم‌که بجانب دریای (وورو کش) بهمان تندی حرکت میکند که تیر از کمان (ارخش) سخت‌کمان ،آن آریایی‌که ازهمهٔ آریاییان سخت کمانتر بود ، و از کوه **خشوثه** Xashusa به کوه **خوونت** Xavanvant تیر انداخت .

کوه خشوثه بعقیدهٔ دارمستریکی ازقلل پشتخوارگر (جبال‌البرز) است . ارخش‌در اوستا با صفت خشویوی ایشو (سخت‌کمان ، دارندهٔ تیرتیزرو)آمده ، وآن درپهلوی (سباك تیر) ودرفارسی (شیواتیر) شده .

در روایات پس ازاسلام آمده :آرش پهلوانی‌کماندار بود ازلشکرمنوچهرپیشدادی.

درآخردورهٔ حکمرانی منوچهر قرار برآن شدکه دلاوری ایرانی تیری رهـاکند و هرجاکه تیرفرودآید ، مرزایران وتوران باشد . ارش پهلوان‌ایرانی ازقلهٔ دماوند بقولی ازآمل ، تیری بیفکند که ازبامداد تانیمروز برفت وبکنارجیحون بقولی مرو فرودآمد وازآنجا مرزشناخته شد .

(رك : فرهنگ اعلام معین)

ـ س ۴ـ پرگار : [= پرگال = پرگاره = پرکار = بردال = فـرجارمعرب یونانی] التی هندسی برای کشیدن دایره و خطوط بکار رود و بمعنی شاغول ودایره ، ودور نیزمیباشد .

(فرهنگ معین)

ص ۹۴ س ۸ـ جزانی جزاه‌الله....: سزای کارمرا داد و خدابه اوجزای کارش را بدهد بدترین سزاها . مانند سزائی که به سنمار داده شد در حالتیکه صاحب هیچ گناهی نبود .

ـ ـ **ذنب** : Zanb (اسم) گناه ، جرم ، خطا ، معصیت وجمع آن ذنوب میباشد .

ـ ـ **ذا :** (= ذو = ذی) از(اسماء سته. پیشوند) صاحب ، خداوند ، دارا ، مالك .

توضیح : درعربی‌ذا درحالت نصبی‌استعمال‌شود ولی درفارسی‌این قاعده را مراعات نکنند .

(فرهنگ معین)

ـ ـ **بر** : (بکسراول‌وراء مشدد) اسم ، نیکی ، نکوکاری ، نکوکردن .

ص ۹۵ س ۱ ـ تهمت : [= تهمة] (اسم) بدگمانی ، گمان بد ، وجمع آن تهم و تهمات میباشد .

(رك : فرهنگ‌معین)

— **س ۳ـ بندکردن** : (مصدرمتعدی) اسیرکردن ، دربندکردن ، محکم گرفتن .

— **س ۴ـ قرابت** (اسم مصدر) خویشی ، خویشاوندی وجمع آن قرابات میباشد .

« من کامده‌ام دراین خرابات   پیوند بریدم از **قرابات** »

(نظامی گنجوی)

— **س ۶ـ چشم داشتن** : (مصدرلازم) توقع وامید داشتن ، انتظار داشتن .

— **س ۸ـ حذر** : (مصدرلازم) پرهیزکردن ، پرهیزیدن ، بیم داشتن .

- **قصیده** : (اسم) قطعه شعریست مانند غزل شامل ابیاتی متحد الوزن که همهٔ آنها و همچنین مصراع اول مطلع آن دارای یك قافیه است . قصیده ازغزل درازتر استو گوینده ، درتمام آن موضوعی واحد ازموعظه وحکمت ومدح ومسایل اجتماعی ودینی وغیره را مورد بحث قرارمیدهدوشاید ازآن جهت آنرا قصیده گفته‌اند که درساختن آن منظور معینی قصد شده‌است زیرا قصیده ازقصد مشتق است . قصیده غالباً باتشبیب ووصف طبیعت وامثال آن آغازمیشود وجمع آن قصاید است .

(همائی - بدیع و قافیه وعروض)

ص ۹۵ س ۱۳- فرات :شطی است درمغرب کشورعراق ومتشکل از دوشعبهٔ (قره سو) و (مراد چای) که سرچشمهٔ آنها نزدیك رود ارس درارمنستان ترکیه است . موقعی که دو شعبهٔ قره سو و مراد چای بهم میرسند فرات بدجله نزدیك میشود ، ولی مجدداً دجله بطرف جنوب‌شرقی میرود وفرات بسمت مغرب مایل‌میشود وسپس‌نزدیکی خلیج فارس‌میرود وبدجله می‌پیوندد وازآن پس مجموع این دو رود بنام شط‌العرب خوانده میشود وبه خلیج فارس میریزد . سر زمینی راکه بین دو رود دجله وفرات واقع است الجزیره میگویند . طول رود خانهٔ فرات قریب ۲۶۰۰ کیلومتراست. جریان فرات درجلگهٔ بین‌النهرین بسیار ملایم ودارای بستری عریض میباشد . بابل پایتخت قدیم‌کشور بابل درساحل فرات بناشده بود .

(رك: فرهنگ‌اعلام معین)

- **س ۱۶- عیسی** : (ژزو) پسرمریم ناصری (منسوب به ناصره) ملقب به مسیح میباشد . مسیحیان وی را به لغت (کریست) خوانند وغالباً اورا پسر خدا نامند . مسلمانان اورا در زمرهٔ پیغمبران اولوالعزم دانند . عیسی از مریم عذرا در اصطبلی متولد شد وچون از جانب والی روم (هردوس) مورد تهدید بود ، خانوادهٔ وی .اورا بمصر بردند . عیسی پس ازبازگشت در(ناصره) مستقر گردید . وجوانی خودرا درآنجا گذرانید. درین اوان درکارگاه **یوسف نجار** بکارمشغول بود. بسن ۳۰سالگی در (جلیل) شروع به تبلیغ عقیدهٔ خودکرد وسپس در اورشلیم مشغول به تبلیغ شد . درشهراخیر، وی مورد عداوت روزافزون فریسیان بود . یکی ازحواریون وی ، یهودا ، درمقابل سی سکه نقره بدوخیانت کرد . پس ازمحاکمه ویرا بصلیب آویختند مسیحیان معتقدندکه چند تن‌اززنان قدسیه ویرا دفن کردند و وی سه روزبعد دوباره

زنده شد وپس از ۴۰ روز بآسمان صعود کرد . ولی درقرآن آمده : **ماقتلوه وما صلبوه ولکن شبه لهم** (اورا نکشتند واورا بردار نکشیدند ، اما امر برایشان مشتبه شد) . عمراورا ۳۳سال نوشته‌اند طبق روایات اسلامی هنگامی که مریم از اهل خود دورشد ، روح القدس بصورت بشری بدوظاهرشد : **فاتخذت من دونهم حجابا فارسلنا الیها روحنا فتمثل لها بشراً.**

[سورهٔ مریم] روح بمریم گفت : من فرستادهٔ خدایم وپسری بتو بخشم . مریم گفت چگونه ممکن است درحالیکه بشری مرا لمس نکرده ومن بدکار نیستم . روح پاسخ داد : خدا برای نشان دادن رحمت خود چنین فرموده . پس روح در مریم دمید و اوحامله شد ، ولی این واقعه را ازمردم مخفی داشت تا هنگام زادن فرا رسید . درد زائیدن مریم را سخت رنج میداد واو آرزوی مرگ میکرد . از شدت درد بدرخت خرمای خشکی پناه برد . ازجانب خدا ، ندا رسید که درخت خشك را حرکت ده تا برای تو خرمایی تازه ریزد و چنین شد ، پس عیسی متولد شد . قوم مریم از زادن چنین کودکی ازمریم درعجب شدند و گفتند : ای مریم پدر ومادرت هردو از نیکان بودند ، چگونه چنین کاری از توسرزد . پدراین مرد کیست ؟ مریم از جانب خدا دستور داشت که باکس سخن نگوید ، پس بسوی گهواره اشاره کرد کودك زبان گشود وگفت : من بندهٔ فرستادهٔ خدایم . بپرهیزید ازخداوند بجهت توهینهای ناروایی که به مادرم میکنید .

(رك : فرهنگ اعلام معین)

ص ۹۵ س ۱۸- گرداگرد : (حرف اضافه) اطراف ، پیرامون ، حوالی (لازم‌الاضافه) « یکی باره دارد که سوار براو **گرداگرد** وی بگردد»

(حدود العالم)

ص ۹۶ س ۴- پلاس : (= بلاس معرب) (اسم) ۱- پشمینهٔ ستبر که درویشان پوشند نوعی ازجامه های کم بها ، گلیم درشت وستبر ، گلیم بد ، کساء ۲- قطعه یی ازپارچهٔ کهنه .

- س ۱۰- اصحاب : ج صاحب بمعنی یاران ، دمسازان ، همراهان ، خداوندان (ویاران پیغمبر) وآنان که پیغمبررا ادراك کردند. صحابه ، صحاب (باکسر الف) (مصدر متعدی) بهراه کردن ، براه فرستادن . (رك : فرهنگ معین)

- س ۱۹- **متعذر** [ازمصدرتعذر] ۱- بصغیهٔ اسم فاعل ، عذرآورنده ، بهانه‌آورنده . ۲- (صفت) دشوار، سخت « واین محله همه بسوخت چنانکه فرونشاندن **متعذر** باشد»
(تاریخ بخارا)

- س ۲۰- **خرد** : پهلوی‌آن‌خرت Xerat (اسم) عقل، ادراك،دریافت ،فهم. **خردانديش:** (= خرد اندیشنده) صفت فاعلی .

- **رغبت** : (= رغبة) ۱- (مصدر لازم) خواستن میل خواستن ۲- (اسم مصدر) خواهش ، میل ۰ درفلسفه ، میل وتوجه وعلاقه به محبوب است . رغبت درهرچیزی بعدازحب بدان حاصل شود .

ص ۹۷ س ۱- **سلمان** : سلمان فارسی نام اصلی او روزبه متوفی بسال ۳۵ یا ۳۶ هجری قمری ازمشاهیر صحابه ویاران پیغمبراسلام . اصل وی بقولی ازجی اصفهان وبقولی دیگرازرامهرمز بوده گویند یك‌چند درشام وموصل ونصیبین سیاحت کرده بود ودربلاد عرب به اسارت بنی‌کلب افتاده بود. وی ابتدا کیش زرتشتی داشت . گویند حضرت رسول در مدینه او را از **عثمان بن اشهل یهودی** به سی اصله درخت خرما و مقداری زرخریداری وازقید بندگی آزاد فرمود . آنگاه اسلام‌آورد وموسوم به‌سلمان شد . سلمان از ادیان ومذاهب آگاهی تمام داشت ومردی پرهیز کاروزیرك وکاردان بود ودرغزوهٔ خندق بنا برمشهور وی بودکه مسلمین‌را به حفرخندق راهنمایی کرد . روایات و اخبار راجع به سلمان در کتب شیعه و سنی فراوان است و صوفیه اورا از پیشقدمان‌طریقهٔ متصوفه وازاهل‌صفه شمرده‌اند . واز زهدوتقوی وفضلیت‌او روایتهای بسیارآورده‌اند . گویند درآخرعمرحکومت مداین‌داشت‌و وقتی‌عطای وی‌یعنی‌مستمری وحقوق او ازبیت‌المال میرسید آنرا به صدقه میداد و خود زنبیل میساخت وازکسب دست خویش معیشت مینمود . وفاتش در مداین روی داد و همانجا دربقعه‌یی‌که بنام اومشهوربه « سلمان پاك » است مدفون شد . **دائرةالمعارف فارسی**، بسرپرستی غلامحسین مصاحب جلداول. برای اطلاع بیشتررجوع شود به‌کتاب **«سلمان پاك»** نوشتهٔ **پرفسورلوییی ماسینیون** .(ترجمهٔدکترعلی شریعتی)

- س ۲ - **محدثان** : جمع محدث ، (از احداث) اسم مفعول بفتح دال ، چیزی نو پدیدآورده ، ایجاد شده ، احداث شده ، مبتدع ، مبتکر. (شرع)آنچه درکتاب

وسنت شناخته نباشند (فلسفه) موجودی که وقتی نبود و سپس علتی اورا هست کرده مقابل ازلی قدیم .

« هم همه **محدثند** وهم قدیمند هم همه جاهلند وهم حکیمند »

(ناصرخسرو)

ص۹۷ س۱۳- اشقر: (صفت) سرخ موی ، اسب سرخ فش (یاسیاه) دنبال ، اسبی که یال و دم آن سرخ باشد .

(رك : فرهنگ معین)

- س ۱۶- گورخر : (اسم مرکب) یکنوع خروحشی که دربیابانها و کویرهای آسیای غربی خصوصاً ایران وافغانستان میزید . جثه‌اش باندازهٔ خر معمولی است و رنگ خرمایی‌روشنی دارد رنگ زیرشکمش نسبة روشن ترو دارای سمهای ظریف‌است.

توضیح : غالباً گورخررا باگوراسب اشتباه‌کنند . گور اسب نام علمیش **هیپوتگریس Hippotegris** است‌که به فرانسه **Zebre** وبانگلیسی **Zebra** نامند و درافریقا وجود دارد‌وبدنش دارای خطوطی شبیه نقش‌ونگار**Zebre** ببراست . ودربسیاری از کتب درسی دبیرستانی نظیر : علوم طبیعی و بهداشتی سال دوم دبیرستانها چاپ کیهان ص۵۷وفرهنگهای فارسی‌معاصر بخطا گورخرذکر کرده‌اند .درحالیکه گورخر که یك گونهٔ اصیل‌آن‌امروزه درکویرهای‌ایران‌نیزیافت‌میشود نام علمیش**آسینوس Assinus** وبه فرانسه **اوناگر Unager/e** خوانده میشود . مراد از گور اصلی همین‌گورخر است . ازسوی دیگر رنگ بدن‌گورخر خرمایی است وخطی مشکی‌در وسط پشت از پشت گردن تا انتهای دمش کشیده شده وانتهای اندامهایش در نزدیك سمها نیزدارای دوخط باریك سیاه رنگ میباشد .

در معجم آنجلیزی ، عربی (فی‌العلوم الطبیه و الطبیعه) چاپ وزارت فرهنگ مصر ، الحمارالوحشی ، الفراء ، ودر **المنجد** ، حمارالزرد ، حیوان یشبه‌الحمارمخطط، من فصیلة‌الخیلیات آمده است.وصفی‌که **نظامی گنجوی** در« هفت پیکر » از گور میکند منطبق است باگورخر مذکورکه درایران فراوانست.

ص ۹۸ س ۱- صورتگر : (صفت فاعلی) نقاش ، تصویرساز، مجسمه ساز.

- س۸- جهاز: (اسم) سازوبرگ ، اسباب لوازم خانه ، وجمع‌اجهزات ،اجهزه،جهازات

(رك : فرهنگ معین)

- س ۱۳- **تلقین** : فهمانیدن وتعلیم کردن و مأخوذ از « تلقن » بمعنی فهمیدن و گرفتن سخن از کسی . ودر بهار عجم نوشته که تلقین بلفظ کردن وزدن و داشتن و دادن مستعمل است .

(غیاث اللغات)

ص ۱۰۰ س۱۱- **طلایگان** : جمع طلایه ، [بفتح وحرف چهارم یاء تحتانی] فوجیکه بشب حفاظت شهرولشکر کند . و **صاحب بهارعجم** در رسالهٔ **جواهرالحروف** نوشته است ، طلایه که بمعنی فوج محافظ لشکراست دراصل طلائع بودجمع طلیعه، مگرفارسیان بمعنی مفرداستعمال کنند چنانکه بجای‌عجیب‌عجائب وبجای‌ملک ملائك چنانکه سعدی گوید : « ملائك صورتی طاوس زیبی »

ص ۱۰۱ س ۹- **عتاب** : (بکسر) ملامت‌کردن وخشم گرفتن و ناز کردن .

ص ۱۰۲ س ۴- **سگالش** : (اسم مصدر) ازمصدرسگالیدن بمعنی اندیشیدن ، فکر کردن ، وبد سگال بمعنی بداندیش است .

ص ۱۰۶ س ۱۸ - **لهو** : بفتح اول وسکون دوم : بازی‌کردن ، انس ، الفت

(فرهنگ معین)

مرد لهو ، بمعنی مرد خوشگذران وعلاقمند به بازی وتفریح میباشد .

« به شعرشاد شود **مرد لهو** روز نشاط : به شعر فخر کند مرد جنگ روز نبرد »

(المعجم شمس قیس رازی)

- — **طرب** : شاد شدن ، اهتزاز وجنبش ازشادی ونشاط ، جنبش ومیل بسوی چیزی، شادمانی ، شادی .

ص ۱۰۷س ۲- **خاقان** : [ترکی] پادشاه ، درسابق لقب پادشاهان چین وترکستان بوده درعربی نیزخاقان میگویند وجمع آن‌خواقین است .

- س ۴- **ملامت** : سرزنش‌کردن ، نکوهش ، سرزنش،ملاوم جمع .

ص ۱۰۸ س ۴ **شبیخون** : [= شبخون] بوقت شب قتل کردن فوج دشمن را . ودر **سکندر نامه** همه جا بمعنی مطلق جنگ وقتال‌آمده (از برهان وشروح) بدانکه ترکیب این لفظ باضافت مقلوبی است درصورت قلب‌کسرهٔ اضافت بهیچ یکی ازمضاف ومضاف الیه نباشد ودر بعضی محل این لفظ [شبخون] بسکون بای موحده موافق قیاس می‌آید ودربعضی محل این لفظ بخلاف‌قیاس‌بضرورت نظم بزیادت اشباع‌کسرهٔ

بای موحده واقع میشود چنانکه باینطور دراشعار ثقات بسیارموجود است .

(غیاث‌اللغات)

ص ۱۰۸ س ۱۰- **جیحون** : [= آمودریا] ، یکی از رود های آسیا در ترکستان روس که ازفلات پامیرسرچشمه میگیرد وپس ازمشروب ساختن ناحیهٔ بخارا بدریاچهٔ آرال میریزد ، بطول ، ۱۸۵۰ کیلومتر ، این رود را آمو وآموی وآمویه وآمون وآمل هم گفته‌اند .

- س ۱۲- **ماوراء النهر** : یکی ازقسمت های قدیم ترکستان درشمال رود جیحون ، یعنی آن طرف رود . شهرهای مهم آن : بخارا ، سمرقند ، خجند ، اشروسنه ، ترمذ . چند قرن مرکز حکومت های ایرانی بوده ، اکنون قسمتی از جمهوری ازبکستان شوروی است .

(رك : فرهنگ معین)

ص ۱۰۹ ؛ س ۲- **یاقوت** : نوعی سنگ گرانبهاکه ازمعدن بدست می‌آید ، برنگ سرخ و زرد وکبود وسبز وسفید ، نوع سرخ وشفاف‌آن بعدازالماس ازبهترین احجارکریمه وهرچه بزرگتر وخوشرنگتر باشدگرانبها تراست ، درفارسی « یاکند » و «پاکند» هم‌گفته شده ، وجمع‌آن یواقیت‌است. **یاقوت رمانی** : [بفتح رای مهمله وتشدید میم] یاقوت درشت وسرخ رنگ شبیه دانهٔ انار. **یاقوت خام** : کنایه‌ازلب معشوق. **یاقوت مذاب** : یاقوت گداخته ، یاقوت روان ، کنایه ازشراب سرخ رنگ : و ازانواع دیگرآن یاقوت گرگانی ویاقوت جگری است .

(غیاث اللغات)

- س ۴- **بلخ** : شهریست درترکستان افغان . این شهر درقدیم «باختر» نامیده میشده واز شهرهای بزرگ وآباد ایران و جزو خراسان قدیم بوده ، قبل ازحملهٔ مغول آنرا **قبة الاسلام** میگفتند ، درسال ۶۱۸ هجری چنگیزخان آنرا تصرف و فرمان قتل عام داد ، درسال ۷۷۱ هجری بتصرف امیرتیمور درآمد ، اکنون قسمتی ازآن‌جزو خاك افغانستان است .

- س ۵ **خاتون** : درترکی ازالقاب زنان‌کبارست مگرجمع این لفظ بتصرف فارسیان‌عربی دان **خواتین** آمده .

(از بهار عجم ولغات ترکی)

ص ۱۱۰ س ۸- بیوتات : جمع بیوت [بضمتین] و بیوت جمع بیت بمعنی خانه ها است بیت (بالفتح) بمعنی خانه واین مأخوذ است از «بیتوتت» که بمعنی شب گذرانیدن باشد چون اکثر اوقات بیتوتت درخانه میباشد لهذا خانه را بیت گفتند.

(شرح نصاب ازیوسف بن مانع)

ص ۱۱۱ س ۳- سند : یکی از ایالات غربی پاکستان بمساحت ۱۲۰۰۰۰ کیلومتر مربع که قسمت عمدهٔ پاکستان غربی را تشکیل داده ، مرکز آن : کراچی .

ص ۱۱۲ س ۲- مرغزار : ازمرغ (بفتح اول) + زار (پسوند مکان) . بازای نقطه دار بروزن بختیار ، بمعنی سبزه زار باشد ، وزمینی را نیز گویند که مرغ در آن بسیار رسته باشد .

(برهان قاطع)

مرغ : [= مرج معرب ، اوستایی Mareqa ، چمن] (اسم) گیاهی است . (لاتین) Agropyrum Arvens' A ·Dumetorum'Chiendent (فرانسه) Commum ' Chiendent Rampant ' agram از تیرهٔ گندمیان که علفی وپایا است ودارای ساقهٔ زیرزمینی افقی و گره داریست که ازمحل هر گره ریشه‌های کوچك خارج میشود . سرعت انتشار این گیاه بسیار زیاد است وبسهولت مزارع را اشغال می کند . کندن آن بعلت داشتن ساقهٔ زیر زمینی دراز وریشه دار بسیار مشکل است . این گیاه برگهای دراز نوك تیز وغلاف دار برنگ سبز یا غبار آلود دارد . سطح فوقانی پهنك برگهای آن کمی پوشیده از کرك ولی سطح تحتانی آن صاف است گلهایش که در فاصلهٔ ماههای خرداد و تیر ظاهر میشوند برنگ مایل به سبز و مجتمع بصورت سنبله یی بدرازای ۸ سانتیمتر میباشد . مرغ در غالب نقاط معتدله ، مخصوصاً ایران فراوان یافت میشود وقسمت مورد استفادهٔ دارویی این گیاه ساقهٔ زیرزمینی آنست که بغلط ریشه خوانده میشود . رنگ ساقهٔ زیرزمینی آن زرد وفاقد بوولی دارای طعم کمی شیرین است ولعاب دار میباشد . درترکیب شیمیایی آن ۳ در صد مادهٔ قندی ومادهٔ دیگری بنام « **تری تی سین** » است که از **هیدرولیز** آن **لوولز و املاح پتاسیم** بدست می آید .

(رك : به فرخی وقصیدهٔ داغگاه تألیف نگارنده ، صفحهٔ ۵۵/۵۴)

ص ۱۱۲ س ۱۳- شمشیر : بفتح اول بروزن نخجیر ، معروفست ووجه تسمیهٔ آن «شم شیر»

است که دم شیر و ناخن باشد ، چه «شم» بمعنی دم و ناخن هردو آمده است و روشنایی صبح و آفتاب را نیز گویند . پهلوی : **shamsher** در اوراق مانوی (پهلوی):
Shfshyr و Shypshyr

Henning، A List Of Middle Persian ...، Bsos 1X' 1 . P . 82 .

- س ۱۸- **جوانمرد** : (صفت) مرد جوان ، بخشنده ، سخی ، بزرگوار ، صاحب همت و فتوت . **جوانمردی** : سخاوت ، فتوت .

ص ۱۱۳ س ۳- **موکب** : گروه سواران یا پیادگان ، عده‌ای سوار یا پیاده که در التزام رکاب پادشاه باشند وجمع آن مواکب است .

ص ۱۱۴ س ۴ - **مکران** : (بفتح میم) ناحیه‌ای است در بلوچستان ایران ، در جنوب سراوان و بمپور، قسمت مهم آن در کرانهٔ دریای عمان واقع شده و دشت شنزاری است که چندرودخانهٔ خشك در آن وجود دارد، اراضی مرطوب وچمنزارها وچراگاههای متعدد نیز دارد ،آب وهوای آن نیز گرم ، قسمت عمدهٔ آن محل سکونت طوایف بلوچ وازمراکز عمدهٔ گله داری ودامپروریست .

(رك : فرهنگ اعلام عمید)

ص ۱۱۵ س ۲- **واستریوشان سالار** : عربی : ولم یزل متولیاً دیوان الخراج ایام بهرام جور وکان اسم مرتبته بالفارسیة «داسترای و شانسلان » واستریوشان سالار ، یعنی سالار دهاقین وکشتکاران که طبعاً جمع مالیات و خراج هم باویست . چه واستریوشان درطبقه بندی ساسانی نام زراعت پیشکان بوده وطبقهٔ سوم وتودهٔ مردم ایران را باین نام میخوانده اند . اول : آذروانان ، دوم : رتش تاران . سوم : واستریوشان .

(ملك الشعراء بهار)

- س ۴- **رتشطران سالار** : که همان :رتشتاران سالار باشد ورتشتار بمعنی اسلحه داروجنگی است ورتشتاران نام طبقه سواران . (بهار) ونیزطبری گوید: مرتبهٔ رتشتاران سالار فوق مرتبهٔ اسپهبد وبا مرتبهٔ ارگبد مقارن است .

(حاشیهٔ۲ ص۹۴۹ تاریخ بلعمی مصحح بهار)

ص ۱۱۷ س ۲- **شاکر** : بصیغهٔ اسم فاعل شکر کننده ، سپاس دارنده .

(غیاث اللغات)

یزدگرد بن بهرام‌گور: شانزدهمین پادشاه ازسلسلهٔ ساسانی ، پسر بهرام گور ، درسال ۴۳۹ میلادی بعدازپدرش بسلطنت رسید ، رومیهارا شکست داد وبا آنها پیمان صلح منعقدکرد وامپراتور روم متعهد شد هر سال مبلغی بایران بپردازد ، هیاطله را هم درهم شکست ، رفتار او در سالهای اول سلطنتش نسبت به عیسویان خوب بود لکن ازسال هشتم پادشاهی‌خود بنای سخت‌گیری باآنها راگذاشت ،عدهٔ کثیری ازمغان را برای‌دعوت مسیحیان به‌کیش زرتشتی به‌ارمنستان فرستادلذا ارمنی ها شورش‌کردند، یزدگرد به ارمنستان لشکرکشید وشورشیان را مغلوب ساخت و رؤسای آنها را بـا روحانیان بزرگ مسیحی به‌ایران‌آورد وعده‌ای ازآنها را بزندان انداخت وعده‌ای را هم‌کشت ،کیش زرتشتی را درارمنستان رواج داد وآتشکده هائی درآنجا ساخت ، درسال ۴۵۷ م درگذشت .

(رك : تاریخ‌کامل ایران ، تألیف دکترعبدالله رازی)

ص ۱۲۱ س ۱- مسلم : (بتشدیدلام) تسلیم شده ، باور کرده ، بسلامت داشته و سپرده شده .

— **مقرر :** ثابت وبر قرارشده ، قرارداده شده .

— **س ۳- ثنا :** [بالفتح]ستایش ، حمد .

(غیاث اللغات)

— **س ۹ خراج :** [بفتح اول]محصول زمین وباج وآنچه‌که پادشاه وحاکم ازرعایابگیرد وباین‌معنی‌بکسرخطاست ودربهارعجم نوشته‌که: خراج بفتح آنچه‌ازتحصیل مزروعات ملك ازپادشاهان‌زیردست بدست‌آیدوآنچه حق‌صیانت‌ازسوداگران گرفته‌شودباجست.

(رك: غیاث‌اللغات ص ۳۷۷)

- س ۱۱- فیروز بن یزدگرد : پادشاه ساسانی ، پسریزدگرد دوم ، پس ازفوت‌یزدگرد درسال ۴۵۷ میلادی پسرش هرمزد سوم بسلطنت رسید لکن فیروز علیه اوقیام‌کردو باسپاهیانی‌که ازنواحی شرقی‌گرد آورده بود در ری به هرمزحمله برد ، درمدتی که‌دو برادربا هم در جنگ بودند مادرشان که دینگ Ding نام داشت در تیسفون سلطنت میکرد ، عـاقبت هرمزد شکست خورد و اسیرشد وفیروز در سال ۴۵۹ م. بسلطنت رسید ، درزمان وی قحطی سختی بروزکرد که مدت هفت سال طول‌کشید . ازوقایع مهم زمان اوهجوم هیاطله بایران است‌که‌ازچین به نواحی تخارستان حمله

کردند فیروز درجنگ با آنها مغلوب واسیر شد و برای رهائی خود شهر **طالقان** را تسلیم کرد وغرامت جنگ را برعهده گرفت وپسرخود **قباد** را مدت دو سال بعنوان گروگان در دربار **خوشنواز** پادشاه هیاطله گذاشت تا تمام غرامت را پرداخت ، چندی بعد مجدداً باآنها به نبرد پرداخت ، درسال ۴۸۴ م . سپاهیان اودرحوالی بلخ شکست‌خوردند وفیروزکشته شد وهیاطله برقسمتی ازایران مسلط شدند وتامدت مدیدی خراج میگرفتند .

— **هرمز** [= هرمز سوم] هفدهمین پادشاه ساسانی ، پسریزد گرد دوم ، پس از فوت پدرخود در سال ۴۵۷ م . چون فیروز برادر بزرگش در سیستان بود خود را پادشاه خوانداما فیروزبا سپاهیانی که‌ازنواحی شرقی گردآورده بود درسال ۴۵۹م. اورا شکست داد وبقتل رسانید وتاج وتخت راگرفت .

— **س ۱۴- هیاطله** : هون ها ، یکی ازاقوام زرد پوست که درتوران سکونت داشتند و درزمان ساسانیان چند دفعه بایران حمله‌کردند ، فیروز پادشاه ساسانی درجنگ با آنها اسیرشد وبرای‌رهائی خود غرامت جنگ را برعهده گرفت . درسال ۴۸۴ م، در جنگ باآنهاسپاهیان فیروز درحوالی بلخ شکست خوردند وفیروزکشته شد وهیاطله برقسمتی‌ازایران مسلط شدند ،آنهارا **«هفتالیت»** نیز گفته‌اند .

— **خوشنواز** : پادشاه هیاطله ، چند دفعه با ایرانیها جنگ کرد ، عاقبت در سال ۴۸۳م . فیروزپادشاه ایران را باجمعی ازسپاهیانش به حیله‌کشت .

— **غرجستان**: قسمت غربی ولایت غورقدیم ، نزدیك هرات ، ناحیه‌ای‌است‌کوهستانی درمشرق خراسان که اکنون جزوخاك افغانستان است ، **غرشستان وغرج الشار** هم گفته شده ، درقدیم فرمانروای‌آن ناحیه را «شار» میگفته‌اند .

— **تخارستان** : [معرب = طخارستان] ناحیه‌ای بین بلخ و بدخشان ، در زمان ساسانیان وهنگام تسلط عربها شامل ناحیه‌ای ازآمودریا تا معابر هند وکش بوده .

(فرهنگ اعلام عمید)

ص ۱۲۲ س ۱- طالقان : ناحیهٔ‌کوهستانی ازتوابع تهران ، ازشمال ومشرق‌محدود است به مازندران وازمغرب به قزوین ، دارای آبادیها متعدد وآب فراوان ومعادن زغال سنگ ، مرکز آن : شهرك ، قسمت مهم آن در درهٔ شاهرود واقع شده و دارای ۷۸ قریه‌است . ونیزطالقان‌نام شهری‌درخراسان قدیم درناحیهٔ تخارستان میان مروالرود

وبلخ بوده .

(رك · فرهنگ اعلام عمید)

- س ۸- **کرامت** : بزرگی وارجمندی، بخشندگی ،امرخارق العاده که ازکسی غیرازپیغمبر وامام دیده شود .

ص ۱۳۵ س ۱- **پیروز** : [= فیروز] رجوع شود به سطر۱۱ صفحهٔ ۱۲۱ یادداشتها و توضیحات نگارنده .

- س۳- **قحط** :بازایستادن باران ، خشکسالی ، نایابی خواربار.

(فرهنگ معین)

ص ۱۳۶ س ۱- **سبحانه** : خدای را از زن وفرزند دوری وپاکی است سبحان : بضم‌اول پاك ومنزه شمردن ، سبحانه بتأویل جمله میرود وجمله بتأویل صفت برای حق .

- - **تعالی** : پس بلند قدر، جمله ایست که بتأویل صفت میرود ، صفت جدا از موصوف ، تعالی‌فعل ماضی‌است ازمصدرتعالی . وضع این دوفعل نیزمانند عزوجل است ، تعالی معطوف برسبحانه .

(گلستان‌سعدی . بکوشش دکترخطیب رهبر)

- س ۱۲- **حبشه** : کشوریست درافریقای شرقی، حدودآن ازمغرب به سودان ،ازجنوب به‌کنیا ، ازمشرق به سومالی ،ازسمت شمال اریتره آنرا ازدریای احمرجدا میکند فلاتی است پهناور درمنطقه استوائی بوسعت ۹۰۰/۰۰۰ کیلومتر مربع ودارای ۲۲ میلیون نفرجمعیت ، پایتختش **آدیس آبابا** .

(رك : فرهنگ اعلام عمید)

ص ۱۳۶ س ۱۸- **کاریز** : جوی‌آب راگویندکه مزارعان وباغبانان بصنعتی درزیر زمین بکاوندکه آب‌آن بالای زمین روان شود .

« کارزاری کاندراوشمشیرتوجنبنده گشت   سربسر **کاریز** خون گشت‌آن مصاف‌کارزار»

(رك : فرخی وقصیدهٔ داغگاه‌تألیف‌نگارنده ص۱۹۶)

ص ۱۳۷ س ۱ **دد** :[بفتح دال اول وسکون دال ثانی) هرچهارپایه‌که درنده باشد مثل شیروگرگ ویوز. و **دده** [بفتح هردو دال مهمله] بمعنی چهارپایه‌که درنده‌باشد مثل‌شیر وغیره .

(برهان قاطع)

-س۴ شوم: [بالضم] مصدرست بمعنی بد فالی ، فارسیان بمعنی منحوس آرند مصدر را بمعنی اسم مفعول ودرمحاورهٔ اردو مجازاً بمعنی بخیل استعمال میشود .

- س ۵- صدقه : [بفتح اول و ثانی و ثالث] آنچه براه خدا بفقرا دهند و بسکون دال خطاست .

(غیاث اللغات)

-س ۶- تضرع : خواری وفروتنی کردن، زاری کردن .

(فرهنگ نظام)

ص ۱۲۸ س ۲- لوط : نام پیغمبری که گفته‌اند پسر برادر حضرت ابراهیم بوده وقوم او بواسطهٔ گناهی که مرتکب میشدند بغضب الهی گرفتارشدند وشهرآنها ویران گردید .

(فرهنگ اعلام عمید)

ص ۱۳۰ س ۶- غدر : خیانت ، نقض عهد ، بیوفائی ، مکروفریب .

ص ۱۳۱ س ۷ گسیل : روانه ، فرستاده ، بمعنی وداع وبدرود هم گفته‌اند .

گسی نیز گفته شد ، گسیل داشتن یا گسیل کردن : فرستان کسی بجائی ، روانه کردن .

- س ۱۷- ذلت : [بالکسروتشدیدلام] . بمعنی خواری و گناه .

- س ۱۸- صواب : [بالفتح] راست ودرست که ضد خطا باشد وبمعنی راستی ودرستی.

(غیاث اللغات)

- س ۱۵- کدورت : تیرگی ، دلتنگی :

(رك: فرهنگ نفیسی)

ص ۱۳۴ س ۶- زینهار : [بالکسر] بمعنی پناه وامان وترك کردن ومهلت وعهد و پیمان وبمعنی هرگزوشکوه وشکایت‌وپرهیز.

(برهان قاطع)

-س ۱۳- تعویذ : پناه دادن ودرپناه آوردن ومجازاً بمعنی آنچه از ادعیه یا اعداد اسمای الهی نوشته درگلو وبازو بندند بجهت پناه دادن ازبلیات .

(غیاث اللغات)

بلاش : مورخین ایرانی اورا پسر فیروز دانند ، ولی نویسندگان یونانی ومورخین معاصر ارمنی ویرا برادرفیروز وعم قباد دانسته‌اند چون فیروز درجنگ با هیاطله [هونها]

بهلاکت رسید بلاش جای وی را گرفت و **سوخرا** را مأمور جنگ باهیاطله کرد گویند دراین جنگ سوخرا بواسطهٔ مهارتی که درتیراندازی داشت برهیاطله فائق آمد و خوشنواز مجبور گردید اسرای ایرانی راتسلیم نماید . ازقرارمعلوم ایران تادوسال مبلغ هنگفتی بهیاطله پرداخت وبعد بلاش خودرا ازآن قید برکنار ساخت . یکی از وقایع مهم زمان بلاش رفع غائلهٔ **ارمنستان** است که آنرا ازروی عدل وداد فرونشاند. درهمان اوقات **«زره»** پسرفیروز دعوی تاج وتخت کردولی بزودی مغلوب گردیدو دستگیرشد. پسردیگر فیروز، وسوم به **«قباد»** برای استرداد تاج وتخت پدرخویش به خوشنوازپناه آورد واز اومساعدت خواست . خوشنوازپس از تأمل حاضر گردید مسؤل اورا اجابت کند ولی درهمان احوال بلاش درگذشت (۴۸۷ م)

قباد : یا کواد ، پادشاه ساسانی پسر**فیروز**، پدر انوشیروان درسال ۴۸۸ میلادی بعداز خلع بلاش عموی خود بسلطنت رسید ، درابتدای سلطنت او ، هیاطله بایران حمله کردند قبادآنهارا شکست داد ، درزمان وی **مزدك** ظهورکرد وآیین جدیدی آورد قباد باوگروید ، بعضی ازمحققین گفته‌اندکه قباد ازنظراغراض سیاسی آیین مزدك‌را پذیرفت وغرضش درهم شکستن قدرت ونفوذ اشراف بود واقداماتی که به‌اشارهٔ مزدك برای رفع قحط وغلا بعمل‌آورد بصلاح مردم وازروی دلسوزی وکمك نسبت بطبقات ضعیف ومستمند بود ، درسال ۴۹۶م . شورشی درپایتخت رخ داد وجمعی ازاعیان و موبدان قباد را گرفته ودر **شوشتر** زندانی کردند و برادرش **جاماسب** را به پادشاهی برگزیدند ، قباد بکمك زن خود از زندان گریخت و نزد هیاطله رفت ، پادشاه هیاطله دخترخودرا به قباد داد واورا باسی هزارسپاهی روانهٔ ایران ساخت، جاماست بدون جنگ تخت وتاج را به قباد واگذارکرد و قباد از حمایت مزدکیان دست برداشت ، درسال ۵۰۲ م . با رومیان جنگ‌کرد ودر سال ۵۰۳ م. باگرفتن مبلغ گزافی صلح کرد ، مدتی بعد **ژوستینین Justinien** برخلاف پیمان با پادشاه هیاطله برضد ایران تبانی‌کرد ومجدداً جنگ بین ایران و روم درگرفت و رومیان بسختی شکست خوردند قباد دراواخرسلطنت خود پسرش **خسرو** راولیعهد ساخت اما مزدکیان میخواستند **کاوس** پسرارشد اوراکه‌آیین مزدك را پذیرفته‌بود پادشاه‌کنند قباد به‌کمك پسرخود خسرو مزدکیان را به مجلسی دعوت‌کرد وهمه‌را کشت ، درسال ۵۳۱ م. درگذشت (رك : تاریخ‌مفصل ایران تألیف دکترعبدالله‌رازی)

ص ۱۳۹ س ۵- نفقه : [بفتحات اول‌وثانی وثالث] آنچه بعیال واطفال خورش دهند. (غیاث‌اللغات)

— — بلاش آباد : یا بلاس آباد ، نام موضعی درمداین که عربها آنرا ساباط گفته‌اند (رك به همین‌صفحه حاشیهٔ ۱)

ص ۱۴۰ س ۳- ازار: [Ezar] دستار وبمعنی شلوار وتنبان وبمعنی لنگی ولنگ (برهان قاطع)

— — زربفت : زرباف ، زربافته ، پارچه‌ای‌که تارهای زردرآن بکاربرده باشند ، زر دوزی شده ، زرتار هم گفته شده .

(فرهنگ نظام)

— س ۹- مبارك : [بفتح راء] برکت‌کرده شده وخجسته وبزرگ‌کرده شده (غیاث اللغات)

- س۱۸- ارجان : ArraJan شهری مابین فارس وخوزستان ، محل بهبهان امروزی، که میگویند قباد پدرانوشیروان آنرا ساخته و ابرقباد نامیده رجان « بفتح راو جیم مشدد » واورجان وارغان هم گفته‌اند .

ص ۱۴۱ س ۱- حلوان : [بضم اول] ازشهرهای قدیمی‌ایران درکرمانشاهان ، ونام‌یکی ازرود های‌ایران‌که درتخت‌گرا سرچشمه میگیرد وازقصرشیرین عبورمیکند وبه‌رود دیاله ملحق میشود

(رك: فرهنگ اعلام عمید)

- س ۷- مناظره : مصدر، درامری باهم بحث وگفتگوکردن

(فرهنگ نفیسی)

ص ۱۴۲ س ۶- مزدك : نام‌مردی‌ازمردم‌استخریا نیشابورکه در زمان قباد پادشاه ساسانی کیش تازه‌ای‌آوردکه اساس آن براشتراك اموال و تساوی افراد بود ، پس از آنکه عده‌ای به اوگرویدند قباد راهم باخود موافق ساخت ،گویند غرض قباد ازموافقت با مزدك این بودکه قدرت فوق العادهٔ موبدان و اشراف واعیان را محدود سازد لکن بزرگان ایران به مخالفت برخاستند ودر سال ۴۹۶ م ، قباد را بزندان انداختند (رك: یادداشتها وتوضیحات نگارنده)

ونیز گفته‌اند خسرو اول انوشیروان که‌کینهٔ شدیدی نسبت به مزدکیان داشت پس‌از

آنکه فساد عقیدهٔ آنان ثابت شد یك روزهمهٔ آنهارا بباغ بزرگی درنزدیکی تیسفون دعوت کردوعدهٔ بسیاری سرباز درکمین گماشت ومزدکیان که دسته دسته واردمیشدند سربازان میکشتند واجساد آنها را سرنگون در خاك فرو میکردند . انوشیروان مزدك را با خود به درون باغ برد و کشتگان را باونشان داد و گفت اینست ثمری که عقاید توببارآورده است ، آنگاه فرمان داد دست وپای مزدك را بستند واورا در تلی ازخاك سرنگون زنده بگورکردند . مزدك خدای خودرا چنین تصورمیکرد که برتختی درعالم بالا نشسته ، ومعتقد بودکه راه نجات انسان درآنست که علاقهٔ خود را به مادیات کاهش دهد ، میگفت چون علت اصلی کینه وناسازگاری مردم بایکدیگر عدم تساوی آنها دراستفاده ازلوازم معیشت است بایستی مساوات وبرابری برقرار شود تاکینه و نفاق ازمیان برود ، و افراد بشربه تساوی از لوازم معیشت بهره مند شوند .

- **نسا** : ازشهرهای‌قدیم ایران که مابین سرخس و مرو وابیورد بوده .

(رك: فرهنگ اعلام عمید)

ص ۱۴۵ س ۳- باژ: (اسم) باج ، خراج ، مالیات .

- **ساو** : (اسم) باج وخراج ، آنچه‌که درقدیم پادشاهان قوی ازپادشاه ضعیف یاشکست خورده میگرفتند .

ص ۱۴۶ س۱-حرز: [بالسکر]پناه‌گاه وجای استوار ومجازاً تعویذ .

(غیاث اللغات)

ص ۱۴۷ س ۵- تبع: tobba لقب عام عده‌ای‌ازملوك یمن درعصر جاهلیت ، مجموع آنان را **تبابعه** میگویند ، تبعان وملوك تبع‌هم گفته شده ، ازاین سلسله۱۹ تن‌فرمانروایی کرده ودرآخر براثرغلبهٔ حبشیان منقرض شده‌اند .

(فرهنگ اعلام عمید)

ص ۱۴۹ س ۱۵- حقهٔ زرین : موصوف وصفت ، حقه[بالضم وتشدید قاف] ظرفی‌باشد ازچوب‌که درآن مروارید وجواهرات ومعاجین وعطر وغیره نهند .

(غیاث اللغات)

ص ۱۵۰ س ۱۰- جرس : [بالکسر وبالفتح وسکون را وسین مهمله] بمعنی‌آواز نرم ،چون آواز زنگله مناسب این معنی بود اورا جرس بفتحتین گفتند .

(ازشرح نصاب مولانایوسف‌بن مانع)

انوشیروان عادل : از پادشاهان بزرگ ایران ، بیست ویکمین پادشاه ازسلسلهٔ ساسانی ، اسمش خسرو ولقبش انوشیروان ونوشروان ونوشیروان و نوشین روان هم گفته شده ، عربها اورا **کسری** میگویند ، پس از فوت پدرخود قباد درسال ۵۳۱ م . بسلطنت رسید ، پایتختش شهر تیسفون بود، از وقایع مهم ایام پادشاهی او رفع غائله شمال آذربایجان است . ودرسال ۵۰۴ م. رومیهارا درانطاکیه شکست داد ، درزمان او بین‌النهرین‌جزوایران بودوکشوریمن‌نیز به تصرف‌ایران درآمد ، بدانشمندان احترام میگذاشت ، علوم وصنایع را ترقی داد ، چند تن از فلاسفهٔ بزرگ یونان بدربار او پناهنده شدند ، در گندی شاپور مدرسهٔ طبی بنا کرد وفلسفه و ادبیات نیز درآنجا تدریس میشد . کتاب کلیله‌ودمنه درعهد وی بزبان پهلوی ترجمه‌شد ، حضرت رسول اکرم ص درزمان وی متولد شد ، پادشاهی جهانگیر وجهاندار بود . ودرسال ۵۷۹م. درتیسفون درگذشت .

(فرهنگ اعلام معین)

ص ۱۵۶ س ۱۱- حصن : [بالکسر] جای پناه وقلعه

(غیاث اللغات)

ص ۱۵۹ س ۲- سیف ذی یزن : ازملوك یمن‌که به‌کمك لشگریانی که انوشیروان‌عادل باوداد سپاهیان حبشه را ازیمن بیرون‌کرد .

— **س ۵- تهامه :** ناحیهٔ ساحلی‌که ازشبه جزیرهٔ سینا تانواحی یمن امتداد دارد وشامل شهرهای نجران ومکه وجده وصنعاء است ، بمعنی مکه هم گفته شده

ص ۱۶۰ س ۱۶- حمیر: یکی ازقبایل معتبر عرب قحطانیه‌که در یمن سکونت داشته و دولتهای‌کوچکی تشکیل داده‌اند ، مهمترین دولتهای آنها یکی « سبا » و دیگری « تبابعه » بوده ، درقرن ششم میلادی منقرض شده‌اند

ص ۱۶۱ س ۲- وهرز : یا وهریز، یکی‌ازسرداران انوشیروان عادل که باعده‌ای سپاهی از زندانیان محکوم بمرگ‌برای‌کمك به **سیف‌ذی یزن** مأمورفتح یمن گردید ودر سال ۵۷۰م . آن‌کشور را ازتصرف‌حبشی هادرآورد وخود بفرمان انوشیران بحکومت یمن منصوب شد اورا **«اهوز»** هم گفته اند .

(رك : فرهنگ اعلام عمید)

ص ۱۶۲ س ۵- نپی : ونبی [بضم اول و کسر ثانی موحده و بای معروف] بفارسی بمعنی قر آن ومصحف و کلام الهی است .

(فرهنگ رشیدی)

— **مسلمان** : مسلمان در کتابهای قدیم بدومعنی بکار رفته است : یکی مؤمن وقائل به توحید (برابر کافر وملحد) ودیگر کسی که پیرو دین اسلام وشریعت حضرت محمد(ص) بوده باشد . مثال برای معنی اول ... دراخباراست که از **مسلمانان** دوتن بوده اند که ملك همهٔ جهان بگرفتند یکی سلیمان ودیگر ذوالقرنین (قصص قر آن از تفسیر سور آبادی ص ۲۲۱) ... هوشنگ پادشاهی همهٔ زمین بگرفت وخلق را بخدا می‌خواند وبردین **مسلمانی** بمرد .

(تاریخ بلعمی، مصحح بهار)

شادروان علامهٔ استاد ، محمد قزوینی در یاد داشتهای خویش (ج ۷ ص ۸۷) با ایراد عبارتی ازعقدالفرید (**العرب تسمی العجمی اذا اسلم المسلمانی**) فرموده اند ... به احتمال بسیار بسیار قوی بلکه به نحوقطع و یقین منشاء کلمهٔ « مسلمان » همین فقره بوده است . یعنی که این کلمه نخست کلمهٔ تهجین (زشت گردانیدن کسی را) بوده است که عربها برعجم های مسلمان اطلاق میکرده اند ،سپس این وجه متدرجاً ازمیان رفته .. و همان معنی مسلم بدون تهجین وتحقیر آن باقی مانده است .

« گفت موسی های ! بس مدبر شدی : خود **مسلمان** ناشده کافر شدی »

(رك : ادوات شعرومقدمات شاعری)

ص ۱۶۶ س ۶- دیت : [بکسر اول و یای تحتانی مفتوح] بمعنی خون بها . و آن در شرع دوهزار دراهم است ودر بهارعجم نوشته که دیت فارسیان بمعنی مطلق جرمانه نیر آرند .

(غیاث اللغات)

ص ۱۶۷ س ۱۴- خزران [خزر] نام طایفه‌ای ازاقوام آریائی که درقدیم در ترکستان وسواحل غربی دریای خزر سکونت داشته وازسال ۶۰۰ تا ۹۵۰۰/ م . در قسمت جنوب غربی قفقازیه دارای حکومت وقدرت بوده اند ،آنهارا **خزران وخزرانیان** نیز گفته اند . نام دریای خزر (مازندران)ازنام آنها گرفته شده

(رك: فرهنگ اعلام معین)

ص ۱۶۸ س ۳ - **مساحت** : اندازه گرفتن زمین ، پیمودن زمین ، بمعنی سطح و اندازه عرض وطول زمین یا چیزدیگر نیزمیگویند .

(فرهنگ نظام)

- س ۱۳- **منفعت** : [بفتح میم وسکون نون وفتح فا وفتح عین مهمله] سودمندی.

(غیاث اللغات)

- س ۱۴- **جریده** : بمعنی تنها وبمعنی شاخ درخت بی برگ وبمعنی دفترنویسندگان (در متن) (برهان قاطع) و **خان آرزو درسراج** نوشته که جریده بمعنی دفتر مرا ثابت نیست که عربیست یا فارسی.

(غیاث اللغات)

- س ۱۶- **رسن** : ریسمان ، طناب ، افسار، ارسان وارسن جمع . **رسن باز** : بازیگر که بررسن دود ، بند باز، ریسمان باز.

-س ۱۷- **قفیز**:[بفتح اول و کسر ثانی و یاء معروف و ذاء معجمه] پیمانه ایست مقدار دوازده صاع وهرصاع هشت رطل باشد ورطل نیم آثار بود واز زمین مقدار یك صد وچهل وچهار گزشرعی .

(غیاث اللغات)

ص ۱۶۹ س ۲- **فغل لکم مالم تغل لاهلها** ..... روستائیکه بنام قفیز ودرهم درعراق موجود است . آنقدرکه بشما محصول داده است باهالی شان نداده است . در نسخهٔ اصل : فقل لکم مالاتفعل لاهلها ...

— **قری** : جمع قریه ، ده ، روستا ،آبادی بزرگ که دارای خانه‌های بسیارومزارع باشد .

(فرهنگ نفیسی)

- س ۵- **جزیت** : گزیت ، خراج زمین ، مالیاتی که درقدیم مسلمین از کفار و اهل ذمه میگرفتند .

- س ۶- **درم** : [= درهم] کلمه درهم از کلمهٔ یونانی **دراخمه** Draxme میباشد ومعنی لفظی آنرا دریونانی یك مشت پریا یك چنگ پریاد کرده‌اند . **خوارزمی** درمفاتیح‌العلوم درخمی (جمع درخمیات) را که بخوبی یاد آور تلفظ یونانی

کلمه است ، یکی‌ازاوزان طبی یادکرده : « درخمی اثنتان و سبعون شعیرة » **محمد زکریای رازی** درکتاب طب المنصوری که درمیان سالهای ۲۹۰-۲۹۶ تألیف‌شده دروزن درهم مینویسد : « الدرهم الطبی هوثمانیة و اربعون شعیرة من اواسط حبوب الشعیر ، ینقص عن درهم الکیل بشعرتین وخمس شعیره [مفاتیح العلوم ص ۱۰۵ و مفید العلوم ومبید الهموم ابن الحشاء طبع رباط ۱۹۴۱ ص ۴۷ »

« بی‌آنکه درآید بخزانه **درمی** سیم   اندر همه‌گیتی نه **درم** ماند نه دینار»

فردوسی درنامهٔ یزدگرد سوم بمرزبان طوس درم را چنین یادکرده :

بدین روزگار تباه و دژم   بباید زگنجور ما چل **درم**

پس آنکس‌کو بود زیردست   یکی زان **درمها** گراید بشصت

(رك : نوشته استاد پورداود راجع به پول)

-س ۱۴- میعاد : [بالکسر] با یکدیگروعده‌کردن وجای وعده کردن وزمان وعده

ص ۱۷۰ س۹- خطبه : آنچه با حمد ونعت خطاب ونصیحت و وعظ بخلق‌الله باشد وبمعنی دیباچهٔ‌کتاب نیزمی‌آید .

(غیاث اللغات)

ص ۱۷۱ س ۵ جبایت : [بکسراول] گردکردن مال خراج . و بمعنی حصول وضبط مالیاتست ،

ص ۱۷۱ س ۸- سیکی : (اسم) مخفف سه یکی ، شراب ، مخصوصاً شرابی‌که جوشیده وغلیظ شده وسه یك‌آن بجا مانده باشد .

(فرهنگ‌کاتوزیان)

- س ۱۸- فضول : [بضمتین] مصدریست بمعنی افزونی وهم جمع فضل بمعنی زیادتها و افزونیها وبفتح اول وضم ثانی ، بمعنی زیادگووکسی‌که بافعال غیر ضروری پردازد (درمتن)

(غیاث اللغات)

— دویت : [دوات] مرکب دان ، ظرف‌کوچکی‌که درآن مرکب یا جوهرمیریزند برای نوشتن،دویات جمع ، درفارسی دویت هم‌گفته شده ،آمه نیز گفته‌اند .**دویت گر ودواتگر** : کسیکه دوات میسازد .

(رك : فرهنگ عمید)

ص ۱۷۲ س۸ **عمر بن الخطاب** : خلیفهٔ ثانی ، دخترش **حفصه** یکی از زوجات حضرت رسول بود ، درسال ۱۳هجری پس ازابوبکر بخلافت رسید و لقب امیرالمؤمنین بر خود گذاشت ، وی دشمن یهود و مسیحیان و زرتشتیان بود ، قسمت عمدهٔ ایران را تسخیر کرد ، متصرفات دولت روم را درآسیانیزمسخرساخت ، مصررا هم درسالهای ۱۹و۲۰ هجری بوسیلهٔ **عمرو بن عاص** فتح کرد ، سال هجرت پیغمبر را از مکه بمدینه مبدأ تاریخ مسلمانان قرارداد ، بیت‌المال و دفاتری به تقلید ایرانیان دایر ساخت ، باحداث شهرهای جدیدی مانند کوفه و بصره اقدام کرد ، ازغنائم ونفائسی که لشگریان اسلام بدست میآوردند سهمی برنمیداشت ، شبها در صفهٔ مسجد با فقرا میخوابید ،عبائی‌داشت که چندین وصله خورده بود ، درسال ۲۳هجری پس ازده‌سال وششماه وهشت روز خلافت درسن ۵۵ سالگی هنگام نماز صبح بدست یکنفر ایرانی بنام فیروز« **ابولؤلؤ**» کشته شد .

(فرهنگ اعلام عمید)

— س ۸ - **رضی‌الله‌عنه** : خشنود باد خدای از او .

- س۱۶- **خانگاه** : [اسم مرکب] مرکب‌ازخانه + گاه ، سرا ، خانه ، جائی که‌مشایخ ودرویشان بسر‌بیرند ، وخانگه نیز میگویند . معرب این کلمه‌خانقاه است ، جائیکه درویشان عبادت‌کنند وخانقه نیز گفته شده .

ص ۱۷۳ س ۱۰- **مطلق** : آزاد شده ازقید وحصروبی خصومت وروان کرده شده و آنکه آنرا قید نباشد .

(غیاث اللغات)

- س ۱۲ - **زی** : [بالکسر] اندازه و حد و بمعنی طرف وجانب و نزدیك . و در **سراج** نوشته که زی بالکسرمخفف زیست است ، وبمعنی طرف وجانب لیکن این بی اضافت مستعمل نیست .

(غیاث‌اللغات)

- س ۱۴- **جوشن** : زره ، درع وجواشن جمع‌آنست **جوشنور** : جوشن پوش سپاهی است وبمعنی درعی که سینه را بپوشد .

— **رکیب** : سوار، راکب ، کسی که با دیگری بریك مرکب سوارباشد ، و[بالکسر را] بمعنی رکاب است ورکیب ممال‌آنست .

- س ۱۵- **برگستوان** : پوششی که به هنگام جنگ برروی اسب می افکندند ، روپوش

وزره مخصوصی که در قدیم هنگام جنگ میپوشیده‌اند یا روی اسب می‌انداخته اند، برکستوان وبرگستان نیز گفته شده.

ص ۱۷۴ س ۱- **کوپه** : [= کبه ،کپه] قبه ، برآمدگی چیزی ، هرچیزی که رویهم ریخته واز زمین برآمده باشد، مانندکبهٔ خاك.

- س ۱۵ **مصلی** [= مصلا] جای نمازخواندن ، جای نمازودعا ، محل مخصوص درخارج شهر که مردم در روزهای مخصوص‌برای نمازگزاردن به‌آنجا بروند .

« بده ساقی می باقی که درجنت نخواهی یافت
کنارآب رکناباد و گلگشت **مصلا** را »

(دیوان حافظ)

— — **سوزنی** (اسم) : پارچهٔ‌ابریشم دوزی‌شده ازمخمل یاشال‌یا ترمه با حاشیه وریشه‌که سابقاً زیرسماور می‌انداختند ویا درحمام زیرلباسهای خود پهن میکردند .

ص ۱۷۵س ۳- **منادی** : [بضم میم وفتح دال ودرآخرالف مقصوده بصورت یا] بصیغهٔ‌اسم مفعول بمعنی آوازه داده شده وخوانده شده ومرادف **ندا** نیز آمده و**Monadi** بصیغهٔ اسم فاعل بمعنی ندا دهنده ، وصداکننده ، بانگ زننده .

- س ۱۵- **غایت** : پایان ، نهایت ، پایان چیزی ، مقصود ، غایات جمع . **اقصی‌الغایة** دورترین وآخرین حد .

(فرهنگ نفیسی)

- س ۱۶- **زه** : (اسم) رشتهٔ باریك تابیده‌که ازرودهٔ گوسفند درست‌کنند ، چلهٔ‌کمان .

(انندراج)

ص ۱۷۶ س ۱- **محابا** : [بضم اول] دراصل محابات‌است‌که فارسیان بحذف «تا» استعمال کنند بمعنی فروگذاشتن ومروت واعانت وصلح ونگهداشت ولحاظ .

(غیاث اللغات)

- س ۱۵- **استقصاء** : [بالکسر وقاف و صاد مهمله] طلب نهایت چیزی کردن و بنهایت چیزی رسیدن ومجازاً بمعنی سعی وکوشش بسیار.

(غیاث اللغات)

ص ۱۷۷ س ۲ - **شگال** : [= شغال] حیوانی است شبیه به سگ ، بانگ مخصوصی دارد ، در تاکستان ها سوراخ هائی درزمین برای خود درست میکند و در تابستان

انگورها را مـی‌خورد ، مرغ ها راشکارمیکند ، پـوست اورا آستر لباس میکنند ، **شگال** و **توره** و **اهمر** هم گفته شده و عرب به‌آن ابن‌آوی گوید .

(رك : فرهنگ عمید)

ص ۱۷۸ س ۴ - عام‌الفیل : سال ۵۷۰ میلادی که **ابرهه** ، فرمانروای یمن با پنجاه‌هزار سپاهی حبشی و تعدادی فیل بقصد ویران ساختن کعبه حرکت کرد وچون به مکه رسید پرندگانی کوچك بنام **ابابیل** با سنگریزه‌هائی که بچنگ و منقار داشتند بر فراز سر آنها پرواز کردند و آن سنگریزه‌ها را فرو ریختند و سنگریزه بهرکس اصابت‌کرد هلاك شد و آن سپاه بزرگ درهم شکست ، عربها‌آن سال را«عام‌الفیل» و آن سپاه را«اصحاب‌الفیل »نامیده‌اند ، در قرآن باین واقعه چنین اشاره شده‌است: **بسم‌الله‌الرحمن الرحیم الم‌ تر کیف فعل ربك باصحاب‌الفیل .الم‌ یجعل کیدهم فی تضلیل . و ارسل علیهم طیراً ابابیل . ترمیهم بحجارة من‌سجیل . فجعلهم کعصف‌مأکول** [سورة‌الفیل] درآن سال‌سدانت کعبه با عبدالمطلب بودو حضرت رسول در این‌سال متولد شد، [رك:۱۶۰] یا ابرهة بن صباح مکنی به ابویکسوم وملقب به **اشرم** و صاحب الفیل ، مردی حبشی که درقرن ششم میلادی حکمران یمن بود ، بقصد خراب کردن کعبه به مکه لشکر کشید وسپاه او بواسطه سنگریزه هائی که طیرابابیل (چنانکه درفوق اشاره شد) فروریختند هلاك شدند ، **گویند** هنگامی که **ذونواس** دریمن فرمانروایی داشت چون مسیحیان را شکنجه وعذاب میکرد وهرکس راکه حاضرنمیشد بمذهب یهود درآید میکشت ویادر آتش‌کباب میکرد پادشاه حبشه ابرهه راکه‌ازسرداران حبشی بود با سرداردیگری بنام **ارباط** بجنگ « ذونواس » فرستاد ، سپاهیان حبشه ذونواس را شکست دادند وذونواس‌خودرا بدریا انداخت و هلاك شد ، سپس ابرهه « ارباط » را کشت و خود فرمانروای یمن گردید ، آنگاه درصدد برآمدکه درشهرصنعا پایتخت یمن کلیسای بزرگی بناکند و عربهائی را که بزیارت‌کعبه میرفتند بجانب صنعا و زیارت کلیسا متوجه سازد ، اما عربها مخالفت‌کردند وعربی پنهانی داخل‌کلیسا شد وآنرا ملوث کرد ،ابرهه خشمگین شد وسوگند یادکردکه خانهٔ‌کعبه را ویران‌کند، پس‌باگروهی از سپاهیان و پیلان جنگی بسوی مکه حرکت کرد همینکه خواست وارد مکه شود پرندگان کوچکی موسوم به ابابیل دسته دسته به سپاهیان حبشی حمله کردند و

سنگریزه هائی راکه یکی بمنقارودوتا بچنگ گرفته بودند برسرحبشی‌هافروریختند
وآن سنگریزه ها بهرکس اصابت کرد هلاك شد و آن سپاه بزرگ در هم شکست ،
عربهاآن سال را سال فیل وآن سپاه‌را اصحاب الفیل نامیده اند .

(رك: فرهنگ اعلام عمید)

هرمز بن انوشروان : بیست ودومین پادشاه ساسانی ، فرزند انوشیروان عادل ، پس از
پدرخود درسال ۵۷۹ م . بسلطنت رسید ، مانند پدرخود دادگر بود ، نسبت به‌ضعفا
وبینوایان بارأفت ومهربانی ونسبت به اقویا با سختگیری وخشونت رفتارمیکرد ، هر
کس بشخص ناتوانی ستم میکرد بیدرنگ او را میکشت و گفته اندکه باین طریق
سیزده هزارتن ازاعیان ومتنفذین را بقتل رسانید ، با عیسویان خوشرفتاری میکردو
به‌آنهاآزادی مذهب داد ، ازاینرو بزرگان زرتشتی به اوکینه وعداوت پیداکردند
چند دفعه با رومیان جنگ کرد ، در سال ۵۸۸ م . خاقان ترك از رود جیحون
گذشت وبلخ وهرات راگرفت ، هرمز سردار معروف خود بهرام چوبین را بجنگ
اوفرستاد ، بهرام خاقان راکشت وغنائم بسیار بچنگ آورد ، گویند هرمزنسبت به
بهرام رشك برد یا دربارهٔ او بدگمان شد . و وی را مأمور جنگ با رومیان کرد ،
بهرام دراین جنگ شکست خورد وهرمز بجای آنکه کمك برای اوبفرستد جامهٔ‌زنانه
و دوك نخریسی فرستاد ، بهرام وسپاهیانش از این عمل خشمگین شدند و علیه هرمز
طغیان‌کردند ، و « ستهم » دائی خسروپرویزکه برادرش بندوی در زندان هرمز
بود برادرخود را از حبس نجات دادودوبرادر بکاخ هرمز رفته اورا ازتخت فرود
آوردند وبزندان انداختند وچشمانش‌راکور کردند و سپس خسرو پرویز را بسلطنت
برداشتند ، خسروپرویز که درآذربایجان بود به تیسفون شتافت و در سال ۵۹۰ م .
برتخت نشست وچندی بعد با رضایت وی هرمز را بقتل رسانیدند .

(رك : فرهنگ اعلام عمید)

ص ۱۸۱ س ۵ـ فغفور: لقب پادشاه قدیم چین درنزدایرانیان ، دراصل فغپور بود بمعنی
پسربت چه فغ بالفتح بمعنی بت است وپور بمعنی پسرچون پدرومادرش‌اورا نذربت کرده
بودند باین اسم مسمی گشت .

(فرهنگ رشیدی)

ـ س ۷ـ اختیار: (مصدرمتعدی) ۱ـ بر گزیدن ، گزیدن ، انتخاب کردن ۲ـ (صفت)

مختار، برگزیده .

« مونس خاص شهریار منم : وز کنیزانش اختیار منم »

(نظامی)

۳- (اسم‌مصدر) آزادی عمل ،قدرت برانجام دادن کار به ارادهٔ خویش مقابل‌اجبار، اضطرار. (فلسفه) حالتی است درموجود حی عالم که منشاء انجام دادن فعل وترك است وبعبارت دیگرحالتی قایم بفاعل که بواسطه آن صفت و حالت ، بعضی ازآثار و افعال خودرا بر بعضی دیگر ترجیح میدهد وبرحسب دواعی خاصی که حاصل میگردد بعضی ازکارها بر بعضی دیگر رحجان مینهد .

(فرهنگ معین)

« وربخواهی برکنی ازبن سزا باشد عدو

اختیار از تست چونان‌کن که خواهی اختیار»

(رك : صفحهٔ ۲۶۰ فرخی وقصیدهٔ داغگاه تألیف نگارنده)

ص ۱۸۲ س ۹ تاوان : (اسم) غرامت . عوض و بدل ، جریمه ، آنچه بابت خسارت و زیانی که ازعمل‌کسی بدیگری وارد شده بگیرند .

- س ۱۱- محتشم : [بالضم وشین معجمهٔ مکسور] صاحب خدم وحشم .

(غیاث اللغات)

ص ۱۸۳ س ۸- لون : رنگ . گونه ، نوع ،والوان جمع‌آنست

« ودر سواد هری صد وبیست لون‌انگور یافته شود هریك از دیگری لطیف تر و لذیذ تر » .

(چهار مقاله ، مصحح دکترمحمد معین)

- س ۱۸- خال : بزرگی وفرهنگ وتکبر. بمعنی برادر مادر که بهندی ماموں گویند .و نقطهٔ سیاه که براندام مردم باشد واین لفظ بهمهٔ معنی عربی‌است ومجازاً دراستعمال فارسی بمعنی‌آبله وتبخاله نیزآمده .

(شرح نصاب مولانا یوسف بن مانع)

ص ۱۸۴ س ۳- هری : [یا هرات] ازشهرهای افغانستان در نزدیکی مرزایران، در کنار هریرود ، دارای ۸۰/۰۰۰ نفرجمعیت . درقدیم ازشهرهای معتبرخراسان به شمار میرفته ، درزمان ساسانیان هم جزوایران بوده ، بعداز اسلام نیزقرنها مرکز

حکومت فرمانروایان ایرانی ودر دورهٔ تیموریان بخصوص **شاهرخ** و **سلطان حسین بایقرا**، کانون ادب وهنر بود، در دورهٔ **ناصرالدین شاه** ازایران جدا شد، در اوستا «**هرویو**» Haroyo گفته شده.

— **بادغیس**: ناحیه ایست کوهستانی ازتوابع هرات [= معرب بادخیز] «**احمدبن عبدالله الخجستانی** را پرسیدند که تو مردی خربنده بودی، بامیری خراسان چون افتادی؟ گفت: **ببادغیس** درخجستان روزی دیوان حنظله **بادغیسی** همی خواندم...»

(چهارمقاله عروضی، بکوشش دکتر محمد معین مقالت دوم)

— **س ۱۱- معونت**: مصدر، مساعدت، یاری دادن کمک کردن.

ص ۱۸۶ س ۱۱- عصابه: [بکسر] نوعی ازجامه که بدان سر بندند.

(غیاث اللغات)

— **مروارید**: یکنوع مادهٔ صلب وسخت وسپید تابان که در درون بعضی صدفها متشکل میگردد ویکی ازگوهرهامیباشد.

«باغ بوقلمون لباس وراغ بوقلمون نمای

آب **مروارید** رنگ وابر **مروارید** بار»

(رك: فرخی وقصیدهٔ داغگاه تألیف نگارنده ص ۹۶)

ص ۱۸۷ س ۷- گرگین میلاد: یکی ازپهلوانان داستانی ایران، پسر میلاد، او را گرگین میلاد هم گفته‌اند، منسوب به گرگ یعنی دلیروبا قدرت مانند گرگ، بعضی ازمحققین نام میلاد را محرف مهرداد دانسته‌اند.

— **س ۸- سیاه چرده**: سیاه چهره، سبزه، تیره‌رنگ، گندمگون. **چرده**: بمعنی چهره، رنگ چهره، پوست صورت آدمی: چرته وچرزه هم گفته شده.

بهرام چوبین: بهرام ششم، سردار ایرانی درزمان هرمزچهارم، ازمردم ری وازدودمان بزرگ مهران بود، درسال ۵۸۸م. که ترکها بایران حمله کردند بامر هرمز برای جنگ با ترکان بترکستان رفت وفتح نمایانی کردوغنائم بسیار بدست آورد، هرمز از اقتداروی دچارخوف وبدگمانی شد واورا مأمورجنگ با روم کرد، بهرام دراین جنگ شکست خورد، هرمز بجای آنکه کمك برای او بفرستد جامهٔ زنانه و دوك فرستاد، بهرام وسپاهیانش ازاین عمل درخشم شده برضد هرمز قیام کردند تا اینکه هرمز ازسلطنت خلع و کشته شد، بعداز هرمز خسرو پرویز بهرام را بدربار خواست اما

بهرام اطاعت نکرد و با وی بجنگ پرداخت ، خسرو شکست خورد و فرار کرد و بامپراتور روم پناه برد ، امپراتور روم عده ای سپاهی بهمراه او بایران فرستاد ، خسروپرویز بکمك سپاهیان رومی بهرام راکه درتیسفون برتخت نشسته بودشکست داد ، بهرام به خاقان ترکستان پناهنده گشت ودربلخ اقامت گزید وچندی بعدکشته شدگویند چون لاغروخشك اندام بود به **چوبین** معروف شد .

(فرهنگ اعلام عمید)

ص ۱۹۱ س ۴- رهی : [بکسرتین) غلام وعبد .

(غیاث اللغات)

- س ۹- تعبیه : ساختن ، آراستن ، آماده کردن ، بسیج کردن سپاه

(فرهنگ نظام)

ص ۱۹۳ س ۱- عاصی : عصیان کننده ، بصیغه اسم فاعل ، نافرمان ، سرکش ، گناهکار، جمع آن عصاة میباشد .

- س ۵ جهیز : اسب چابك وتیزرو، درفارسی بمعنی اسباب وآنچه که عروسی ازخانهٔ خود بخانهٔ شوهرمیبرد میگویند .

- س ۷- نوال : گلوله خمیر ، تکه‌ای ازآرد گندم که گلوله کنند و بشتر بدهند ، ونیز بمعنی لقمه وتوشه ومقداری ازخوراك که برای کسی کنار بگذارند . **ونوال** : بمعنی عطاء، بهره ، نصیب میباشد .

(فرهنگ نظام)

- س ۹- غل : [بالضم] طوق آهنی وبند و[بالکسر] بمعنی کینه وخیانت وکدورت است .

(بحرالجواهر)

ص ۱۹۴ س ۹- ری : ازشهرهای قدیمی ایران که در اوستا **« راکای »** یا **« رغ »** Raqa ودرتورات **«راجیس»** نامیده شده ویونانیهاآنرا « راگا » یا «راگائی» گفته‌اند ، گویند نام این شهر در زمان هخامشنی ها **راجیس** بوده و پیش از یك میلیون نفر جمعیت داشته ، سلوکوس Solokus مؤسس سلسلهٔ سلوکیدها ، راجیس را ازنوساخته ودرسال ۱۵۰ قبل ازمیلاد پایتخت اشك اول بوده ، در دورهٔ اسلامی هم ازشهرهای معتبر بشمار میرفته وبواسطهٔ دیرینگی به شیخ البلاد معروف گردیده، ونیزمیگویند هارون‌الرشید درشهر ری متولد شده ، سلجوقیان مدتی در ری اقامت

داشته‌اند و طغرل سلجوقی در آنجا دفن شده است ، در سال ۶۱۸ هجری مغولها هفتصد هزار نفر از مردم ری را قتل وعام کردند وچندی بعد امیر تیمور باقیماندهٔ نفوس آنرا ازدم تیغ گذرانید ، **خلیل سلطان** آخرین پادشاه تیموری دراین شهر دفن شده است ، قسمتی ازخرابه های ری هنوز میان تهران و شاه عبدالعظیم باقی است ، در خرابه های شهرری برج بلندی وجود داردکه کتیبه هائی بخط کوفی برآن نوشته شده وآنرا آرامگاه **طغرل** یا مقبرهٔ سلطان خلیل میدانند .

اکنون شهرری یا شاه عبدالعظیم یاحضرت عبدالعظیم مرکزغار وپشاپویه وجزواستان مرکزی ودرجنوب تهران درفاصلهٔ هشت کیلومتری درسرراه شوسهٔ تهران به قم ، و درکنار ایستگاه راه‌آهن واقع است ، آرامگاه حضرت عبدالعظیم و**حمزة بن موسی الکاظم** وچند تن ازپادشاهان درآنجاست ، اغلب بناهای آن متعلق به دورهٔ قاجاریه است ، آرامگاه **رضاشاه کبیر** نیزدرجوارآن ساخته شده ، جمعیتش درحدود ۲۰/۰۰۰ نفر ، کارخانه های مهمی نظیر کارخانه سیمان وتصیفهٔ مس وگلیسرین سازی وغیره در اطراف آن دائر گردیده‌است . درنزدیکی این‌شهر کوهی است بنام **بی بی‌شهر بانو** ودردامنهٔ آن مقبره‌ایست منسوب به‌شهر بانودختریزدگرد سوم آخرین پادشاه ساسانی .

(رك : فرهنگ اعلام معین)

ـ س ۱۳- **کریم** : بفتح اول ، صفت مشبهه ، بخشنده وبخشاینده .

« ای کریمی که از خزانهٔ غیب : گبر وترسا وظیفه خورداری »

(گلستان سعدی . بکوشش دکترخطیب رهبر)

ـ س ۱- **آذربایگان** : نام قدیم آن آذربادگان بوده ، زیراکه در آنجا آتشکده بسیار بوده ، آذربادگان وآذربایگان نیز گفته شده ، فردوسی طوسی درشاهنامه میگوید :

« به یکماه در **آذربادگان** : بیوندند شاهان و آزادگان »

ص ۱۹۶ س ۲- **صومعه** : [بالفتح ومیم و عین نیز هردو مفتوح] عبادتخانه ترسایان و ونصاری که‌سر آن‌را بلند و باریك سازند ومجازاً عبادتخانهٔ اهل اسلام را نیز گویند.

(غیاث‌اللغات)

ـــ **راهب** : پارسا و عابد نصاری ، دیر نشین ، کسیکه در دیر بعبادت مشغول باشد ، رهبان « بضم را » جمع ، ومونث این واژه راهبه یعنی زن‌دیرنشین میباشد وجمع آن راهبات ورواهب است .

ص ۱۹۷ س ۱ دانیال : یکی ازانبیاء بنی اسرائیل .

- س ۴- رستاخیز: بپا خاستن ، جنبش ، قیام ، قیام عمومی ، بمعنی روز حشر و قیامت نیزمیباشد ، رستخیز وستخیزهم گفته شده .

(غیاث‌اللغات)

ص ۲۰۱ س ۴ – طاقدیس : طاق‌مانند ، بشکل طاق ، ونیزتخت معروف خسروپرویز ودراصطلاح زمین شناسی ، چین خوردگیهای زمین بشکل طاقراگویند .

(فرهنگ رشیدی)

– س ۲۰ – عمان : [بضم اول] دریائی‌است بین‌ایران وپاکستان وهندوستان وعربستان که ازاقیانوس هند متفرع شده وبوسیلۀ تنگۀ هرمز با خلیج فارس مربوط است .

ص ۲۰۲ س ۶- باربد : [پهلبد] موسیقدان معروف‌ایرانی درزمان خسرو پرویز پادشاه ساسانی ، اصلا اهل جهرم فارس بوده ، نویسندگان ایرانی او را باربد و مؤلفین عرب **پهلبد وفهلبد** نامیده‌اند ، وی معروفترین رامشگران خسرو پرویز بوده ، میگویند سی لحن برای خسرو ساخته بودکه عبارت است از: کین ایرج ، کین‌سیاوش باغ شیرین ، اورنگی ، آرایش خورشید ، ماه ابرگوهان « ماه بالای کوهسار» ، تخت طاقدیس، گنج بادآورد ، گنج گاویا گنج کاوس، شبدیز، سروستان ، آیین‌جمشید حقۀکاوس ، راح روح ، رامش جان ، سبزدرسبز، سروسهی ، شادروان مروارید ، شب فرخ ، قفل‌رومی ، گنج سوخته ، مشکدانه ، مروای نیك ، مشکمالی مهربانی یامهرگانی ، ناقوسی ، نوبهاری ، نوشین باده ، نیمروز، نخجیرگانی .بنابروایت فردوسی باربد بعداز خسرو پرویز چهارانگشت خود را برید وبعدآتشی افروخت و تمام‌سازهای‌خودرادرآتش‌افکند:

چوآگاه شد **باربد** زانکه شاه :

بپرداخت بیرای و بی گام گاه

ببرید هر چار انگشت خویش :

بریده همی داشت در مشت خویش

چو درخانه شد آتشی بر فروخت :

همه آلت خویش یکسر سوخت

عروضی‌سمرقندی درچهارمقاله (مجمع‌النوادر)آورده است :

از آن چندان نعیم این جهانی :
که ماند از آل ساسان وآل سامان
ثنای رودکی ماندست و مدحت :
نوای **باربد** مانده است ودستان
(شریف مجلدی گرگانی)

شیرویه : [= شیروی] ، قباد دوم « کواد دوم » پسرخسرو پرویزپادشاه ساسانی ، درسال ۶۲۸ میلادی که خسرو پرویز ازسلطنت خلع گردید بپادشاهی رسید ، پدر خود را کشت ، ونیز ۱۷ تن ازبرادران خود را بقتل رسانید ، با رومیان صلح کرد وقرار گذاشت متصرفات ایران‌را درآسیای صغیر به روم بدهد واسرای آنهارا به روم بفرستد وصلیب مقدس را پس بدهد ورومیان نیزاسرای ایران را پس‌بدهند ، درسال ۶۲۹م. پس ازشش ماه سلطنت در گذشت ، بعضی گفته‌اند که **شیرین** معشوقه خسرو پرویز اورا زهرداد وبعضی دیگر مرگ وی را دراثر بیماری طاعون دانسته‌اند که آنموقع درایران بروزکرده وجمع کثیری را هلاك ساخته ، اورا شارویه و شیرویه وشیرویه و شارونه نیز گفته‌اند .

ص ۲۰۶ س ۳ـ شیرین : معشوقهٔ خسرو پرویز که درزیبایی بی مانند بود ، بعضی از مورخین اورا یونانی دانسته اند وبعضی گفته‌اندکه ازمردم خوزستان بوده ، وی در اوائل سلطنت خسرو پرویز بعقد ازدواج او در آمد ، درباب معاشقه خسروباشیرین داستانها نوشته شده ، و نظامی گنجوی آنرا بطور کامل بنظم در آورده . این زن عاشق دیگری هم داشته بنام **فرهاد** ، گفته‌اندکه خسروپرویز فرهاد را بکندن کوه بیستون گماشته ، داستان عشق فرهاد وشیرین وخسرو و شیرین موضوع بسیاری از منظومه های عشقی قرارگرفته است .

ـ **س ۴ـ حجامت** : بادکش‌کردن وخون‌گرفتن ازبدن بوسیلهٔ مکیدن باشاخ و تیغ زدن پوست بدن .

(فرهنگ نفیسی)

ـــ ـــ **کنیزك** : این واژه مرکب است از کن (= زن) + ایرك (پسوندتصغیر) که رویهم معنی آن، زن‌جوان ودختر دوشیزه میشود . این کلمه درفارسی بمعنی‌پرستار وخدمتکار زنان نیزهست . کنیزك بصورت کنیزهم به‌کار میرود و این صورت اخیر

مرکب ازکن + ایز (پسوند تصغیر) است این پسوند صورتهای دیگری نیز دارد که بعضی یاد میشود : ایژه ، ایژك ، ایزه ، ایچه ، چه ،جه .

(رك: حواشی استاد معین بر برهان ذیل کنیزوسبك شناسی بهار جلد اول چاپ دوم ص ۴۱۳)

ص ۲۱۱ س ۱- کالبد : [= کالب] ظاهراً معرب آن قالب است ،کالب یاکالبد فارسی است که آن خود مأخوز از **Kalopodhion** یونانی میباشد .

(رك: حواشی برهان قاطع ذیل کالبد والالفاظ الفارسیة المعربه ص ۱۲۷.)

- س ۱۷- ذی قار : [= ذوقار] نام آبی یا موضعی میان کوفه و واسط ، و یوم ذی قار نام اولین جنگی است که میان سپاهیان **خسرو پرویز** و قبیلهٔ **بنی شیبان** بسبب قتل نعمان بن منذر که بفرمان خسرو پرویز کشته شده بود در آن محل رخ داد ودرآن جنگ عربها برسپاهیان ایران پیروزشدند واین نخستین جنگ بودکه عرب برعجم پیروزشد وبا آنکه بی اهمیت بود عربها دریافتند که ایرانیان باهمه قدرت و عظمتی که دارند شکست ناپذیر نیستند. گویند حضرت رسول وقتی این خبر را شنید گفت این نخستین روزی است که عرب برعجم پیروزشد وجبران گذشته راکرد واین پیروزی و کامیابی را بوسیلهٔ من بدست آورد ، بعداز این جنگ حضرت رسول نامه برای خسرو پرویز نوشت واورا به قبول دین اسلام دعوت کرد .

(رك : خبرحرب ذی قار ص ۱۰۹۸ تاریخ بلعمی ، مصحح بهار)

ص ۲۱۲ س ۲- ذل : [بالضم وتشدید لام] خواری ، پستی .

(غیاث اللغات)

ص ۲۱۳ س ۳- تغابن : همدیگررا بزیان افکندن ، یکدیگررا در معامله فریب دادن و مغبون ساختن ، افسوس وپشیمانی .

(فرهنگ نظام)

- س ۴- سیئة: مونث سیء ، بد ، زشت ، ناپسند ، خطا ، گناه ، نقیض حسنه و جمع آن سیئات .

ص ۲۲۲ س ۳ برمك : رئیس معبد بودائی نوبهار بلخ و برامکه از اولاد او بوده‌اند ، میگویند برمك عنوان بوده نه اسم ، وکسی که معبد را اداره میکرده برمك خوانده میشده . نوبهار را هم بعضی آتشکدهٔ بزرگ دانسته وبرخی گفته اند که آتشکده نبوده

بلکه معبد بودایی بوده .

(رك : فرهنگ اعلام عمید)

- س ۴- **برامکه** : آل برمك ، اولاد واحفاد برمك ، خاندانی جلیل ونجیب ایرانی که ازابتداء خلافت بنی‌عباس متصدی کارهای مهم بوده ودرسخا وکرم وعلم وفضل‌شهرت داشته‌اند ، نسب این خاندان به **برمك** میرسد که میگویند دربلخ ریاست آتشکده یا بتکدهٔ نوبهاروحکومت بلخ را داشته ، بعد اسلام‌آورده ، مشاهیراین خاندان‌عبارت بوده‌اند از: **خالد بن برمك** و پسرش **یحیی بن خالد** و دو پسرش **فضل** و**جعفر** ، خالد نخستین‌کسی است ازآل برمك که بوزارت رسید ، مدتی وزیرسفاح خلیفهٔ عباسی وبعداز او وزیر ابوجعفر منصوربود ، یحیی ودوپسرش فضل وجعفردر زمان هرون‌الرشید قدرت ونفوذ بسیارپیداکردند ، عاقبت اقتداروکفایت ومحبوبیت جعفرسبب کینه وخشم هرون شد ودرسال ۱۸۷ هجری اورا کشت وخاندانش را بر انداخت .

(رك : فرهنگ اعلام معین)

ص ۲۲۳ س ۱- **جبرئیل** : [= جبرائیل] نام یکی از فرشتگان ، فرشته حامل وحی الهی ، فرشته‌ای که وحی را بر پیغمبر نازل میکرد ، زمین وحی ، روح القدس ، روح‌الامین ، جبرئیل وجبریل وجبرائل ، وجبرئل وجبرال وجبرین هم گفته شد .

(رك : فرهنگ اعلام عمید)

- س ۹- **باذان** : [= بادان] سردار ایرانی که درزمان خسروپرویز فرمانروای یمن بود ، گویندخسروپرویزاورا مأمورکردکه بمدینه برود وپیغمبررا دستگیر کند وبه‌تیسفون بفرستد ، اما باذان اقرار به نبوت پیغمبراسلام‌کرد وایمان‌آورد .

ص ۲۲۴ س ۸- **پوراندخت** : دختر خسروپرویز پادشاه ساسانی، پس‌ازکشته شدن **شهر براز** درسال ۶۳۰ م . درتیسفون برتخت نشست اما نتوانست از هرج ومرج حلو گیری کند، درزمان وی پیمان صلح با قیصرروم منعقدگردید وایرانیان خاج‌بزرگی راکه درعهد خسروپرویز ازبیت‌المقدس‌آورده بودندبه رومیان ردکردند ،پوراندخت پس ازیکسال وچهارماه سلطنت درگذشت بعضی گفته‌اندکه اورا خفه‌کردند ، وی‌را بوران هم گفته اند .

— **آزرمیدخت** : [آذرمیدخت]دخترخسروپرویز که‌درسال ۶۳۱ میلادی‌سران‌ایران

پس از پوراندخت وفیروز دوم اورا به پادشاهی برداشتند و چهار ماه سلطنت کرد ، یکی ازسپهبدان بنام **فرخ هرمزد** اورا بزنی خواست و چون آذرمیدخت مایل به این ازدواج نبود و علناً هم نمی خواست مخالفت کند فرخ هرمزد را پنهانی بقتل رسانید . رستم پسرفرخ هرمزد بخونخواهی پدر پایتخت راگرفت و آذرمیدخت را ازسلطنت خلع وکورکرد .

(رك : تاریخ مفصل ایران تألیف دکترعبدالله رازی)

ص ۲۲۵ س ۱- اردشیربن شیرویه : [= اردشیرسوم] پادشاه ساسانی پسرشیرویه ، پس ازفوت شیرویه درسال۶۲۸میلادی درهفت سالگی به سلطنت رسید ونایب‌السلطنه داشت ، درسال ۶۱۹ میلادی **شهر براز** سردار ایرانی با کمك **هراکلیوس Herakelius** امپراتورروم اردشیر را ازسلطنت خلع وتخت وتاج را تصرف کرد، خود « شهربراز» نیزیکماه ونیم بعد بدست چند تن از مخالفین کشته شد و پوران دختر خسروپرویز بسلطنت رسید .

(رك : فرهنگ اعلام عمید)

- س ۱۴- نرینه ، منسوب به «نر» ازجنس نر، نوع نر، مقابل مادینه .

شهربراز: فرخان شهربراز یا شهروراز یعنی «گراز کشور» یکی ازسرداران خسروپرویز که شام وبیت‌المقدس را فتح‌کرد پس از مرگ شیرویه که پسرخرد سال او را بنام اردشیرسوم سلطنت برداشتند شهربراز زیربار اطاعت نرفت وباکمك **هراکلیوس Herakelius** امپراتور روم درسال۶۲۹م. با سپاهیان خود بطرف تیسفون حرکت کرد وپادشاه خردسال راکه بیش ازیك سال ونیم پادشاهی نکرده بود هلاك کرد و خود به تخت نشست اما پس ازیك ماه ونیم چند تن‌ازبزرگان کشورکه باوی مخالف بودند اورا بقتل رسانیدند

(رك : فرهنگ اعلام معین)

ص ۲۲۹ س ۱- انقیاد : مصدر، خوار ورام شدن ،گردن نهادن ، مطیع شدن .

(فرهنگ نفیسی)

- س ۳- سماطین زدندی : یعنی دو صف میکشیدند و **کریستن سن** دانمارکی گوید : درازمنهٔ اخیر عهد ساسانی دستهٔ قراولان از نجبا تشکیل میشد (حتی سربازان ساده گارد شاهنشاهی هم از نجبا بودند (رك : **نلدکه** ، طبری ص ۳۹۱ یادداشت ۸)

چون پادشاه براسب می نشست ، مستحفظان در دو صف قرار میگرفتند ، هر فردی
زرهی وخودیوسپری وشمشیری داشت ونیزه‌یی بدست گرفته بود. چون شاه ازمقابل
اومیگذشت ، سپر خویش را پیش میبرد وبجانب حاشیه زین شهریار دراز میکرد و
سردا چندان فرود میآورد ،که پیشانی اوبسپرمیرسید .

(طبری ص ۱۰۶۳ نلدکه ص ۳۸۹)

(ایران درزمان ساسانیان ص ۴۱۸) وطبری درهمین جایگاه بعین این‌آیین را که
کریستن‌سن نقل‌کرده‌آورده است ولی بلعمی‌یامترجمان دیگر آن راترجمه‌نکرده‌اند.

سماط : بمعنی سفره ، خوان ،آنچه برزمین بگسترانند وبرروی‌آن طعام بگذارند
ونیزبمعنی صف ، رده (درمتن) ، رسته ، سمط جمع. **سماطان سماطین** :دوصف
یا دورده از درختان یا مردم ، یا لشکروغیره ...

(رك : حاشیهٔ ۳ ص ۱۱۹۶ تاریخ بلعمی مصحح بهار)

ـ س ۱۳- پوران دخت : طبری آرد پوران دختر خسرو پرویز پسرهرمز پسر خسرو
انوشیروان است . (ص ۷۲۹ ج ۱)کریستن سن نیزآرد : خسروسوم ، که پسر
کواد براد زادهٔ خسروپرویز بود ، در قسمت شرقی کشور او را بسلطنت برگزیدند
ولی فرمانروای خراسان اورا بقتل‌آورد، درتیسفون دیهیم شاهی رابرسرپوران‌دختر
خسروپرویز نهادند .

(رك : یادداشتهای نگارنده)

ص ۲۳۰ س ۱- فسفروخ : درچاپ دکترمحمدمشکور: سقروخ ، وهمچنین بصورتهای:
سفروح ، سفتزوح ضبط است .کریستن سن‌گوید : اصل‌کلمه **پوس فرخ** است و
نیزگوید : بوران ... درمقابل خدمت شایان پوس فرخ بخانواده سلطنتی ، مقام
وزارت را باوسپرد .

(حاشیه ۱۱ تاریخ بلعمی ، مصحح بهار، ص۱۱۹۸)

ـ س ۱۴- ابو بکر : عبدالله بن‌ابی قحافه ، ملقب به عتیق و صدیق و ذوالخلال و شیخ
الخلفاء ، اسمش در جاهلیت عبدالعزی یا عبداللات بود وقتی مسلمان شد ، بـه
عبدالله موسوم گشت ، شبی که حضرت رسول بقصد هجرت بمدینه عزیمت فرمود
همراه پیغمبرحرکت‌کرد ودرغار **ثور** باآن حضرت پنهان شد لذا به یارغار معروف
گردید تمام اموال خودرا غیر ازکسائی که آنرا با خلالی در پیوسته بود در راه

خدا انفاق کرد وازاین رو به ذوالخلال مشهورشد ، در جنگ بدر واحد وخندق و غزوات دیگرخدمت حضرت رسول بود ، **عایشه** دختر وی بعقد ازدواج پیغمبر در آمد ، پس ازرحلت پیغمبر درسال ۱۱هجری بخلافت رسید ، درزمان اوجمع کثیری ازاسلام بر گشتند وچندتن ادعای نبوت کردند که ازآن جمله **مسیلمه** بود، ابوبکر با آنها جنگ کرد وهمه را منکوب ساخت و این وقایع به **حرب الردة** معروف است قرآن نیزدرزمان اوجمع آوری وبدست حفصه دخترعمر که زوجه حضرت رسول بود سپرده شد ، لشکر کشی به ایران وروم هم درزمان وی آغاز گردید و دوتن از سرداران او **ابوعبیدهٔ جراح وخالد بن ولید** فتوحاتی کردند ، درسال ۱۳ ه . پس از دوسال وسه ماه وده روز خلافت درسن ۶۳ سالگی در گذشت ودر جنب تربت پیغمبر دفن شد ، میگویند پس از وفات فقط سه چیز از او باقی ماند اول یکدست لباس که برتن میکرد ، دوم شتری که برآن سوار میشد ، سوم غلامی که خدمتش را میکرد ، در مدت خدمت روزانه پنج درهم از بیت المال برای گذران خود میگرفت .

(رك : فرهنگ اعلام عمید)

ص ۲۳۵ س ۶- خراد خسرو: طبری خرزاد خسروا ،آورده ،گویند وی را دژیبنام **حجاره** نزدیك نصیبین یافتند،

(رك : ص ۲۳۶)

- س ۱۱- فیروزبن مهران : طبری : فیروزبن مهرانجشنس واورا جشنسده نیزنامند، وی ازچهاربخت دختریزداندربن خسرو انوشیروان زاده بود .(ص۶۳۱) .

(رك : حاشیه ۳ ص ۱۲۰۸ تاریخ بلعمی ، مصحح بهار)

ص ۲۳۶ س ۱۱- مرو: دوشهر در خراسان قدیم مرو نامیده شده اند یکی **مرورود** و دیگر**مروشاهجان** (= شاهگان) ومیان این دومرو، پنج روزمسافت بوده است ازشهرهای بسیارآباد وبزرگ خراسان بوده‌اند . وبنا بگفته **حمدالله مستوفی** در **نزهةالقلوب** : « برزویهٔ طبیب و بزرگمهر (= بزرجمهر بختگان) وباربد درعهداکاسره ازآنجا برخاسته‌اند . نام این‌دوشهر دروندیداد **Mouru** ودرپهلوی **Murv** آمده است (رك : ادوات شعر ومقدمات شاعر) مرو امروزه شهریست در

ترکستان روس ، جزوجمهوری ترکمنستان ، درقدیم جزو خراسان وپایتخت سلطان سنجر بوده ، همانطوریکه ذکرشدآن را مروشاهجان هم گفته اند . شاهجان معرب شاهگان است منسوب به شاه وشاهانه .

(رك : فرهنگ اعلام عمید)

ـ س ۱۶- **انساب** : جمع نسب ، نژاد ، نسل .

(غیاث اللغات)

ـ س ۱۷- **عون** : مساعدت ، یاری ونیز بمعنی مساعد ومددکار، وپشتیبان و خادم ، اعوان جمع آنست .

(فرهنگ نفیسی)

ـ ــ **آمین** : کلمه ایست که بعدازدعا میگویند ، یعنی « چنین باد » یا « مستجاب کن» « بپذیر» [دستور] اسم فعلست بمعنی قبول کن دعارا ویا بمعنی چنین باد .

(غیاث اللغات ص ۱۸ج۱)

فهرست

یادداشتها و توضیحات

[الف]

ابوبکر صفحهٔ ۳۰۳
اثیم « ۲۶۵
اجابت « ۲۴۲
آختن « ۲۶۳
اختیار « ۲۹۳
آذربایگان « ۲۹۷
آذرمیدخت « ۳۰۱
ارجان « ۳۸۴
اردشیر بابکان « ۲۳۹
اردشیر بن شیرویه « ۳۰۲
اردشیرخوره « ۲۴۴
اردوان « ۲۴۷
ارش « ۲۶۹-۲۴۸
ارمینیه « ۲۴۵
ازار « ۲۸۴
اسپرغم « ۲۴۴
استخر « ۲۴۱
استخفاف « ۲۶۵
استقصاء « ۲۹۱
استوار « ۲۴۶
اسکندر « ۲۳۹
اشقر « ۲۷۴
اصحاب « ۲۷۲
اعشی « ۲۴۹
افاق « ۲۵۵
الحضر « ۲۴۸
امین « ۳۰۵
اناهیته « ۲۴۱ـ۲۴۰
اندر « ۲۴۲
انساب « ۳۰۵
انقیاد « ۳۰۲
انوشیروان عادل « ۲۸۶
آهنگ « ۲۵۸
ایدون « ۲۴۱
ایهاالملک « ۲۴۷

[ب]

بابک بن ساسان « ۲۴۰
بادیه « ۲۶۲
بادغیس « ۲۹۵
باذان « ۳۰۰
باز « ۲۳۹
بازداشتن « ۲۵۹
باژ « ۲۸۵
بحرین « ۲۵۹
بدل « ۲۶۶

برامکه « ۳۰۱
بر Berr « ۲۶۷
برگستوان « ۲۹۰
برمک « ۳۰۰
بزید « ۲۵۸
بساط « ۲۶۳
بسنده « ۲۴۳
بلاش « ۲۸۲
بلاش آباد « ۲۸۴
بلخ « ۲۷۶
بندکردن « ۲۷۰
بهرام بن بهرام « ۲۵۴
بهرام بن شاپور « ۲۶۴
بهرام بن هرمز « ۲۵۳
بهرام چوبین « ۲۹۵
بهرام گور بن یزد جرد « ۲۶۵
بیامدی بمردی « ۲۶۵
بیضا « ۲۴۲
بیعت « ۲۴۳
بیوتات « ۲۷۷

[پ]

پاتیله « ۲۴۹
پرگار « ۲۷۰
پرنیان « ۲۴۹
پگاه « ۲۶۶
پلاس « ۲۷۲
پوراندخت « ۳۰۱/۳۰۳
پیروز « ۲۸۱

[ت]

تافته شدن « ۲۵۳
تاوان « ۲۹۴
تبع Tobba « ۲۸۵
تجربت « ۲۶۵
تخارستان « ۲۸۰
ترسا « ۲۴۱
ترک « ترکستان » « ۲۵۷
تضرع « ۲۸۲
تعبیه « ۲۹۶
تعویذ « ۲۸۲
تغابن « ۳۰۰
تغلب Taqleb « ۲۶۲
تکریت « ۲۴۸
تلقین « ۲۷۵
تن درست « ۲۶۹

تواضع » ۲۴۲
توسن » ۲۴۹
تهمت » ۲۷۰
تیسفون » ۲۶۰

[ث]

ثنا ۲۷۹
ثغر » ۲۶۰

[ج]

جامع » ۲۴۷
جبال » ۲۴۴
جبایت » ۲۸۹
جبرئیل » ۳۰۱
جرس » ۲۸۵
جریده » ۲۸۸
جزانی جزاه‌الله... » ۲۷۰
جزیت » ۲۸۸
جسر » ۲۶۰
جلد » ۲۴۱
جوشن » ۲۹۰
جندی شاپور » ۲۵۱
جنود » ۲۴۸
جوانمرد » ۲۷۸
جهاز » ۲۷۴
جهیز » ۲۹۶
جیحون » ۲۷۶

[چ]

چشم داشتن » ۲۷۰
چلیپا » ۲۶۲
چند » ۲۶۰
چون » ۲۶۶

[ح]

حبشه » ۲۸۱
حدیث » ۲۳۹
حرب » ۲۴۳
حرز » ۲۸۵
حصن » ۲۸۶
حضرت » ۲۶۱
حقه » ۲۴۷
حقهٔ زرین » ۲۸۵
حکم » ۲۶۵
حلب » ۲۶۱
حلوان » ۲۸۴
حمیر » ۲۸۶

[خ]

خاتون » ۲۷۶
خاصگان » ۲۶۳
خاقان » ۲۷۵

۳۱۲)ـ فهرست الفبائی آنچه در بخش یادداشتها و توضیحات کتاب شرح شده است

خال » ۲۹۴
خانگاه » ۲۹۰
خراج » ۲۷۹
خراد خسرو » ۲۳۵
خرد » ۲۷۳
خزران » ۲۸۷
خصی » ۲۴۱
خطبه » ۲۸۹
خلمت » ۲۶۸
خلیفت » ۲۴۴
خواسته » ۲۴۶
خوشنواز » ۲۸۰
خورنق » ۲۶۸

[د]

داراب گرد » ۲۴۲
دانیال » ۲۹۸
دایه » ۲۶۸
دد » ۲۸۱
درم » ۲۸۸
دعوی » ۲۴۱
دویت » ۲۸۹
دیاربکر » ۲۶۱
دیبا » ۲۶۳
دیت » ۲۸۷
دینور » ۲۴۵

[ذ]

ذا » ۲۷۰
ذل » ۳۰۰
ذلت » ۲۸۲
ذنب Zanab » ۲۵۰
ذنب Zanb » ۲۷۰
ذی قار » ۳۰۰

[ر]

را » ۲۵۸
رام اردشیر » ۲۴۶
راهب » ۲۹۷
رامهرهز » ۲۴۵
رتشطران سلار » ۲۷۸
رستاخیز » ۲۹۸
رسن » ۲۸۸
رضی‌الله‌عنه » ۲۹۰
رفق » ۲۵۵
رهی » ۲۹۶
ری » ۲۹۶
ریشهر » ۲۵۹

[ز]

زربفت » ۲۸۴

زندقه » ۲۵۱
زه » ۲۹۱
زی » ۲۹۰
زین کوهه » ۲۴۴
زینهار » ۲۸۲

[س]

سالار » ۲۶۱
سبحانه » ۲۸۱
ستدن » ۲۵۹
سجده » ۲۶۳
سجل » ۲۴۲
سراب » ۲۴۵
سفط » ۲۵۳
سگالش » ۲۷۵
سلاح » ۲۶۱
سماطین زدند » ۳۰۲
سلمان » ۲۷۳
سند » ۲۷۶
سنمار » ۲۶۹
سوزنی » ۲۹۱
سیاه چرده » ۲۹۵
سیئه » ۳۰۰
سیف ذی یزن » ۲۸۶
سیکی » ۲۸۹

[ش]

شاپوربن اردشیر بابکان » ۲۴۶
شاپوربن شاپور » ۲۶۴
شاپورذوالاکتاف » ۲۵۶
شادروان » ۲۴۸
شاد شاپور » ۲۵۱
شارستان » ۲۵۴
شاکر » ۲۷۸
شام » ۲۶۸
شفاعت » ۲۶۵
شبیخون » ۲۷۵
شفقت » ۲۶۸
شفیع » ۲۶۵
شکال » ۲۹۱
شمشیر » ۲۷۶
شموس » ۲۵۰
شوم » ۲۸۲
شیرویه » ۲۹۹
شیرین » ۲۹۹

[ص]

صافی شدن » ۲۴۶
صواب » ۲۸۲
صورتگر » ۲۷۴
صومعه » ۲۹۷

[ط]

طالقان » ۲۸۰
طاقدیس » ۲۹۸
طرب » ۲۷۵
طلایگان » ۲۷۵
طالع » ۲۴۷

[ع]

عاصی » ۲۹۶
عام الفیل » ۲۹۲
عامل » ۲۶۶
عجم » ۲۳۹
عدی » ۲۶۶
عرضه » ۲۶۰
عز و جل » ۲۴۳
عصابه » ۲۹۵
عقوبت » ۲۶۵
عمال » ۲۵۳
عمالیق » ۲۶۶
عمان » ۲۹۸
عمر بن الخطاب » ۲۹۰
عون » ۳۰۵
عیسی » ۲۷۱

[غ]

غایت » ۲۹۱
غدر » ۲۸۲
غرجستان » ۲۸۰
غسان » ۲۵۵
غل » ۲۹۶

[ف]

فرات » ۲۷۱
فراز » ۲۵۲
فسفروخ » ۳۰۳
فضول » ۲۸۹
فغفور » ۲۹۳
فغل لکم مالم... » ۲۸۸
فیروز بن مهران » ۳۰۴
فیروز بن یزدگرد » ۲۷۹

[ق]

قباد » ۲۸۳

قرابت « ۲۷۰
قری « ۲۸۸
قسطنطین « ۲۶۲
قضاعه « ۲۴۶
قفیز « ۲۸۸
قهر « ۲۴۱
قهستان « ۲۴۴
قیم « ۲۵۲

[ك]

کاریز « ۲۸۱
کالبد « ۳۰۰
کدورت « ۲۸۲
کرامت « ۲۸۱
کراهیت « ۲۵۵
کریم « ۲۹۷
کلیچه « ۲۴۹
کنیزك « ۲۹۹
کوپه « ۲۹۱
کوشك « ۲۶۸/۲۴۴

[گ]

گرامی « ۲۶۸
گرداگرد « ۲۷۲
گرگین میلاد « ۲۹۵
گسیل « ۲۸۲
گورخر « ۲۷۴
گونه‌گونه « ۲۶۹

[ل]

لخم « ۲۶۷
لوط « ۲۸۲
لون « ۲۹۴
لهو « ۲۷۵

[م]

مانی « ۲۵۰
ماوراء النهر « ۲۷۶
مبارك « ۲۸۴
متحیر « ۲۶۳
متعذر « ۲۷۳
محابا « ۲۹۱
محدثان « ۲۷۳
محمد بن جریر طبری « ۲۴۰
مداین « ۲۵۲
مدینه « ۲۶۱
مرثیت « ۲۴۸
مرغ « ۲۷۷

مرغزار « ۲۷۷
مروارید « ۲۹۵
مرو « ۲۹۵/۳۰۴
مزدك « ۲۸۴
مصلی « ۲۹۱
مطلق « ۲۹۰
معزول « ۲۵۴
معونت « ۲۹۵
مغ « ۲۴۱
مقر « ۲۶۲
مقرر « ۲۷۹
مکران « ۲۷۸
ملکانه « ۲۵۳
منادی « ۲۹۱
مناره « ۲۶۴
مناظره « ۲۸۴
منفعت « ۲۸۸
موبد « ۲۴۳
مورد « ۲۴۹
موصل « ۲۴۵
موکل « ۲۶۴
مولد « ۲۴۷
مولع « ۲۴۱
مهتری « ۲۴۱
میعاد « ۲۸۹

[ن]

نپی « ۲۸۷
نرسی « ۲۵۴
نرینه « ۳۰۲
نسا « ۲۸۵
نصرت « ۲۵۶
نصیبین « ۲۴۸
نعمان « ۲۶۷
نفقه « ۲۸۴
نواله « ۲۹۶
نیام « ۲۶۳

[و]

واستریوشان سلار « ۲۷۸
وصیت « ۲۴۶
ولایت « ۲۶۷
ولی عهد « ۲۴۷
وهرز « ۲۸۶
ویله « ۲۶۴

[ه]

هدر « ۲۶۳
هرمز بن انوشروان « ۲۹۳
هرمز بن شاپور « ۲۵۲
هرمز « ۲۸۰
هری « ۲۹۴
هزیمت « ۲۴۴/۲۴۳
همی « ۲۵۸
هند « ۲۵۷
هول « ۲۶۰
هیاطله « ۲۸۰
هیبت « ۲۶۰

[ی]

یارستن « ۲۵۳
یاقوت « ۲۷۶
یزدگرد بن بهرام گور « ۲۷۹
یزدگرد بن بهرام « ۲۶۴
یله « ۲۵۰/۲۴۵
یمامه « ۲۴۸

فهرست مآخذ کتاب

۱ـ آنندراج ، تألیف محمد پادشاه ، بکوشش محمد دبیرسیاقی ، چاپ تهران سال ۱۳۳۶ .

۲ـ المنجد ، تألیف الادب لویس معلوف الیسوطی ، چاپ بیروت سال ۱۹۳۱ م.

۳ـ برهان قاطع ، تألیف محمد حسین بن خلف تبریزی ، باحواشی دکترمحمد معین استاد دانشگاه ، چاپ تهران سال ۱۳۳۰ .

۴ـ المعجم فی معاییراشعارالعجم ، ازشمس‌قیس‌رازی ، بتصحیح محمد بن‌عبدالوهاب قزوینی ، سال ۱۳۲۸ .

۵ـ بستان السیاحه ، تألیف حاجی زین‌العابدین شیروانی .

۶ـ تاج‌العروس ، تألیف‌السید محمد مرتضی الحسینی ، چاپ مصر. سنهٔ ۱۳۰۶

۷ـ تاریخ‌ادبیات درایران . جلد اول ، تألیف دکتر ذبیح الله صفا ، استاد دانشگاه چاپ تهران سال ۱۳۴۲ .

۸ـ تاریخ بلعمی ، از ابو علی محمد بن محمد بلعمی . بتصحیح مرحوم محمد تقی بهار« ملک‌الشعراء » ، بکوشش محمد پروین گنابادی ، تهران سال ۱۳۴۱ .

۹ـ تاریخ بیهقی ، ازخواجه‌ابوالفضل‌محمدبن‌حسین‌بیهقی دبیر، باهتمام دکتر غنی و دکترفیاض.

۱۰ـ تاریخ‌طب‌ایران ، تألیف دکترمحمود نجم‌آبادی جلداول ،تهران سال ۱۳۴۱.

۱۱ـ تاریخ مفصل ایران ، تألیف دکترعبدالله رازی تهران سال ۱۳۳۵

۱۲- چهار مقاله (مجمع النوادر) تألیف احمد بن عمر علی نظامی عروضی را تصحیح مجدد دکتر محمد معین استاد دانشگاه ، تهران سال ۱۳۴۱ .
۱۳- دستور زبان فارسی تألیف دکتر خیام پور استاد دانشگاه ، چاپ تبریز ، سال ۱۳۳۷
۱۴- دستور زبان فارسی (پنج استاد) تألیف پنج تن از اساتید دانشگاه تهران . جلد اول و دوم ، تهران سال ۱۳۳۷ .
۱۵- سبک شناسی جلد اول ، تألیف محمد تقی بهار ، تهران سال ۱۳۳۷ .
۱۶- سخن و سخنوران ، جلد اول ، نگارش استاد بدیع الزمان فروزانفر ، تهران سال ۱۳۰۸ .
۱۷- سلمان پاک ، از پرفسور لوئی ماسینیون ، ترجمهٔ دکتر علی شریعتی
۱۸- ظفرنامهٔ یزدی ، از مولانا شرف الدین یزدی ، باهتمام محمد عباسی ، تهران ۱۳۳۱ .
۱۹- غیاث اللغات ، تألیف غیاث الدین محمد بن جلال الدین شرف الدین رامپوری بکوشش محمد دبیر سیاقی .
۲۰- فرخی و قصیدهٔ داغگاه ، از دکتر بدیع الله دبیری نژاد ، استادیار دانشگاه اصفهان بهمن ۱۳۴۸ .
۲۱- فرهنگ معین ، (مجلدات مختلف) تألیف دکتر محمد معین استاد دانشگاه تهران ، سال ۱۳۴۲- ۱۳۴۷ .
۲۲- فرهنگ نظام ، تألیف آقا سید علی (داعی الاسلام) .
۲۳- فرهنگ نفیسی ، (مجلدات مختلف) تألیف ناظم الاطباء ، چاپ تهران سال ۱۳۱۷ .
۲۴- فرهنگ رشیدی ؛ لعبدالرشید بن عبدالغفور الحسینی المدنی ، باهتمام محمد عباسی ، تهران ۱۳۳۷ .
۲۵- لغت نامهٔ دهخدا ، تألیف علی اکبر دهخدا ، تهران از سال ۱۳۲۵ تا ۱۳۴۳ .
۲۶- فرهنگ کاتوزیان ، تألیف محمدعلی تهرانی ، تهران سال ۱۳۱۱
۲۷- قاموس الاعلام ، تألیف خیر الدین الزرکلی ، چاپ مصر ، سال ۱۳۴۵ هجری .

۲۸ـ کشف الاسرار و عدة الابرار ، از خواجه عبدالله انصاری ، باهتمام علی اصغر حکمت ، تهران ۱۳۳۹

۲۹ ـ گندیشاهپوریا مهد تمدن ایران باستان نوشتهٔ دکتر بدیع الله دبیری نژاد در نشریهٔ گفتارنیك (هوخت) شمارهٔ ۴ ، دورهٔ بیست ویکم سال ۱۳۴۹ ص ۴۱ .

۳۰ـ منتهی الارب فی لغة العرب ، تألیف علامه عبدالرحیم بن عبدالکریم صفی‌پور ، چاپ تهران سال ۱۳۳۱ .

فهرست مندرجات کتاب

موضوع	صفحه
پیشگفتار	الف
تاریخ بلعمی	۱ ـ ۲۵
اندر خبر پادشاهی اردشیر بابکان	۲۷ - ۳۹
اندر خبر پادشاهی شاپور بن اردشیر بابکان	۴۱ ـ ۵۲
اندر خبر پادشاهی هرمز بن شاپور	۵۳ ـ ۵۹
اندر خبر پادشاهی بهرام بن هرمز	۶۱ ـ ۶۵
اندر خبر پادشاهی شاپور ذوالاکتاف	۶۷ - ۸۱
اندر خبر پادشاهی شاپور بن شاپور و بهرام بن شاپور و یزدگرد بن بهرام	۸۳ - ۸۷
اندر خبر پادشاهی بهرام گور بن یزدگرد	۸۹ - ۱۰۷
اندر خبر پادشاهی یزدگرد بن بهرام گور	۱۱۹ - ۱۲۲
اندر خبر پادشاهی فیروز بن یزدگرد	۱۲۳ - ۱۳۵
اندر خبر پادشاهی بلاش و برادرش قباد بن فیروز	۱۳۷ -۱۵۱
اندر خبر پادشاهی انوشروان عادل	۱۵۳ - ۱۶۲
تمامی حدیث انوشروان عادل و حوادث بروزگار وی	۱۶۳ - ۱۷۸
اندر خبر پادشاهی هرمز بن انوشروان	۱۷۹ - ۱۸۷
اندر خبر پادشاهی بهرام چوبین و فرستادن هرمز اورا	۱۸۹ - ۲۰۲

خبر کشتن شیرویه پرویز را وپادشاهی شیرویه	۲۰۳ ـ ۲۲۵
اندر خبر پادشاهی شهربراز وپادشاهی پوراندخت وآزرمیدخت	۲۲۷ ـ ۲۳۲
اندر خبر پادشاهی کسری بن مهرجشنس	۲۳۲ ـ ۲۳۶
یادداشتها وتوضیحات نگارنده	۲۳۷ ـ ۳۰۶
فهرست الفبائی یادداشها و توضیحات	۳۰۷ ـ ۳۱۷
فهرست مآخذ کتاب	۳۱۸ ـ ۳۲۰

از آنجائیکه متأسفانه لغزشهای مربوط به چاپ اجتناب ناپذیر و در وضع فعلی چاپخانه های ایران متعسر مینماید ، بنابراین با تمام دقت و کوششی که در تصحیح چاپ این کتاب بکار رفت ، معدودی غلط چاپی در کتاب هست که با پوزش از خوانندگان دانش دوست تقاضا میشود که قبل از مطالعهٔ کتاب اغلاط چاپی زیر را اصلاح نمایند .

صفحه	سطر	نادرست	درست
۴	حاشیهٔ ۱	... اغراق	اعراق
۵	۹	کلیه	کلیله
۹	۳	بکشتد	بکشتند
۱۴	۲	همری	هجری
۲۱	ح۲	تکلمه	تکمله
۲۹	۹	المك	الملك
۴۳	۷	سامان	ساسان
۴۴	۷	بودند	کردند
۶۹	۸	بستندند	بستدند
۷۳	۴	پردهٔ	برده
۷۴	۹	یوسانونس رسد	یوسانوس رسند
۸۶	۲	استخاف	استخفاف
۱۴۸	ح۱	عد	–
۱۵۱	۷	ململکت	مملکت
۱۶۲	۱۰	الیحبات	التحیات
۲۱۰	۲۰	نجهٔ نا...	بخانهٔ سرهنگی نام..ماه
۲۴۷	۱۰	معین	میمی
۲۵۷	۲۵	نژدا	نژاد
۲۵۹	۶	معرف	معروف
۲۶۱	۱۰	پیغبر	پیغمبر
۲۶۲	۱۱	قستمی	قسمتی
۳۰۴	۵	الرردة	الردة
۳۰۹	۱	الفبای	الفبائی

KÄR NÄME - YE SÄSÄNIÄN

SELECTIONS FROM TÄRX- E BALAMI

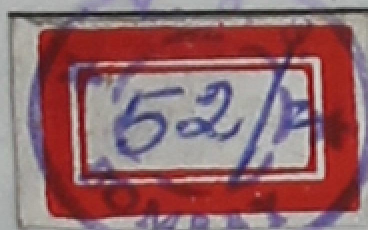
EDITED By :

BADIOLLAH DABIRINEGEAD

ASSISTANT PROFESSOR

UNIVERSITY OF ISFAHAN

1970



قیمت